

آنی

در گرین گیبلز

لوسی م. مونتگمری
ترجمه محمد حفاظی



به نام آفریننده قلم

شهر کتاب (nbbookcity.com)

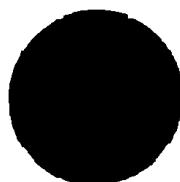
آنی

در گرین گیبلز

لوسی. م. مونتگمری

مترجم:

محمد حفاظی



نقطه

این کتاب ترجمه‌ای است از :

ANNE OF GREEN GABLES

L. M. MONTGOMERY

This Farsi translation is published by Noghte, Iran, 1997

ISBN 964-5548-46-2

آنی در گرین گیبلز

نویسنده: لوسی. م. مونتگمری

مترجم: محمد حفاظی

چاپ دوم: ۱۳۷۶ تهران

تعداد: ۵۰۰۰ نسخه

حروفچینی و صفحه‌آرایی: آتلیه نقطه

چاپ و صحافی: سبز آسیا

شابک: ۹۶۴-۵۵۴۸-۴۶-۲

همه حقوق متعلق به ناشر و محفوظ است

نقطه: صندوق پستی ۹۸۳-۱۳۱۸۵، تهران

قیمت: ۱۵۰۰ تومان

درباره نویسنده

لوسی ماد مونتگمری در سی‌ام نوامبر ۱۸۷۴ در دهکده کلیفتن واقع در ایالت پرینس ادوارد آیلند، کانادا، زاده شد. در سالهای کودکی به سرودن شعر و داستان نویسی پرداخت و در سن دوازده سالگی برنده جایزه مسابقه داستان نویسی نشریه مونترال استار شد. با آنکه در آن سالها تعداد انگشت شماری از زنان از تحصیلات عالیه برخوردار بودند، لوسی نخست دوره کالج پرینس آو ویلز واقع در شارلوت تاون را گذراند و سپس وارد دانشگاه دالهاوسی شهر هالیفاکس شد. او در همان شهر اقامت گزید تا برای روزنامه اکو، که در واقع شماره عصر روزنامه هالیفاکس کرونیکل بود، کار کند.

پس از مدتی به دهکده گاوندیش رفت و به عنوان آموزگار به تدریس پرداخت. او که سالها با مادر بزرگش در مزرعه‌ای زندگی می‌کرد، نظاره‌گر زندگی کشاورزان و ماهیگیران همسایه بود. لوسی در سال ۱۹۱۱ در سن ۳۷ سالگی با یک کشیش ازدواج کرد. تجربه‌هایی که او از امر آموزش، تعلیمات مذهبی و بررسی زندگی مردم روستا و رسوم و اعتقادهای آنان کسب کرده بود دستمایه‌ای شد برای آفرینش رمان معروف آن گرین گیبلز^۱ که در سال ۱۹۰۸ انتشار یافت و خیلی

۱. Anne of Green Gables - همین کتابی است که در پیش روی دارید. در مورد تغییر عنوان به قسمت توضیح چند نکته رجوع شود.

زود با استقبال خوانندگان بی‌شماری در سراسر دنیا روبه‌رو شد، تا آنجا که مارک تواین آن را «شیرین‌ترین و جذاب‌ترین داستان دربارهٔ زندگی کودکان» توصیف کرده است.

این رمان موجب شد تا نویسنده، سرگذشت آن [آنی]، این دخترک ۱۱ سالهٔ یتیم، شیرین و استثنایی را تا دوران میانسالگی او پیگیری کند و به‌شیوه‌ای بدیع و گیرا در پنج کتاب دیگر به‌رشتهٔ تحریر درآورد. کتابهای این مجموعه در عین حال که هریک به‌دوره‌ای خاص از زندگی آنی می‌پردازد دارای داستانی کاملاً مستقل است - مانند: ماجراهای شورانگیز دوران کودکی، نوجوانی و بلوغ، دانشجویی و آموزگاری، ازدواج و بچه‌داری، میانسالگی و...

آثار دیگر این نویسنده عبارتند از: *Pat of Silver Bush*، *Rainbow Valley* و *Rilla of Ingleside*، و مجموعه‌ای به‌نام *Emily*.

سرانجام لوسی مونتگمری و شوهرش کشیش اون مک دونالد به‌ایالت اونتاریو نقل مکان کردند و لوسی در سال ۱۹۴۲ در سن ۶۸ سالگی در شهر تورنتو درگذشت.

توضیح چند نکته:

۱. خودداری از ترجمه تحت‌اللفظی عنوان کتاب *Anne of Green Gables* و تغییر مختصری در آن به دو علت است: نخست اینکه نام «آن» به دو صورت *Anne* و *Ann* نوشته می‌شود و شخصیت اول داستان که نام واقعی‌اش *Anne* است اصرار می‌ورزد او را *Ann* که کمتر متداول و ضمناً انحصاری‌تر است بنامند؛ اما این وجه تمایز در برگردان به زبان فارسی بی‌معنی و دور از ذهن خواهد بود، از این رو نام «آنی» که نزدیک‌تر به مقصود است برگزیده شد.

۲. در ترجمه این رمان دو نوع زبان و به تبع آن‌ها دو نوع شیوه نگارش به کار رفته است. در قسمتهایی که جنبه توصیفی یا تشریحی دارند از زبان ناشکسته معمول استفاده شده است (مانند: نمی‌توانستم به او بگویم.) اما در گفت‌وگوها زبان شکسته محاوره‌ای که با خصوصیات اکثر شخصیت‌ها سازگارتر است مورد استفاده قرار گرفته است (مانند: نمی‌تونستم به او - یا بهش - بگم.) که این موارد کاملاً عمدی و آگاهانه است.

۳. در این داستان بارها از گرین گیبلز سخن به میان می‌آید. بنابراین لازم به توضیح است که این نام به مجموعه‌ای گفته می‌شود متشکل از یک ساختمان مسکونی، دو باغ میوه، یک مزرعه و چند انبار هیزم، علوفه و غیره. این مجموعه امروز به نام «اقامتگاه آن» (واقع در ایالت پرنس ادوارد آیلند - کانادا) معروف است و به عنوان یک بنای یادبود حفظ شده است و همه سال مورد بازدید جهانگردان و دوستداران نویسنده و آثار او قرار می‌گیرد.

۴. این ترجمه برگ سبزی است تقدیم به مسئولان تربیتی، اولیا و مربیان نیک گفتار، نیک کردار و نیک اندیش.

خانم راشل لیند در خانه‌ای درست واقع در شیب جاده اصلی دهکده آونلی که به‌سوی دره جنگلی کوچکی امتداد می‌یافت زندگی می‌کرد؛ دره‌ای محصور در درختهای توسکا و پرچینی از گلهای آویز. جویباری که از این دره کوچک می‌گذشت از جایی واقع در بیشه پیرامون خانه قدیمی خانواده گادپرت سرچشمه می‌گرفت. می‌گفتند این جویبار در آغاز مسیرش و هنگام گذشتن از میان آن بیشه، که رازهای پنهان آبشارها و آبگیرها را در خود داشت، پریچ و خم و تند و خروشان بود، اما به‌دره کوچک پایین خانه خانم لیند که می‌رسید آرام بود و خوش‌مسیر. شایع بود که حتی یک جویبار هم اجازه نداشت بدون بجا آوردن رسم ادب و داشتن رفتاری شایسته از کنار خانه خانم لیند بگذرد، زیرا احتمالاً می‌دانست او کنار پنجره اتاقش نشسته و هر حرکتی را، از جریان جویبار گرفته تا رفت و آمد عابران از زیر نگاه تیزبینش می‌گنراند و هرگاه چیزی عجیب و غیرعادی توجهش را جلب می‌کرد، تا از چون و چرای آن سر در نمی‌آورد آرام نمی‌نشست.

چه در دهکده آونلی و چه بیرون از آن کسانی بودند که با دخالت در کار

همسایه‌ها و یا با قصد کمک به دیگران از کار و زندگی خودشان باز می‌ماندند، اما خانم لیند در شمار آن دسته از افراد لایقی بود که می‌توانست به‌خوبی از پس انجام امور خود و دیگران برآید. او یک زن خانه‌دار نمونه بود؛ همیشه کارهایش سر و صورت می‌یافت و خوب هم به سامان می‌رسید؛ خیاطی می‌کرد؛ در برگزاری کلاسهای یکشنبه‌یار و یاور بود؛ و مؤثرترین حامی «انجمن کمک به کلیسا» و «مبلغان مذهبی اعزامی» به‌شمار می‌رفت. با این همه مشغله، باز هم خانم لیند آن قدرها وقت داشت که بتواند ساعتها کنار پنجره خانه‌اش بنشیند و لحاف لایه‌دار پنبه‌ای بدوزد. او به‌اندازه‌ای در دوخت و دوز مهارت داشت که زنهای خانه‌دار آونلی طبق عادت با صدایی حاکی از ترس آمیخته به احترام می‌گفتند او در مدت کمی شانزده دست لحاف دوخته است. در هر حال او ضمن کار خیاطی نگاه تیزبینش را نیز بر جاده اصلی می‌دوخت که از دره کوچک می‌گذشت و مارپیچ از تپه‌ای سرخرنگ در آن سوی دره بالا می‌رفت. از آنجا که دهکده آونلی به‌صورت شبه جزیره‌ای کوچک و مثلثی شکل در خلیج سنت لورنس پیش رفته بود، هر کس قصد ورود به آن یا خروج از آنجا را داشت راهی نداشت جز اینکه از جاده بالایی تپه بگذرد و در نتیجه در برابر دید کنجکاو و نقاد، اما ناپیدای خانم لیند که سراپا چشم بود قرار گیرد.

بعد از ظهر یکی از نخستین روزهای ماه ژوئن، خانم لیند کنار پنجره نشسته بود. آفتابی ملایم و درخشان از پنجره به‌درون می‌خزید. باغ میوه‌ای که در سراسیمی پایین خانه قرار داشت همچون عروسی شاداب به نظر می‌رسید که در زیر توری از شکوفه‌های سفید و صورتی رنگ آرمیده و در جشن او زنبورهای

بی شماری همه سر داده باشند. توماس لیند مردی بود آرام و بردبار با جثه‌ای کوچک که اهالی اونلی «شوهر راشل لیند» صدایش می کردند. او سرگرم افشاندن آخرین بفرهای شلغم در مزرعه تپه مانند پشت انباری خانه‌اش بود. بنابراین ماتیو کادبرت نیز بایستی همان موقع مشغول بنرافشانی در مزرعه بزرگش باشد که در کناره جویبار و تا نزدیک خانه‌اش به نام گرین گیلز ادامه داشت. خانم لیند این را می دانست، چون سب پیش در فروشگاه ویلیام جی. بلر واقع در شهر کارمودی با گوشه‌های خودش شنیده بوده که ماتیو به پیتر موریسون می گفته خیال دارد بعد از ظهر روز بعد تخم شلغم بکارد. البته پیتر از او پرسیده بوده و گرنه ماتیو ادمی بود که در تمام طول عمرش هرگز داوطلبانه اطلاعاتی درباره چیزی به کسی نداده بود.

اما برخلاف حدس و انتظار، در ساعت سه و نیم آن روز پرکار ماتیو کادبرت آرام و موقر سرآزیری دره را طی می کرد و به سوی بالای تپه می راند. او پیراهن یقه سفید و بهترین لباسی را بر تن کرده بود و معلوم بود که قصد داشت از اونلی خارج شود. مهمتر اینکه سوار شدن او بر درشکه تک اسب‌اش، که مادیانی کُهر آن را می کشید، خود حکایت از آن داشت که راه دور و درازی در پیش دارد. اما ماتیو کادبرت کجا و به چه منظور می رفت؟

اگر هر مرد دیگری در اونلی آن گونه رفتار کرده بود شاید خانم لیند می توانست با ربط دادن ماهرانه مسائل به یکدیگر جواب هر دو معما را حدس بزند، اما ماتیو به ندرت یا از دهکده بیرون می گذاشت. بنابراین بایستی کاری ضروری و غیر معمول او را از دهکده بیرون کشیده باشد. او خجولترین مرد دهکده بود و از اینکه ناگزیر باشد در جمع اشخاص غریبه حضور یابد و یا به جایی ناآشنا برود که احتمالاً مجبور به حرف زدن شود به شدت متنفّر بود. ماتیو با آن سر و شکل و

پیراهن یقه سفید و سوار بر درشکه اش کمتر دیده شده بود. خانم لیند بنا بر عادت همیشگی حس کنجکاوی و تحریک شده بود، اما سر از کار ماتئو در نمی آورد و همین امر، تمام سرخوشی هایش را در آن بعد از ظهر زیبا از بین برد.

سرانجام این زن کاردان و کنجکاوی به این نتیجه رسید که: باید بعد از خوردن جای سری به گرین گیلز بزنم و از هاریلا جو یا بشم که برادرش کجا رفته و برای چه کار. ماتئو معمولاً این وقت سال به شهر نمی رده و هرگز هم به مهمونی پا نمی دانه. اگر تخم شلغمش نه کشیده و برای تهیه اون می رفت، لازم نبود با اون سر و شکل و با درشکه بره. اونقدرها هم با عجله و سرعت نمی رفت که بگم پی دکتر رفته باشه. پس، از دیشب تا حالا باید به اتفاقی اونو و ادار به ترک دهکده کرده باشه. پاک گیج شده ام و تا سر در نیارم که چه چیزی ماتئو کادبرت رو امروز از اونلی بیرون کشیده فکر و خیالم لحظه ای راحت نمی شه.

خانم راشل لیند طبق برنامه پس از صرف چای راهی خانه خانواده کادبرت شد. راه زیادی در پیش نداشت؛ چون خانه آنها و باغ بزرگ اطرافش در بالای جاده فقط دویست متری از دره پایین منزل او فاصله داشت. البته گذرگاه درازی که به خانه کادبرت منتهی می شد فاصله آنجا تا خانه خانم لیند را خیلی دورتر نشان می داد. پدر ماتئو کادبرت، که مانند پسرش ساکت و خجول بوده، در روزگار گذشته سعی کرده بوده آن خانه و مزرعه را نه در حاشیه جنگل بلکه تا حد امکان دور از خانه ها و مزرعه های دیگر بسازد. او گرین گیلز را در دورترین کناره ملکش برپا کرده بود و به همین علت امروزه از جاده اصلی و از لابه لای خانه ها و باغهای تنگاتنگ اطراف جاده به دشواری می شد آن را دید. در هر حال به عقیده خانم لیند سر کردن در چنان خانه ای را به هیچ وجه نمی شد، زندگی به حساب آورد.

به هنگام گذشتن از گذرگاه سرسبز و پرشیار خانه ماتئو، که در کناره هایش

بوته‌های رز وحشی روییده بودند. با خود گفت: اینم شد جای زندگی! تعجبی نداره که ماتیو و ماریلا که تک و تنها در این گوشه دور افتاده زندگی می‌کنن کمی غیر عادی به نظر بیان. آخه دار و درخت که نشد همدم و مونس. اگه می‌تونستن باشن می‌شد گفت این جادوست و انسانزاده. دلم می‌خواد دور و برم پر از آدم باشه و بهشون نگاه کنم. البته این طور که بیداس این خواهر و برادر کاملاً راضی‌ان، اما گمونم به این وضع عادت کردن. یه ضرب‌المثل ایرلندی می‌گه آدم به همه چیز عادت می‌کنه حتی به آویخته شدن به دار.

خانم راشل لیند با گفتن این حرفها از گذرگاه، وارد حیاط پشتی گرین گیلز شد. حیاط بسیار سرسبز و با صفا و تمیز بود. در یک سوی آن درختهای بید کهنسال و در سوی دیگر لمباردی‌های سر به آسمان کشیده، کاشته شده بود. در هیچ‌جا نرهای اشغال یا چوب و سنگ به چشم نمی‌خورد، چون اگر وجود داشت از زیر نگاه تیزبین خانم لیند پنهان نمی‌ماند. او به خودش می‌گفت: ماریلا طبق معمول حیاط را هم مانند داخل خانه‌اش بسیار تمیز جارو کرده. بله، آنجا به قفلی شسته و روفته بود که اگر بر فرض غذایی بر زمین می‌ریخت، می‌شد آن را بی‌آنکه به نرهای اشغال آلوده شده باشد صرف کرد.

خانم لیند - که از او خواسته شده بود هیچ‌گاه سرزده وارد نشود - زیر کانه ضربه‌ای بر در آشپزخانه زد و یا به درون نهاد. آشپزخانه گرین گیلز بسیار با روح بود؛ یا شاید بتوان گفت اگر تمیزی بیش از حد و آن خلوتی و سکوت آزاردهنده ظاهر یک اتاق نشیمن غیر مستعمل را به آن نداده بود، در آن صورت با روح می‌بود. پنجره‌ها در سمت شرق و غرب قرار داشتند. از پنجره غربی که رو به حیاط پشتی باز می‌شد انوار درخشان و دلپذیر آفتاب ماه ژوئن به درون می‌ریخت. اما پنجره شرقی سرسبز از کلاف شاخ و برگ مو، مشرف بود به چشم‌اندازی از

شکوفه‌های سپید درختهای کیلاس باغ سمت چپ و درختهای توسکای ظریف و قلمی با شاخه‌های جنبان در باد واقع در کنار نهر پایین دره. ماریلا کادبرت هر گاه فرصتی برای نشستن می‌یافت، کنار همین پنجره شرقی می‌نشست، چون همیشه کمی نسبت به آفتاب بد گمان بود. به نظر او در دنیایی که بایستی جدی گرفته می‌شد آفتاب چیزی بود بی‌قرار و غیر قابل اعتماد؛ و حال ماریلا کنار همان پنجره نشسته بود، چیزی می‌یافت و وسایل شام روی میز پشت سرش آماده چیده شده بود.

خانم لیند بیش از آنکه در آشپزخانه را کاملاً ببندد فهرستی از تمام چیزهای روی میز را بر لوح ذهنش یادداشت کرده بود. روی میز سه عدد بشقاب قرار داشت. پس ماریلا باید در انتظار کسی باشد که با ماتیو برای صرف شام خواهد آمد. اما بشقابها مستعمل و دم‌دستی بودند و فقط مربای سیب ترش و یک نوع کیک تهیه شده بود، بنابراین مهمانی که انتظارش می‌رفت نباید آدم متشخصی باشد. اما پیراهن یقه سفید ماتیو و درشکه راه آن هم با آن مادیان کهر، چه جور می‌شد تعبیر کرد؟ بله، خانم لیند از آن همه راز و رمز غیر معمول درباره مگرین گیلز، که معمولاً آرام و غیر مرموز بود، به کلی گیج شده بود.

ماریلا با چالاکی و خوشرویی گفت: «سلام راشل. عصر واقعاً خوبیه، مگه نه؟ نمی‌خواهی بشینی؟ حال شوهرت و بچه‌ها چطوره؟»

اگر چه میان ماریلا و خانم لیند وجوه تشابه زیادی وجود نداشت، اما رابطه‌ای که جز دوستی نام دیگری نمی‌توان بر آن نهاد، همواره بین آن دو برقرار بود. ماریلا زنی بود بالا بلند و لاغر اندام، با چهره‌ای شکسته اما نه پُرچین و چروک، موهای سیاه‌شش، با تارهای خاکستری، همیشه پشت سرش جمع بود و دو سنجاق سیمی آن را به شکل گلوله‌ای نگه می‌داشت. او زنی کم‌تجربه و

سختگیر ولی باهوش و باوجدان به نظر می‌رسید که درواقع چنین نیز بود، اما درباره چهره و دهان او باید گفت که هرگاه کمی گشوده می‌شدند نشانی از شوخ طبعی را در خود داشتند.

خانم لیند گفت: «حال همگی ما خوبه. ترسیدم نکته حال تو خوب نباشه. وقتی ماتیو رو دیدم که عازم شهره گفتم شاید می‌ره پی دکتر.»

شست ماریلا خبردار و لبهایش ناگهان از هم گشوده شد. او انتظار آمدن خانم لیند را داشت. او می‌دانست که همان سفر کوتاه و ناگفته ماتیو برای تحریک حس کنجکاوی همسایه‌اش کافی خواهد بود. ماریلا پاسخ داد: «اوه، نه، گرچه دیروز سرم بدجوری درد می‌کرد، اما حالا حالم کاملاً خوبه. ماتیو هم رفت برایت ریور. تصمیم داریم بسر کی رو از پرورشگاه ایالت نووا اسکوتیابه فرزندی قبول کنیم. او امروز عصر با قطار وارد برایت ریور می‌شه.

اگر ماریلا گفته بود ماتیو به برایت ریور رفته تا یک کانگوروی استرالیایی را ببیند، شاید خانم لیند آن قدر تعجب نمی‌کرد. او به مدت پنج ثانیه کاملاً گیج و مات بر جای خشکش زد. گمان نمی‌رفت که ماریلا خواسته باشد سربه سر او بگذارد، اما خانم لیند ناگزیر بود چنین خیال کند. او با ناباوری گفت: «جدی می‌گی ماریلا؟»

— بله، البته.

ماریلا به گونه‌ای پاسخ داد که گویی آوردن پسر بچه‌ها از یتیم‌خانه‌های نووا اسکوتیا بخشی از کار معمول بهاره در هر مزرعه درست و حسابی در اونلی است و نه حرفی تازه و ناشنیده.

خانم لیند احساس کرد دچار شوک مغزی شده است. او گیج و متحیر چند نکته غیر قابل ترک را از ذهنش گنراند: به پسر از بین اهالی اونلی. فقط ماریلا و

ماتیو کادبرت پسری رو به فرزندى قبول مى کنن! اونم از یه یتیم خونه! خب، گویا دنیا داره وارونه مى شه! لابد از این پس دیگه نباید از هیجى تعجب کنم! هیجى! با وجود این با لحنى سرزنش آمیز و حاکی از عدم پذیرش پرسید: «چی باعث شد به این فکر بیفتین؟» بله، از آنجا که این کار بدون مشورت با او صورت گرفته بود ناگزیر بایستى با آن مخالفت مى شد.

ماريلا در پاسخ گفت: «راستش مدتی که به این فکر بوده ایم، در حقیقت تموم زمستونو. خانوم الکساندر اسپنسر^۱ یه روز پیش از کریسمس اومد اینجا و گفت خیال داره برای بهار دختر کی رو از پرورشگاه شهر هوپ قاون به خونه بیاره. دختر داییش تو اون شهر زندگى مى کنه. خانم اسپنسر اونو دیده و همه چی رو درباره پرورشگاه مى دونه. از اون وقت من و ماتیو هم هراز گاهی درباره این موضوع با هم گفت و گو کرده ایم. فکر کردیم یه پسر بهتره. ماتیو دیگه پیر شده، الان شصت سالشه و دیگه اون بنیه سابق رو نداره. ناراحتی قلبیش هم قوز بالا قوز شده. مى دونی که استخدام یه وردست و کمک حال چقدر مشکله. هیچ کس رو جز اون جوونکهای احمق و نیمه بالغ فرانسوی نمى تونی پیدا کنی. اگه هم کسی پیدا بشه تا فوت و فن کار رو یاد مى گیره فکر رفتن به کارخونه های کنسروسازی یا رفتن به امریکا به سرش مى زنه. ماتیو اول پیشنهاد کرد بره شهر و یکی از این بچه عربهای ولگرد رو بیاره، اما رک و صریح گفتم: «نه». گفتم نمى گم همه شون بدن، اما پسرهای عرب که از انگلستان به اینجا اومدن به درد من نمى خورن. به هر حال هر کس رو مى آوردیم تو دردسر مى افتادیم. اما اگه یه پسر کانادایی بیاریم خیالم راحت و شبها بدون فکر و خیال مى خوابم. خلاصه تصمیم گرفتیم از

۱. Alexander Spencer - چنانچه از این اسم استنباط نمى شود در آن زمان زن را به نام شوهرش مى نامیدند، در ایران نیز در مواردی مى گویند؛ مانند: خانم آقای فلانى.

خانوم اسپنسر خواهش کنیم وقتی می‌ره از پرورشگاه برای خودش یه دختر بیاره
یه پسر هم برای ما انتخاب کنه. هفته پیش شنیدم خیال داره بره. به وسیله یکی از
اقوام شوهرش که تو کارمودی زندگی می‌کنه براش پیغوم فرستادیم یه پسر ده
یازده ساله خوب و باهوش برامون بیاره. فکر کردیم این بهترین سنه؛ از طرفی
به قدر کافی بزرگه که بتونه کارهای مزرعه‌رو درست انجام بده و از طرفی هم
بچه‌اس و می‌شه خوب تربیتش کرد. خیال داریم وسایل راحتیشو تو خونه و
تحصیلشو تو مدرسه فراهم کنیم. صبح یه تلگرام از خانوم اسپنسر داشتیم؛
پستیچی از ایستگاه آورد. نوشته بود امروز عصر با قطار ساعت پنج و نیم وارد
می‌شن. ماتیو رفت ایستگاه برایت ریور پسر رو بیاره. خانوم اسپنسر اونو پیاده
می‌کنه و خودش با همون قطار می‌ره وایت ستنز.»

خانم لیند همیشه از گفتن آنچه به فکرش می‌رسید احساس غرور می‌کرد.
اکنون نیز بران بود نظرش را بیان کند، بنابراین افکارش را بر اخبار عجیب و
غریبی که شنیده بود متمرکز کرد و گفت: «ماریلا، رک و پوست کنده بگم که
داری کار احمقانه‌ای می‌کنی؛ یه کار خطرناک. تو که نمی‌دونی کی نصیبت
می‌شه. داری یه غریبه‌رو تو خونه‌ات راه می‌دی که هیچی درباره‌اش نمی‌دونی. نه
می‌دونی اخلاق و رفتارش چطوره؛ نه پدر و مادرشو می‌شناسی، نه می‌دونی
چه جور آدم‌هایی بودن؛ و نه می‌دونی چطور از آب درمی‌آد. درست هفته پیش تو
روزنامه خوندی که یه زن و شوهر از اهالی غرب جزیره^۱ یه پسر رو از پرورشگاه
می‌ارن و پسر شب خونه‌رو به آتیش می‌کشه؛ عمداً ماریلا، و نزدیک بوده خود
اونارو هم تو رختخوابشون بسوزونه و جزاله کنه. یه مورد دیگه اینکه یکی از
همین پسر خونده‌ها همیشه تخم مرغ‌هارو سوراخ می‌کرده و می‌مکیده و کسی هم

۱. اشاره است به ابالت (با جزیره) پرنس ادوارد ایلند.

نمی‌تونسته اونو و اداره این عادنو ترک کنه. اگه درباره این موضوع با من مشورت کرده بودی - که نکردی ماریلا - به تو می‌گفتم که به خاطر خدا اصلاً چنین فکری رو از سرت به‌در کن. همین!»

چنین به نظر می‌رسید که این حرفها و نصایح نه ماریلا را ناراحت کرد و نه به او هشدار داد. او همچنان که سرگرم بافندگی بود گفت: «راشل، قبول دارم که در حرفها نکاتی وجود داره. خودمم شک داشتم، اما ماتیو خیلی مایل به این کار بود. اینو می‌شد فهمید. خب منم رضایت دادم. ماتیو خیلی به ندرت به چیزی علاقه نشون می‌ده، بنابراین وقتی خیال انجام کاری رو داره وظیفه خودم می‌دونم موافقت کنم. و اما درباره خطرناک بودن باید بگم که حول و حوش هر کاری که آدم تو این دنیا انجام می‌ده خطر کمین کرده. مثلاً مردم در بزرگ کردن بچه‌های خودشون هم با خطر روبه‌رو هستن چون همیشه هم خوب از آب در نمی‌آن. از اینها گذشته، نووا اسکوتیا خیلی به جزیره نزدیکه. ما که خیال نداریم پسری رو از انگلستان یا از ایالات دیگه بیاریم. او زیاد هم با خودمون فرقی نداره.»

خانم لیند با لحنی که آشکارا حاکی از شکی آزاردهنده بود گفت: «خب، امیدوارم خوب از آب دریاد. اگه گرین گیبلز رو به آتیش کشید یا سم استریکنین تو چاه آب ریخت گله نکنی که به تو هشدار ندادم. شنیدم که چنین اتفاقی تو نیوبرانزویک افتاده، یه یتیم پرورشگاهی سم تو چاه ریخته و تموم افراد خانواده به طرز فجیعی مردن. تازه اون یه دختر بوده.»

گویا مسموم کردن آب چاه فقط کار جنس مؤنث است، و یک پسر هرگز دست به چنین کاری نمی‌زند، چون ماریلا گفت: «ما که خیال نداریم یه دختر رو به فرزندی قبول کنیم. حتی نمی‌خوام تو خواب هم ببینم که یه دختر بچه رو آوردم بزرگ کنم. تعجب می‌کنم که خانم اسپنسر چطور این کار رو کرده.»

خانم لیند مایل بود تا آمدن ماتئو و آوردن یتیم وارداتیش در آنجا بماند، اما چون تا وارد شدن آنان دست کم دو ساعتی وقت باقی بود ترجیح داد به خانه رابرت بل واقع در جاده بالای تپه برود و خبر را به خانواده او بدهد. آن خبر قطعاً شور و هیجانی در دهکده به وجود می‌آورد و خانم لیند عاشق هیجان‌آفرینی بود. بنابراین قصد رفتن کرد و ماریلا گرچه تا حدی آرامش خاطر یافت، اما احساس کرد که ترسها و تردیدهایش زیر تأثیر حس بدبینی راشل لیند دوباره جان می‌گیرند.

وقتی خانم لیند پا از حیاط به گذرگاه نهاد کلمه‌ها یکریز و به سرعت از دهانش بیرون می‌ریخت: «به حق چیزای شنیده! مثل اینکه دارم خواب می‌بینم. من برای اون طفلک یتیم و بیچاره هم دلم می‌سوزه و براش متأسفم. ماتئو و ماریلا هیچی درباره رفتار با بچه‌ها نمی‌دونن اما انتظار دارن پسره عاقل و سربه‌راه بار بیاد! من که شک دارم! تصور وجود یه بچه تو گرین گیلز خیلی مشکله، چون هیچ وقت تو این خونه بچه‌ای نبوده. وقتی هم این خونه ساخته شد ماتئو و ماریلا دیگه بزرگ شده بودن. وقتی براندازشون می‌کنی مشکل می‌شه باور کرد که اونا دوران بچگی رو هم گزرونده باشن. اصلاً دلم نمی‌خواد جای اون پسرک یتیم باشم. اما، خدای من، دلم براش می‌سوزه، همین.»

خانم لیند این حرفها را از ته دل به بوته‌های رز وحشی می‌گفت، اما اگر در آن لحظه می‌توانست چهره و حالت بچه‌ای را که شکیانه در ایستگاه راه‌آهن برایت‌ریور انتظار می‌کشید ببیند، دلسوزی او باز هم بیشتر و ژرفتر می‌شد.

ماتیو کادبرت و مادیان کهری که درشکه را می کشید مسافت بین آونلی و ایستگاه برایت ریور را که حدود سیزده کیلومتر بود به راحتی طی کردند. جاده بسیار خوب و باصفا بود و از میان مزارع مسکونی دنج و پاکیزه و گه گاه از درون بیشه کوچکی از درختهای توسکا و صنوبر یا از کنار دره‌ای با درختهای آلوی وحشی که شاخه‌های پر شکوفه تور مانندشان را در اطراف پراکنده بودند، می گذشت. هوا از بوی خوش باغهای سیب، دلپذیر و عطر آگین بود و مرغزارها تا افقی شکل گرفته از مهی ارغوانی رنگ ادامه داشتند؛ و این در حالی بود که:

«برندگان کوچک چنان نغمه سر داده بودند که گویی

در تمام طول سال تنها همین روز تابستانی را فرصت داشتند.»

ماتیو از راندن درشکه به راه و رسم خودش که چندان هم خوب نبود لذت می برد، اما لحظه‌هایی که ناگزیر بود با دیدن خانمها سرش را به نشانه سلام و احترام فرود آورد بسیار زجر می کشید. بله، در ایالت پرنس ادوارد آیلند شما با هر کس که روبه‌رو می شوید باید سلام و تعارف کنید، خواه با او آشنا باشید یا نباشید. ماتیو از ملاقات با هر زنی جز ماریلا و خانم لیند واهمه داشت. این

احساس آزاردهنده در او به وجود آمده بود که گویی موجودات مرموزی در نهان به او می‌خندند. شاید هم حق داشت؛ زیرا مردی بود با ظاهری عجیب و غریب، با هیكلی بدقواره و موهای بلند صاف خاکستری رنگ که تا شانه‌های فروافتاده‌اش می‌رسید، و با ریشی پرپشت و خرمایی رنگ که از سن بیست سالگی بر گونه‌هایش روییده بود. در حقیقت شکل و شمایل او در بیست سالگی کاملاً شبیه قیافه‌اش در شصت سالگی بوده با این تفاوت که نشانی از رنگ خاکستری موها در او دیده نمی‌شد.

ماتیو وقتی به ایستگاه راه‌آهن برایت‌ریور رسید هیچ قطاری به چشم نمی‌خورد. فکر کرد شاید هنوز زود است. بنابراین افسار اسب را به تیرکی در محوطه هتل نقلی برایت‌ریور بست و خود وارد ساختمان ایستگاه شد. سکوی دراز ایستگاه بسیار خلوت بود. تنها موجود زنده‌ای که به چشم می‌آمد دخترکی بود که در انتهای سکو روی کپه‌ای الوار نشسته بود. ماتیو نگاهی سرسری به دخترک انداخت و محجوبانه و به سرعت از کنارش گذشت. اگر به دقت به او نگریسته بود قطعاً حالت ناآرام و انتظار توأم با هیجان در چهره دخترک از نظرش پنهان نمی‌ماند. او همان جا نشسته بود و انتظار چیزی یا کسی را می‌کشید و از آنجا که چاره‌ای جز نشستن و انتظار کشیدن نداشت آن را در حد توانایش تحمل می‌کرد.

ماتیو از مأمور ایستگاه که داشت در بچه‌باجه بلیت‌فروشی را می‌بست تا برای صرف شام به خانه‌اش برود پرسید که قطار ساعت پنج و نیم چه وقت وارد خواهد شد. مأمور که دل‌زنده و پر جنب و جوش به نظر می‌رسید پاسخ داد: «قطار آمد و نیم ساعت پیش هم حرکت کرد. گویا شما به مسافر داری که پیاده شد؛ به دختر بچه، بیرون روی الوارها نشسته. گفتم بره تو اتاق انتظار زنانه بشینه، اما خیلی جدی گفت دوست داره بیرون منتظر باشه. گفت در بیرون فضا و امکان

بیشتری برای تخیل وجود دارد. تا حالا همچین حرفی نشنیده بودم.»
ماتیو مات و مبهوت گفت: «من انتظار یه دختر بچه رو نداشتم، مسافر من یه
پسر بچه اس و باید الان اینجا باشه. قرار بوده خانوم الکساندر اسپنسر اونو از نووا
اسکوتیا با خودش بپاره.»

مامور با لبهایش سوتی زد که حاکی از پیشامدی ناچور بود. او گفت: «لابد
اشتباه شده. خانوم اسپنسر همراه دخترک از قطار پیاده شد و اونو تحویل من داد.
گفت شما و خواهرت این دختر بچه رو که از پرورشگاه اومده به فرزندى قبول
کردین و می این سراغش. این تنها چیزیه که می دونم و هیچ یتیم دیگه ای رو هم
این جا قایم نکرده ام.»

ماتیو درمانده گفت: «نمی فهمم، کاش ماریلا اینجا بود و این مشکل رو حل
می کرد.»

مامور با خونسردی گفت: «خب بهتره از خود دختره پرسى. زبون که داره.
حتماً می تونه توضیح بده. شاید پسر مورد نظر شما تو پرورشگاه وجود نداشته.»
مامور که سخت گرسنه به نظر می رسید تند و فرز راه افتاد و ماتیوی بیچاره
بایستی به تنهایی کاری را انجام می داد که برای او بسیار دشوار بود. چگونه
می توانست به سوی دخترک برود و به او بگوید چرا پسر نیست، آن هم به دخترکی
غریب و یتیم. ماتیو در حالی که به محوطه ایستگاه باز می گشت ناله ای خفیف و
شکوه آمیز سر داد و با گامهای سست و سنگین سکورا به سوی دخترک پیمود.

دخترک از هنگامی که ماتیو از کنارش گذشته بود نگاه از او برنگرفته بود و
اکنون نیز چشم به او داشت. برعکس، ماتیو به او تنگ ریسته بود و اگر هم نگاهی
گذرا افکنده بود، توجه نکرده بود که دخترک واقعا چه شکل و شمایلی دارد. در
حالی که یک ناظر عادی اگر دخترک را برانداز کرده بود او را این چنین می دید:

دختری ده یازده ساله، با جامه‌ای کوتاه و بسیار تنگ و زشت از جنس ارمک، به‌رنگ خاکستری مایل به‌زرد، و کلاه لبه‌دار قهوه‌ای رنگ و رو درفته که زیر آن دو رشته موی بافته شده و کاملاً سرخرنگ تا روی سینه‌اش جاری شده بود. چهره‌اش کوچک، سفید، ظریف اما کک‌مکی بود. دهانی بزرگ و چشم‌هایی درشت داشت که برحسب کیفیت نور یا حالت خود او گاه به‌رنگ سبز و زمانی به‌رنگ خاکستری درمی‌آمدند.

البته اینها نشانه‌هایی بودند که هر ناظر عادی آنها را درمی‌یافت. اما نظاره‌گری دقیق و استثنایی چیزهای دیگری را هم در چهره و وجود دخترک مشاهده می‌کرد. از جمله: چانه‌ای باریک و جذاب؛ چشم‌هایی روح‌انگیز و لبریز از نشاط؛ دهان و لب‌هایی خوش‌ترکیب؛ و پیشانی پهن و کامل. خلاصه اینکه ناظر استثنایی و تیزبین ما به‌این نتیجه می‌رسید که در کالبد آن دخترک بی‌خانمان یک روح معمولی وجود ندارد. بله: ماتیوی خجالتی از روبه‌رو شدن با دخترکی یتیم بیم داشت که خانم منش به‌نظر می‌رسید.

سرانجام ماتیو با تحمل رنج فراوان تصمیم گرفت در صحبت کردن پیشقدم شود، چون دخترک به‌محض آنکه پی برد ماتیو به‌سویش می‌آید سرپا ایستاد و در حالی که دسته کیف بزرگ، کهنه و از مد افتاده‌ای از جنس جاجیم را در یک دست می‌فشرد، دست دیگرش را به‌سمت او دراز کرد و با صدایی صاف و گیرا گفت: «شما باید آقای ماتیو کادبرت صاحب گرین گیبلز باشید. از دیدارتون خیلی خوشحالم. کم‌کم داشتم از دیر او مدتون نگران می‌شدم. من تمام چیزهایی رو که ممکن بود مانع او مدن شما بشه در ذهنم مجسم کردم. اگه نمی‌اومدین سراغم، خیال داشتم برم بالای اون درخت گیلاس وحشی بزرگ که سر پیچ قرار داره و سبزو همون جا بگرونم. اصلاً نمی‌ترسیدم. نمی‌دونین چقدر کیف داره

ادم بالای یه درخت که پر از شکوفه‌اس و زیر نور مهتاب، سفید سفیده بخوابه، کیف نداره؟ ادم می‌تونه تو ذهنش مجسم کنه که انگار تو یه تالار مرمری نشسته، مگه نه؟ مطمئن بودم که اگه امشب پیداتون نمی‌شد، فردا صبح می‌اومدین سراغم.»

ماتیو ابتدا با تردید آن دست کوچک لاغر و استخوانی را در دستش گرفت، اما سرانجام عزمش را جزم کرد. او نمی‌توانست به دخترکی که چشمهایش از شادی می‌درخشیدند بگوید اشتباهی رخ داده. بنابراین به خود قبولاند که او را به خانه ببرد و آن کار را به خواهرش ماریلا واگذار کند. در هر حال نمی‌شد دخترک را تنها و بی‌کس در برایت‌ریور رها کرد، ولو اینکه اشتباهی رخ داده باشد. بله؛ هر پرسش و چون و چرایی می‌ماند برای بعد، برای زمانی که ماتیو صحیح و سالم به گرین گیلز بازمی‌گشت. او با حجب و حیای خاصی گفت: «از اینکه دیر کردم معذرت می‌خوام. درشکه تو حیاط مهمانسرا حاضره. کیفتو بده به من.»

دخترک خوشحال و بشاش گفت: «اوه، خودم می‌تونم بیارمش. همه دار و ندارم تو این کیفه. اما سنگین نیس. حمل کردن این کیف شگرد خاصی داره و گرنه دسته‌اش کنده می‌شه. خیلی کهنه و قدیمیه. بهتره خودم بیارمش. اوه، گرچه خوابیدن بالای درخت گیلاس وحشی کیف داره اما خیلی خوشحال‌ام که اومدین سراغم. خونه‌تون خیلی دوره، مگه نه؟ خانوم اسپنسر گفت حدود سیزده کیلومتر راهه. عالیه، چون درشکه‌سواری رو خیلی دوست دارم. چقدر خوبه که می‌خوام با شما زندگی کنم و بچه‌شما باشم. هیچ‌وقت بچه‌کسی نبوده‌ام، واقعاً نبوده‌ام. پرورشگاه بدترین جای دنیاس. فقط چهار ماه اونجا بودم، اما همین مدت بزام بس بود. اگه شما در بچگی تو پرورشگاه نبودین نمی‌تونین بفهمین چه جور جاییه، بدترین جایی که می‌شه تصورشو کرد. خانوم اسپنسر می‌گفت

گفتن این حرفها پستی و حق ناشناسیه، اما من منظور بدی ندارم. مسئولین و مددکارهای پرورشگاه خوب و مهربون بودن. توی پرورشگاه فضای کمی برای تخیل وجود داره؛ فقط محدود می شه به وجود یتیمهای دیگه. وقتی اونجا بودم برام خیلی جالب بود که درباره اونا چیزهایی رو در ذهنم مجسم کنم. مثلاً خیال می کردم دختری که کنارم نشسته شاید واقعاً یه اشرافزاده بوده که پرستار سنگدلش اونو در بچگی از پدر و مادرش دزدیده و پرستار پیش از اینکه اعتراف کرده باشه، مرده. عادت کرده بودم شبها بیدار بمونم و این چیزهارو در ذهنم تصور کنم: آخه روزها وقت نداشتم. خیال می کنم برای همینه که این قدر لاغرم. خیلی لاغر و مردنی ام، مگه نه؟ البته از این بابت گله و شکایتی ندارم چون می تونم خیال کنم که خوشگل و گوشتالوام.»

در این جا همسفر ماتیو از گفتار بازماند چون هم از نفس افتاد بود و هم اینکه به درشکه رسیده بودند. تا زمانی که از دهکده خارج شدند دخترک کلمه ای بر زبان نیاورد. درشکه از تپه ای کوچک سرازیر شد. قسمتی از جاده آن چنان پایین و گود بود که درختهای پر شکوفه گیلاس و توسکاهای سپید کنار آن چند وجبی بالای سرشان قرار می گرفتند.

دخترک دستش را دراز کرد و شاخه ای از یک درخت الوی وحشی را که به اتاقک درشکه برخورد، شکست و در دست گرفت. بعد به ماتیو گفت: «زیباس، مگه نه؟ اون درخت با اون شاخه های پر از شکوفه های سفید که مثل تور می مونن و به طرف جاده خم شده بودن، شمارو یاد چی انداخت؟»

ماتیو گفت: «راستش نمی دونم.»

- معلومه، یاد یه عروس. یه عروس با لباس سفید عروسی و یه تور قشنگ روی صورتش. من هیچ وقت عروس ندیده ام، اما می تونم تصور کنم چه جوریه.

اصلاً انتظار ندارم به روزی خودم عروس بشم. به حدی بی‌ریخت و بد لباسم که هیچ کس با من ازدواج نمی‌کند؛ مگر به مبلغ مذهبی. تازه شاید اونم راضی نشه. به هر حال امیدوارم وقتی بزرگ شدم لباس سفید عروسی بپوشم. این بزرگترین آرزوم تو این دنیاس. عاشق لباسهای قشنگم و تا اونجا که یادم می‌اد تو عمرم لباس قشنگ نپوشیده‌ام. اما می‌شه تصورشو کرد، مگه نه؟ مثلاً می‌تونم خیال کنم که الان به لباس خیلی زیبا پوشیده‌ام. امروز صبح که از پرورشگاه اومدم بیرون خیلی خجالت کشیدم چون مجبور بودم این لباس ارمک بدرنگ و بی‌ریخترو بپوشم. می‌دونی، همه بچه‌های پرورشگاه مجبورن چنین لباسهایی بپوشن. پارسال زمستون به تاجر اهل هوپ تاون سه هزار متر پارچه ارمک به پرورشگاه هدیه کرد. بعضی‌ها می‌گفتن علتش این بوده که تاجر نتونسته بوده پارچه هارو بفروشه، اما من ترجیح می‌دم باور کنم که به خاطر خوش قلبی و مهربونیش بخشیده. شما فکر نمی‌کنین به این علت بوده؟ وقتی سوار قطار شدیم احساس می‌کردم که انگار همه دارن به من نگاه می‌کنن و برام دل می‌سوزونن. اما فوراً دست به کار شدم و از نیروی تخیلم کمک گرفتم. تصور کردم که زیباترین لباس ابریشمی ابی کمرنگ رو پوشیده‌ام؛ به کلاه تزیین شده با انواع گلها و میوه‌های مصنوعی سرم گذاشته‌ام؛ ساعت طلا به مچم بسته‌ام؛ دستکش دخترونه دستم کرده‌ام و چکمه کوچیک و ظریف پوشیده‌ام. وقتی قراره آدم خیالباقی کنه پس بهتره چیزهایی رو در ذهنش مجسم کنه که با ارزشن. در هر حال خیلی زود احساس خوشحالی و شادی کردم و با تموم وجود از مسافرت با قطار لذت بردم. وقتی هم با کشتی به جزیره می‌اومدیم اصلاً حالم بد نشد. با اینکه خانم اسپنسر همیشه حالش بد می‌شه، اما تو این سفر دریا نگرفتش. می‌گفت وقت مریض شدن رو نداره. مدام منو می‌پایید که از ذوق و هیجان تو آب نیفتم.

می گفت هرگز ندیده بود که من از پر سه زدن روی عرشه و سر تو هر سوراخ و سنبه ای کردن خسته شده باشم. خب اگه پر سه زدن من باعث شده سرش گرم بشه و حالش به هم نخوره پس کار خوبی کردم، مگه نه؟ دوست داشتم هر چیز و هر کسی رو که تو کشتی بود بینم. چون ممکن بود دیگه چنین فرصتی پیش نیاد. اوه، اینجا جقدر درخت گیلاس فراوونه؛ همه پر شکوفه. این جزیره پر شکوفه ترین جاییه که تا حالا دیده ام. خیلی از اینجا خوشم می آد و بی نهایت خوشحالم که می خوام این جا زندگی کنم. شنیده بودم که جزیره پرنس ادوارد زیباترین جای دنیاس و همیشه در ذهنم تصور می کردم دارم جایی مثل اینجا زندگی می کنم، اما هرگز فکر نمی کردم یه روزی به این جزیره بیام. خیلی لذت بخشه وقتی رویاهای آدم تبدیل به حقیقت می شن. این طور نیس؟ اون جاده های سرخ رنگ خیلی خنده دار بودند. وقتی تو شارلوت تا اون سوار قطار شدیم جاده های سرخ رنگ به سرعت از برابر مون می گذشتن، از خانوم اسپنسر پرسیدم: چرا رنگ اونا سرخه؟ او گفت نمی تونه و از من خواست به خاطر خدا دیگه چیزی ازش نپرسم. گفت تا اون وقت هزار تا سؤال ازش کرده بودم. فکر می کنم راست می گفت، اما اگه آدم سؤال نکنه چطور می تونه از همه چی سر در بیاره. راستی شما می دونین چرا رنگ اون جاده ها سرخه؟»

ماتیو گفت: «راستش نمی دونم.»

- خب، این یکی از چیزهاییه که باید یه روزی دلیشو بدونم. این جالب نیس که آدم به تموم موجودات فکر کنه تا به همه چی پی بیره؟ این کار باعث می شه از اینکه زنده ایم احساس خوشحالی کنیم. به دلیل همین خوشحالیه که دنیا به نظر مون جالب می آد. اگه ما از اول همه چی رو می دونستیم دنیا اصلاً به این زیبایی و جالبی نبود، چون هیچ امکانی برای تخیل وجود نداشت، این طور نیس؟

مثل اینکه زیاد حرف می‌زنم. ها؟ همه می‌گن خیلی پرچونه‌ام. دوست داشتی که حرف نمی‌زدم؟ اگه خوست نمی‌آد دهنمو می‌بندم. اگه تصمیم بگیرم می‌تونم حرف نزنم، البته خیلی برام سخته.

ماتیو از اینکه از شیرین‌زبانی دخترک لذت می‌برد خودش هم تعجب می‌کرد. او مثل همه اشخاص ساکت و کم‌حرف از آدمهای حراف خوشش می‌آمد به شرط آنکه آنان فقط خودشان حرف بزنند و از او نخواهند دنباله‌آن را ادامه دهد، اما او هرگز انتظار نداشت از هم‌نشینی و گفت و گو با یک دختر بچه لذت ببرد. ماتیو پیش از مصاحبت با دخترک می‌پنداشت زن‌ها در برخورد با مرد‌ها غیر قابل تحمل‌اند و دختر بچه‌ها بدتر از آنان. ماتیو از اینکه زن‌ها و دخترها هنگام رویارویی با او زیر چشمی و محتاطانه به‌او نگاه می‌کردند و شرمگانه و دست‌پاچه خودشان را کنار می‌کشیدند بسیار متفرد بود. رفتار آنان همیشه به گونه‌ای بود که پنداری اگر جرئت می‌کردند و کلمه‌ای بر زبان می‌آوردند او آنان را یک لقمه چرب می‌کرد و می‌خورد. اهالی دهکده اونلی با چنین طرز فکری دختر بچه‌ها را بزرگ می‌کردند و آنان را از جنس مرد می‌ترساندند. و حالا این دخترک، این ساحره کک‌مکی، موجودی بسیار متفاوت بود. گرچه ماتیو آن استعداد و حضور ذهن را نداشت که با دخترک تیزهوش بحث و گفت و گو کند، اما احساس کرد گویا از گپ زدن با او خوشش می‌آید. بنابراین طبق معمول با لحنی حاکی از خجالت گفت: «نه، هرچقدر دلت بخواد می‌تونی حرف بزنی. من ناراحت نمی‌شم.»

— اوه، خیلی خوشحالم. می‌دونم که شما و من می‌تونیم با هم کنار بیاییم. چقدر آرامش‌بخش وقتی که ادم بخواد با کسی درد دل کنه و هی به‌او نگویند بچه نباید حرف بزنه. این گفته رو به میلیون دفعه شنیده‌ام. مردم به من می‌خندن و می‌گن حرفهای گنده‌تر از دهنم می‌زنم. اما اگه کسی بخواد نظرات عالی داشته

باشه مجبوره برای بیان اونا کلمه‌های عالی به کار بیره، مگه غیر از اینه؟

ماتیو گفت: «راستش حرف‌هاش معقول و درسته.»

- خانوم اسپنسر می‌گفت لابد زبون من از وسط اویزونه و از هر دو طرف آزاده. اما این طور که نیس، یه سرش به ته حلقم چسبیده. او می‌گفت شما اسم خونه و مزرعه‌تونو گذاشتین گرین گیبلز. درباره‌اش ازش چیزهایی پرسیدم. گفت دور و برش پر از انواع درخته. این خبر منو خوشحالت‌ر کرد. عاشق گل و درختم. تو پرورشگاه درخت درست و حسابی وجود نداشت. فقط جلو در ورودی چند تا درختچه و بوته‌های کوچیک بی‌رنگ و بو کاشته شده بود؛ درست مثل خود یتیم‌ها. وقتی به اونا نگاه می‌کردم گریه‌ام می‌گرفت. مرتب بهشون می‌گفتم: «آه، درختچه‌های بیچاره! اگه شما هم تو یه جنگل بزرگ و میون درختهای دیگه روییده بودین، خزه‌های سبز و نرم، ساقه‌هاتونو پوشونده بودن، نهر آبی در کنارتون جاری بود و پرندگان رو شاخه‌هاتون نغمه‌سرایی می‌کردن می‌تونستین خوب رشد کنین. اما در جایی که الان هستین چنین امکانی وجود نداره. ای درختهای کوچولو کاملاً می‌فهمم که چه حال و احساسی دارین.» امروز صبح که می‌خواستم اونا رو ترک کنم دلم گرفته بود. آدم به این چیزها هم دل می‌بنده مگه نه؟ نزدیک گرین گیبلز نهر یا رودخونه هست؟ قراموش کردم از خانم اسپنسر پرسیدم.

- بله، یه نهر آب درست از پایین خونه می‌گذره.

- عالیه! همیشه یکی از رویاهام این بوده که کنار یه نهر یا رودخونه زندگی کنم. اما اصلاً فکر نمی‌کردم رویام به حقیقت پیونده. رویاها اغلب حقیقت پیدا نمی‌کنن. در هر حال الان تقریباً خیلی خوشحالم. نمی‌تونم بگم کاملاً؛ چون - راستی این چه رنگیه؟

دخترک ناگهان یکی از رشته موهای بافته شده براقش را که بر شانه ظریفش افتاده بود بالا گرفت و در برابر دید ماتیو قرار داد. ماتیو هرگز در عمرش درباره رنگ موی جنس مؤنث اظهار نظر نکرده بود، اما در این مورد چاره‌ای نداشت.

ماتیو پاسخ داد: «سرخه، این طور نیست؟»

دختر رشته مو را رها کرد و اهی کشید که گویی از اعماق وجودش برخاسته بود و همه حسرت و غمهای دنیا را در خود داشت. با لحنی حاکی از رضا و تسلیم گفت: «بله، رنگ موهام سرخه. حالا فهمیدین چرا گفتم نمی‌تونم کاملاً شاد و خوشحال باشم؟ هر کی موهای سرخ‌رنگ داره نمی‌تونه شاد و شنگول باشه. من به‌بقیه نقصهام اهمیت نمی‌دم؛ نه به کک‌مک صورتم، نه به رنگ سبز چشمهام، و نه به بدن لاغر و استخوانیم. چون می‌تونم تصور کنم که یه دماغ ظریف و زیبا و یه پوست صورت مثل برگ گل رز دارم و چشمهام گیرا و مثل ستاره درخشانه. اما نمی‌تونم با نیروی تخیل، رنگ سرخ موهامو پاک کنم، البته سعی خودمو می‌کنم. مثلاً به خودم می‌گم موهام سیاه خوش‌رنگه، سیاه مثل پر زاغ؛ اما در عین حال می‌دونم که رنگشون سرخه و این دلمو می‌شکنه. این غصه بزرگ من تو زندگیه. شما تا حالا تصور کرده‌ای که اگه آدم بی‌نهایت زیبا باشه چه احساسی داره؟»

ماتیو اعتراف کرد: «راستش نه، تصورشو نکرده‌ام.»

اما من خیلی وقتها تصورشو کرده‌ام. ببینم شما اگه حق انتخاب داشته باشین ترجیح می‌دین آدم فوق‌العاده زیبایی باشین یا خیلی باهوش یا مثل فرشته‌ها پاک و خوب؟

— راستش من — من درست نمی‌دونم.

— منم نمی‌دونم. هیچ وقت هم نتونستم انتخاب کنم. در هر حال برای من فرق

زیادی نداره چون نمی‌تونم هیچ کدومشون باشم. بخصوص نمی‌تونم مثل

فرشته‌ها پاک و خوب باشیم، اینو خانوم اسپنسر گفت و - اوه، آقای کادبرت! اوه، آقای کادبرت!! اوه، آقای کادبرت!!!

این شور و هیجان نه به علت ناداوری حرف‌های خانم اسپنسر بود، نه آنکه دخترک از درشکه پرت شده بود و نه ماتیو کاری شگفت‌انگیز انجام داده بود، بلکه فقط بدان سبب بود که درشکه از سرپیچی گذشته بود و او خود را در «خیابان» یافته بود.

«خیابان» نامی بود که مردم نیوبریج بر جاده ورودی دهکده‌شان نهاده بودند. جاده‌ای بود مستقیم به درازی چهار صد پانصد متر که از درون دالانی از درخت‌های تنومند و پر شاخ و برگ سیب می‌گذشت. آن درخت‌ها را سال‌ها پیش یک کشاورز سال‌خورده استثنایی با دست خودش غرس کرده بود. بالای سر و بر فراز جاده گویی‌الاجیقی طویل از شکوفه‌های سپید خوشبو قرار داشت. از زیر شاخ و برگ‌ها که نگاه می‌کردی هوا کاملاً به رنگ ارغوانی کمرنگ به نظر می‌رسید و پیش روی و در فاصله‌ای دور، آسمان - که با انوار خورشید در حال غروب رنگین شده بود - مانند پنجره‌ای بزرگ با شیشه‌های سرخ‌رنگ در انتهای سرسرای یک کلیسا پرتوافکن بود.

زیبایی جاده و منظره افسون‌کننده آن، دخترک را مبهوت و ساکت کرد. به پشتی درشکه تکیه داد و انگشت‌های کوچک و لاغرش را درهم چفت کرد. چهره‌اش که سرشار از حالت وجد و خلسه بود به بالا و به سوی سپیدی شکوفه‌های آن‌الاجیقی باشکوه متمایل شد. حتی وقتی که از «خیابان» گذشتند و درشکه در سراسیمی‌برازی به سوی نیوبریج پیش می‌رفت او از جان‌جنبید و کلمه‌ای بر زبان نیاورد. خاموش و آرام، غرق در جذبه و رؤیا به غروب آفتاب در غرب دوردست خیره شد و چشم‌هایش مناظری خیالی را که در پی یکدیگر

شکوه‌مندان به بران زمینهٔ مشتعش نقش می‌بستند، در دهنش ثبت کرد. هنگام عبور از دهکدهٔ شلوغ و پریاهوی نیوبریج، سگ‌ها دنبال درشکه پارس کردند، پسر بچه‌ها قیل و قال راه انداختند و سوت زدند و چهره‌های کنجکاو از درون پنجره‌ها پدیدار شدند. اما ماتیو و دخترک آرام در سکوت پیش می‌رفتند. حدود پنج کیلومتر هم از آن دهکده گذشته بودند، اما دخترک هنوز لب به سخن نگشوده بود. معلوم بود او همان طور که می‌توانست با شور و حرارت صحبت کند توانایی آن را نیز داشت که تا هر وقت بخواهد ساکت بماند.

ماتیو که می‌پنداشت یگانه دلیل سکوت طولانی دخترک را می‌داند سرانجام سکوت را شکست و گفت: «حدس می‌زنم خیلی خسته و گرسنه باشی. راه زیادی نمونده. فقط دو کیلومتر دیگه.»

دخترک نفسی عمیق کشید، از حالت بهت و خلسه بیرون آمد و مانند کسی که رؤیایی دور و دراز را از سر گذرانده نگاه ماتش را بر ماتیو افکند و آرام و نجواکنان به او گفت: «اوه، آقای کادبرت! جایی که از اون گذشتیم - اون آلاچیق بزرگ سفید - چی بود، کجا بود؟»

ماتیو پس از چند لحظه تعمق و تفکر گفت: «آها، باید منظورت خیابون باشه، خب اونجا هم یکی از جاهای قشنگه.»

- قشنگ؟ اوه، در این مورد، قشنگ کلمهٔ درست و مناسبی نیس. حتی زیبا هم کافی نیس. باید گفت شگفت‌انگیز - شگفت‌انگیز. این اولین چیزیه که امکان نداره قوهٔ تخیل بتونه بهترشو بیاقرینه.

بعد یک دستش را روی سینه‌اش گذارد و ادامه داد: «اون منظره اینجارو ارضا کرد. ردی عجیب و غریب و شاید هم مضحک رو سینه‌ام سنگینی کرد، اما

دردی بود خوشایند و لذت بخش. آقای کادبرت تا حالا چنین دردی رو احساس کرده این؟»

- راستش یادم نمی‌اد احساس کرده باشم.

- من بارها احساس کرده‌ام و اون وقتی بوده که چیزهای شگفت‌انگیز و باشکوه دیده‌ام. اما اهالی اون دهکده نباید به اون جای زیبا و خیال‌انگیز بگن خیابون. کلمه خیابون هیچ معنی خاصی نداره. باید اسم اونجارو بذارن... بذار کمی فکر کنم: آها، راه سپید سرور. این یه اسم خیالی زیبا نیس؟ هر وقت از اسم کسی یا چیزی خوشم نیاد فوراً یه اسم جدید خیالی براش می‌سازم و همیشه هم با همون اسم بهش فکر می‌کنم. مثلاً اسم یکی از دخترهای پرورشگاه هپزیا جنکینز بود اما همیشه تصور می‌کردم اسمش روزالیا دور است. کسان دیگه می‌تونن به اون جاده بگن خیابون، اما من همیشه می‌گم راه سپید سرور. واقعاً تا خونه دو کیلومتر دیگه راهه؟ هم خوشحالم و هم نیستم. خوشحال نیستم چون این مسافرت با درشکه خیلی لذت بخش بود و همیشه وقتی چیزهای لذت بخش تموم می‌شن پکر می‌شم. البته ممکنه چیزهای لذت بخش تری در پیش باشه اما هیچ وقت نمی‌شه مطمئن بود. اغلب اتفاق افتاده که برعکس، وضع بدتر شده. و اما خوشحالم چون دارم به رسیدن به خونه فکر می‌کنم. آخه تا اونجا که یادم می‌اد هیچ وقت تو یه خونه واقعی زندگی نکرده‌ام. فکر رفتن به یه خونه درست و حسابی دوباره همون درد لذت بخشو نصیبم می‌کنه. اوه! اینجارو نگاه کن! واقعاً زیبا نیس؟

چند لحظه پیش آنان از بالای تپه‌ای گذشته بودند. پایینتر از محلی که درشکه در آن پیش می‌رفت آبگیری بسیار دراز و تقریباً به شکل رودخانه‌ای بزرگ و مارپیچ قرار داشت. بر روی آبگیر پلی چوبی زده بودند که تا میانه آب کمی سربالا بود و از

انجا سرازیر می‌شد و تا سوی دیگر امتداد می‌یافت؛ یعنی تا جایی که کمربندی از تپه‌های شنی کهربایی رنگ آبگیر را از خلیج واقع در پشت آن که آبی به‌رنگ آبی سیر داشت جدا می‌کرد. آب آبگیر در حول و حوش کناره‌های شنی ترکیب باشکوهی از رنگهای گوناگون را در خود داشت؛ امیزه‌های روح‌انگیز از رنگهای زعفرانی، سرخ، سبز ائیری و رنگهای فریادی دیگری که هیچ نامی بر آنها نمی‌توان نهاد. آبگیر تا درون باغستانی سرسبز از درختهای صنوبر و افرا ادامه می‌یافت و زلالی آبش را اینه سایه‌های رقصان آنها قرار می‌داد. اینجا و آنجا شاخه‌ای از یک درخت آلودی وحشی از ساحل به‌سوی آبگیر خم شده بود و همانند دختری در جامه‌ای سراسر سپید آرام و با ناز به‌تصویرش در آب می‌نگریست. از مردابی که در ابتدای آبگیر واقع بود، آوای حزن‌انگیز وزغها با همخوانی دلنشینی شنیده می‌شد. نزدیک آبگیر خانه‌ای کوچک با نمایی خاکستری رنگ قرار داشت که به‌باغ سیبی واقع در سرازیری پشت آن منتهی می‌شد. با اینکه هوا هنوز کاملاً تاریک نشده بود نور چراغی از پشت یکی از پنجره‌های خانه به بیرون می‌تابید. ماتئو گفت: «به این می‌گن آبگیر خونه آقای باری.»

— نه، از اسم آبگیر خوشم نمی‌اد. اسمشو می‌ذارم... صبر کن فکر کنم... آها، اسمشو می‌ذارم دریایچه آبهای درخشان، برای این دریایچه اسم مناسبه. از هیجانی که در من به‌وجود می‌اد می‌فهمم که مناسبه. این چیزها در شما هیجان به‌وجود می‌اره؟

ماتئو مدتی به این پرسش اندیشید و گفت: «راستش بله. مثلاً وقتی با بیل اون کرمهای سفید زشتو از خاک پای بوته‌های خیار بیرون می‌آرم یه حالت هیجان توام با تنفر به من دست می‌ده.»

— اوه، فکر نمی‌کنم این دقیقاً اون جور هیجانی باشه که منظورمه. ارتباط

زیادی بین کرم و دریاچه آبهای درخشان وجود نداره، داره؟ اصلاً چرا مردم به این دریاچه می گن آبگیر آقای باری؟

- چون آقای باری تو خونه نزدیک اون زندگی می کنه، به خونه هم می گن «خونه باغ سرازیر» چون تو سرازیری تبه قرار داره. اگه درختهای این باغ کوتاهتر بودن گرین گیلز از اینجا پیدا بود. اما حالا باید از روی پل بگذریم و از جاده پشت باغ بریم. حدود یک کیلومتری راهمون دورتر می شه.

- آقای باری دختر کوچیک داره؟ البته نه خیلی کوچولو، همسن و همقد من؟
- یه دختر یازده ساله داره، اسمش دیاناس.

دخترک با نفسی طولانی که حاکی از رضایت و شعف بود هوارا درون ریه هایش فرو برد و آن را بیرون داد و گفت: «هی! چه اسم قشنگی!»

- چی بگم. به نظر من اسم ناجوریه. من جین یا هاری یا این جور اسمهایی رو که بامعنا باشن ترجیح می دم. وقتی دیانا متولد شد پدر و مادرش از مدیر مدرسه اینجا خواستن اسمی برای دخترشون انتخاب کنه؛ او اسمشو گذاشت دیانا.

- ای کاش جایی که من متولد شدم چنین مدیر مدرسه ای وجود داشت. آها، رسیدیم به پل. می خوام چشمهامو کاملاً ببندم. از گذشتن از روی پل می ترسم. همیشه تصور می کنم شاید به محض اینکه به وسط یه پل رسیدم مثل تیغه قلمتراش که روی دسته اش تا می شه از وسط بشکند و منو مچاله کنه. اما حدس می زنم روی پل مجبورم چشمهامو وا کنم چون دوست دارم شکستن اونو ببینم. چقدر چیزهای دوست داشتی تو این دنیا وجود داره، این شگفت انگیز نیس؟ خب، از پل گذشتیم. حالا باید پشت سرمو نگاه کنم. خداحافظ دریاچه آبهای درخشان عزیز. همیشه با چیزهایی که دوست دارم سلام و تعارف می کنم. همین طور با مردم. فکر می کنم اونا هم خوششون می آد. مثل اینکه آب دریاچه به من لبخند

می زد.

وقتی از تپه بالا رفتند و درشکه از یک پیچ گذشت ماتیو دستش را بالا برد و با اشاره به نقطه‌ای گفت:

«خب، رسیدیم نزدیک خونه. اون...»

دخترک به سرعت دست ماتیو را در هوا قاپید و حرف او را قطع کرد و چشمهایش را بست تا نبیند ماتیو به کدام یک از خانه‌ها اشاره می کند. بعد گفت: «نگو، نگو. بذار خودم حدس بزنم. مطمئنم حدسم درسته.»

دخترک چشمهایش را گشود و به اطراف نگریست. آنان درست بالای تپه بودند. آفتاب غروب کرده بود، اما چشم انداز مقابل آنان هنوز در شفق به وضوح دیده می شد. در سمت مغرب و بر زمینه آسمان نارنجی رنگ، تیغه مناره تیره رنگ کلیسا قد بر افراشته بود. در پایین تپه دره‌ای کوچک و در آن سوی دره فضایی نسبتاً شیبدار، با خانه‌ها و مزارع پراکنده، قرار داشت. نگاه دخترک مشتاقانه و حریصانه از خانه‌ای به خانه دیگر پر می کشید. سرانجام چشم او بر خانه‌ای در سمت چپ و دور از جاده دوخته شد. خانه به جهت وجود درختهای پر شکوفه و هوای تاریک و روشن جنگل اطرافش تقریباً سفید به نظر می رسید. در سمت جنوب غربی و بر فراز آسمان صاف خانه، ستاره‌ای پرفروغ همانند فانوس دریایی می درخشید.

دخترک اشاره‌ای به آن خانه کرد و گفت: «همینجاس، ها؟»

ماتیو تسمه را بایی قراری و شعف بر پشت مادیان زد و گفت: «آره، حدست

درسته! اما فکر می کنم خانوم اسپنسر نشونیهای این جارو داده.»

«نه او چیزی نگفته، واقعاً چیزی نگفته. اصلاً نمی دونستم خونه کجا و

چه جوریه، اما به محض اینکه دیدمش حس کردم باید خونه شما باشه. اوه، مثل

اینکه دارم این خونه رو تو خواب می بینم. می دونین، بازو هام از آرنج به بالا باید کیود و سیاه شده باشن چون امروز چندین دفعه خودمو وشگون گرفتم. مرتب این احساس بد و آزار دهنده به من دست می داد که نکنه دارم همه چی رو تو خواب می بینم. بنابراین خودمو وشگون می گرفتم تا مطمئن بشم همه چی حقیقت داره. بله، حقیقت داره و حالا ما رسیدیم نزدیک خونه.

دخترک نفسی کشید، در خلسه فرو رفت و سکوت اختیار کرد. ماتیو ناآرام و در عین حال خوشحال به نظر می رسید. خوشحال از اینکه این ماریلا است که سرانجام به این دخترک یتیم بی خانمان خواهد گفت خانه ای که او در انتظارش بوده نمی تواند او را در خود پناه دهد. آنان از دره کنار خانه خانم لیند - که تاریک بود - گذشتند؛ اما نه تا آن حد تاریک که او از پنجره نتواند آنان را ببیند. درشکه سربالایی را پیمود و وارد گذرگاه گرین گیلز شد. ماتیو به محض ورود به حیاط احساس کرد از توضیح درباره آنچه می رفت تا بر ملا شود بیشتر و بیشتر عذاب می کشد؛ و این به دلیل ماریلا یا خودش یا مشکلاتی که آن اشتباه به بار می آورد نبود، بلکه درماندگی و ناامیدی دخترک او را آزار می داد. وقتی به خاموش شدن برق شوقی که در چشمهای دخترک درخشیده بود می اندیشید احساس ناراحتی می کرد. چون فکر می کرد دارد به نابودی چیزی یا کشتن کسی کمک می کند؛ درست همان احساسی که هنگام کشتن گوساله ای، بره ای یا هر موجود کوچک بی گناهی به او دست می داد.

حیاط کاملاً تاریک بود و برگ درختهای سیدار به آرام با یکدیگر نجوا می کردند. ماتیو دخترک را از درشکه بر زمین گذاشت. دخترک نیز درگوشی به ماتیو گفت: «گوش کن! درختها دارن تو خواب حرف می زنن. حتماً دارن خوابهای خوش می بینن.»

آن گاه کیف جاجیمیش را که دار و ندارش در آن بود به دست گرفت و به دنبال ماتیو به سوی ساختمان خانه به راه افتاد.

تفکر کتاب (nbbookcity.com)

به محض آنکه ماتیو در آشپزخانه را گشود، ماریلا چابک و فرز به استقبال آمد. اما وقتی نگاهش بر دخترکی عجیب و غریب با لباسی زمخت و زشت، موهای بلند سرخ بافته شده و چشمهایی مشتاق و درخشان افتاد، از تعجب لحظه‌ای خشکش زد و سپس با ناشکیبایی پرسید: «ماتیو کادبرت، این کیه؟ پسره کو؟» ماتیو با درماندگی پاسخ داد: «پسری در کار نبود، فقط این دخترک منتظرم بود.»

ماتیو هنگامی که سرش را به سوی دخترک برگرداند به یاد آورد که حتی اسم او را هم نپرسیده است. ماریلا حیرت‌زده تاکید کرد: «پسری در کار نبود! اما ما انتظار یه پسر رو داشتیم. برای خانوم اسینسر پیغام داده بودیم یه پسر برامون بفرسته.» - خب نفرستاده. او این دخترک رو تحویل مامور ایستگاه داده بود. مجبور بودم بیارمش خونه. اینکه چه اشتباهی شده مهم نیس. نمی‌تونستم اونو ولش کنم تو ایستگاه.

ماریلا خشمگین و به طعنه گفت: «خوبه، خوشم باشه!» در طی این گفت و گو دخترک ساکت بود و چشمهایش بین ماریلا و ماتیو در

نوسان بودند. هر نوع حالت و حرکتی از چهره‌اش محو شد. ناگهان به معنای آنچه گفته شده بود پی برد. کیفش را که برای او بسیار عزیز و باارزش بود بر زمین انداخت، گامی به جلو پرید، انگشتهای ظریفش را درهم چفت کرد و فریاد زد: «شما منو نمی‌پذیرین! شما منو نمی‌خواهین چون پسر نیستم! باید چنین چیزی رو پیش‌بینی می‌کردم. هیچ‌کس تا حالا منو به فرزند قبول نکرده، وای، حالا چکار باید بکنم؟ بغضم داره می‌ترکه!»

و بغضش ترکید و اشک‌هایش جاری شد. روی صندلی کنار میز نشست، با خشم بازوانش را روی میز نهاد، چهره‌اش را بر آنها پنهان کرد و های‌های گریست. ماریلا و ماتیو که تحمل آن وضع برایشان دشوار بود از کنار بخاری به یکدیگر نگریستند. هیچ‌یک از آن دو نمی‌دانست چه بگوید یا چه بکند. سرانجام ماریلا برخلاف میلش پر خاشگرانه گفت: «خب بسه دیگه، لازم نیس شیون و زاری کنی.»

- چرا، لازمه!

دخترک به سرعت سرش را بلند کرد، چهره‌خیس از اشک و لب‌های لرزانش را آشکار ساخت و گفت: «شما هم اگه یتیم بودین و به‌جایی می‌اومدین که فکر می‌کردین خونه‌شما س و بعداً می‌فهمیدین شمارو نمی‌پذیرن چون پسر نیستین بیشتر از من گریه و زاری می‌کردین. آه، این بدترین و غم‌انگیزترین حادثه‌ایه که تا حالا برام پیش اومده!»

ماریلا با اکراه لب‌خندی زد که حالت چهره گرفته و عبوس او را تعدیل کرد؛ لب‌خندی که گویی به سبب آشکار نشدن و بی‌مصرف ماندن زنگار بسته بود. او گفت: «خب، دیگه گریه نکن. خیال نداریم همین امشب تورو بندازیم بیرون. چاره‌ای نیس جز اینکه اینجا بمونی تا در مورد اشتباهی که پیش اومده پرس و جو

کنیم. اسمت چیه؟»

دخترک برای لحظه‌ای دچار تردید شد و بعد مشتاقانه گفت: «ممکنه خواهش کنم منو کوردلیا صدا کنین؟»

ماریلا گفت: «صداات کنیم کوردلیا؟! مگه این اسم خودت نیس؟»
- نه، نه، اسم واقعیم نیس. اما دوست دارم کوردلیا صدام کنین. اسم خیلی زیباییه.

- نمی‌فهمم، منظورت چیه؟ اگه اسمت کوردلیا نیس، پس اسم واقعی تو چیه؟

دخترک با اکراه و تردید گفت: «آ... آنی شرلی، اما خواهش می‌کنم به من بگین کوردلیا. اگه قراره مدت کمی اینجا بمونم پس برای شما چه اهمیتی داره چی صدام کنین. آخه آنی اسم با احساسی نیست.»

ماریلا قاطعانه و جدی گفت: «با احساس! این حرفها چیه می‌زنی؟! آنی اسم واقعاً خوب، ساده و بامعنایه. لازم نیس از داشتن این اسم خجالت بکشی.»
دخترک توضیح داد: «نه. خجالت نمی‌کشم؛ فقط از اسم کوردلیا بیشتر خوشم می‌آد. همیشه تصور کرده‌ام که اسمم کوردلیاس، دست کم در این چند سال آخر. وقتی کوچیکتر بودم خیال می‌کردم اسمم جرال‌دینه، اما حالا کوردلیارو بیشتر دوست دارم. اگه قرار منو به اسم واقعی خودم صدا کنین پس اگلاً بگین آن.»

ماریلا در حالی که قوری چای را برمی‌داشت لبخند کمرنگ و زنگ‌زده دیگری بر لب آورد و گفت: «چه فرقی داره؟»

- اوه، خیلی فرق داره. زیباتر به نظر می‌آد. وقتی یه اسم رو تلفظ می‌کنین می‌تونین شکل حروف اونو تو ذهنتون ببینین؟ من می‌تونم. اگه آن صدام کنین

سعی می‌کنم دیگه به اسم کوردلیا اهمیت ندم و فراموشش کنم.
- بکنریم، می‌تونی یکی جطور این اشتباه پیش اومد. ما برای خانوم اسپنسر
پیغام داده بودیم یه یسر همراه خودش بیاره. تو پرورشگاه پسر نبود؟
- چرا، خیلی هم زیاد بود، اما خانوم اسپنسر خیلی واضح گفت شما یه دختر ده
دوازده ساله رو به فرزند می‌پذیرین. خانوم مدیر پرورشگاه گفت فکر می‌کنه من
مناسب باشم. نمی‌دونین چقدر ذوق زده شدم. دیشب از خوشحالی نتونستم
بخوابم.

بعد نگاهش را به سوی ماتیو برگرداند و گویی قصد بازخواست از او را داشت
گفت: «چرا تو ایستگاه به من نگفتین منو قبول نمی‌کنین و منو به حال خودم رها
نکردین؟ اگه راه سید سرور و دریاجه ابهای درخشان رو ندیده بودم این قدر برام
سخت نبود.»

ماریلا به ماتیو خیره شد و پرسید: «منظورش چیه؟»
ماتیو دستپاچه گفت: «او... او درباره گفت و گویی که تو راه داشتیم صحبت
می‌کنه. من می‌رم مادیون رو بیرم تو اصطبل، تا برمی‌گردم جای رو حاضر کن.»
وقتی ماتیو از آشپزخانه بیرون رفت ماریلا پرسید: «خانوم اسپنسر جز تو بچه
دیگه‌ای رو هم با خودش آورد؟»

- او لیلی جونز رو به فرزند قبول کرد. لیلی فقط پنج سالشه و خیلی زیبا و
نازه. رنگ موهاش قهوه‌ایه. اگه منم خیلی خوشگل بودم و رنگ موهام قهوه‌ای
بود منو قبول می‌کردین؟

- نه. ما یه پسر لازم داریم که تو کارهای مزرعه به ماتیو، برابرم کمک کنه. یه
دختر به درد این جور کارها نمی‌خوره. حالا کلاهو از سرت وردار تا با کیفیت بذارم
رو میز تو راهرو.

انی به آرامی کلاهش را از سر برداشت. ماتیو به آشپزخانه بازگشت و به اتفاق ماریلا برای صرف شام پشت میز نشستند. انی میلی به خوردن نداشت. کمی نان و کره برداشت و یک قاشق مربای سیب ترش از ظرفی صدفی شکل در بشقابش ریخت، اما در واقع دست دست کرد و چیزی نخورد. ماریلا طوری به انی نگاه کرد که گویی کار خلافی انجام داده است. بعد سریع و قاطع گفت: «چرا چیزی نمی خوری؟»

انی اهی کشید و گفت: «میل ندارم. خیلی ناراحت و ناامیدم. شما اگه ناامید باشید می تونین چیزی بخورین؟»

ماریلا پاسخ داد: «نمی دونم. چون هرگز تو زندگی ناامید نبوده ام.»

— هرگز؟ هیچ وقت تصور شو هم نکرده این؟

— نه، این کار رو نکرده ام.

— پس فکر نمی کنم درک کنین ناامید بودن یعنی چی. واقعاً احساس

آزار دهنده ایه. وقتی آدم ناامیده و بخواد چیزی بخوره مثل اینه که یک گلوله راه گلو شو می بنده و نمی تونه لقمه سو فرو بده، حتی اگه اون چیز شکلات کارامل باشه. دو سال پیش یه شکلات کارامل خوردم، واقعاً خوشمزه بود. امیدوارم از اینکه نمی تونم چیزی بخورم ناراحت نسین. همه چی خوب و عالیه، اما لقمه از گلویم پایین نمی ره.

ماتیو که از هنگام بازگشت به آشپزخانه ساکت نشسته بود گفت: «ماریلا،

گمونم خیلی خسته اس. بهتره ببری بخوابونیش.»

ماریلا درمانده بود که انی را کجا بخواباند. او یک کاناپه را در آشپزخانه برای

پسری که قرار بود به خانه آورده شود آماده کرده بود. گرچه آشپزخانه تر و تمیز و مانند یک اتاق به نظر می رسید، اما به گمان ماریلا صحیح نبود یک دختر در آنجا

بخوابد. راه یافتن دختری یتیم، آن هم با آن سر و وضع، به اتاق خواب مخصوص مهمان^۱ ابدأ امکان نداشت. پس فقط باقی می ماند اتاق شرقی گرین گیلز. ماریلا شمع را روشن کرد و به آنی گفت دنبالش راه بیفتد. دخترک غمگین و پکر اطاعت کرد و هنگام گذشتن از راهرو کیف و کلاش را از روی میز برداشت. راهرو تا اندازه ای خلوت و ترسناک اما بسیار تمیز بود و اتاق شرقی که اکنون آنی به آن وارد شده بود پاکیزه و تمیزتر.

ماریلا شمع را روی میزی سه پایه و سه گوش گذاشت و لحاف و ملافه روی تخت خواب را پس زد و پرسید: «لباس خواب داری؟»

انی سرش را به نشانه مثبت پایین آورد و گفت: «بله، دو دست. مسئول پرورشگاه برام تهیه کرد. دوختشون بده و جنسشون از پارچه ارزون قیمته. توی پرورشگاه جایی برای گردش و تفریح وجود نداره و برای همین هم همه چی زشت و ارزون قیمته؛ اقلأ تو پرورشگاه فقیر ما، وضع این طور بود. از این جور لباس خواب متفرم. گرچه آدم تو همین لباس هم ممکنه همون خوابهایی رو ببینه که توی لباس خواب زیبا و بلند دنباله دار، با توری دور یقه می ببینه. این خودش آدمو تسکین می ده.»

- خب، حالا فوراً لباس خوابتو بپوش و بگیر بخواب. چند دقیقه دیگه برمی گردم و شمع رو خاموش می کنم. جرئت نمی کنم این کار رو به عهده خودت بذارم. ممکنه خونه رو به آتش بکشی.

وقتی ماریلا اتاق را ترک کرد، آنی ناخرسند به اطراف نگریست. دیوارهای سفید اتاق به طرز دردناکی لخت و دلگیر بودند، تا حدی که آنی پنداشت آنها از

۱. Spare room - اتاقی است با رختخواب و وسایل بسیار تمیز که برای مهمان غریبه در نظر گرفته می شود.

فرط لختی دارند درد می کشند. کف اتاق نیز تقریباً لخت بود. فقط یک تکه زیلوی گرد ریشه دار، که آنی هرگز شبیه آن را ندیده بود، در وسط کف اتاق پهن بود. یک تخت خواب فلزی مدل قدیمی با چهار میله تیره رنگ در چهار گوشه آن در کنجی قرار داشت. در کنج دیگر اتاق هم یک میز سه گوش با روکشی از مخمل قرمز جا داده شده بود. بالای میز آینه ای کوچک بر دیوار نصب بود. بین میز و تخت خواب پنجره ای قرار داشت و جلو آن پرده ای از جنس چلوار آویزان بود. روبه روی میز یک دستشویی مدل قدیمی درون چهارپایه ای بزرگ و گنجه مانند قرار گرفته بود. خلاصه تمام فضای اتاق چنان سرد و بی روح و کسالت آور بود که تا مغز استخوان آنی نفوذ کرد. او حق حق کنان لباسش را بیرون آورد، لباس خوابش را پوشید و طوری روی تخت پرید که دمر روی آن دراز کش شد و صورتش در بالش فرو رفت؛ آن گاه ملافه و لحاف را روی سرش کشید. وقتی ماریلا وارد اتاق شد تا شمع را خاموش کند چشمش به لباسهای آنی افتاد که در کف اتاق پراکنده بودند و در هم ریختگی و برجستگی لحاف وجود او را در زیر آن گواهی می داد. ماریلا بادقت لباسها را جمع کرد، آنها را روی یک صندلی زرد رنگ زمخت اما تمیز جا داد، سپس شمع را برداشت و به سوی بستر دخترک رفت و با لحنی رسمی اما مهربان گفت: «شب خوش.»

ناگهان چهره مهتابی رنگ آنی با آن چشمهای درشت از زیر لحاف پدیدار شد. او معترضانه گفت: «چطور می تونین به چنین شبی بگین خوش در حالی که بدترین شبی بوده که در عمرم گزرونده ام؟»

و بار دیگر در زیر لحاف ناپدید شد. ماریلا آرام از پله ها پایین رفت، وارد آشپزخانه شد و به شستن ظرفها پرداخت. ماتیو داشت پیش را دود می کرد که خود نشان دهنده خاطر پریشان او بود. او به ندرت پیپ می کشید چون ماریلا

به شدت مخالف بود و آن را عادت زشتی می‌دانست. اما در عین حال هر وقت احساس می‌کرد ماتیو در مواقع خاصی شدیداً به کشیدن پیپ نیاز دارد آن را نادیده می‌گرفت، زیرا به خوبی می‌دانست که هر مرد برای تسکین الام و هیجان‌اتش باید به مسکنی پناه ببرد. ماریلا خشمگین گفت: «چی فکر می‌کردیم، چی شد! باید این بلا سرمون می‌اومد، چون عوض اینکه خودمون بریم، پیغام فرستادیم. حتماً دختر رابرت اسپنسر پیغامو عوض کرده یا عوضی رسونده، یکی از ما باید فردا بره و با خانوم اسپنسر صحبت کنه؛ مجبوریم! باید این دختره رو برگردونیم پرورشگاه.»

ماتیو با اکراه گفت: «بله، شاید.»

- شاید؟ یعنی مطمئن نیستی؟

- او دختر واقعاً خوبیه ماریلا. بی‌انصافیه که دخترکی رو که این همه ذوق مونشن در این جaro داره برگردونیم پرورشگاه.

شاید اگر ماتیو تمایل نشان داده بود که به جای پاروی سرش راه برود ماریلا آن قدر تعجب نمی‌کرد. او حیرت‌زده گفت: «ماتیو، امیدوارم منظورت این نباشه که ما مجبوریم دختره رو اینجا نگهداریم!»

ماتیو کلافه دور خودش چرخید و گفت: «نه، مجبور که نیستیم، اصلاً.

منظورم اینه که از ما انتظار دارن اونو نگهداریم.»

- باید بگم نه، او به چه دردمون می‌خوره؟

ماتیو ناگهان و دور از انتظار گفت: «ممکنه ما به درد او بخوریم.»

- ماتیو کادبرت، گمونم این دختره تورو سحر و جادو کرده! کاملاً پیداس که

بدت نمی‌اد اونو تو این خونه نگه داری.»

ماتیو پافشاری کرد و گفت: «او دخترک جالب و شیرین زبونی، کاش بودی

بلبل زبونیشو تو راه می‌نشیدی،»

– بله، او می‌تونه خیلی زیاد و تند حرف بزنه. اینو فوراً فهمیدم. اما این دلیل خوبی او نیس. من از بچه‌های پرچونه خوشم نمی‌آد. میل ندارم یه دختر یتیم‌رو تو خونه نگه دارم. تازه اگر هم چنین خیالی داشتم این دختر مورد علاقه من نیس. یه جوریه. مرموز به نظر می‌آد. نه، باید فوراً برش گردونیم به همون جایی که بوده. – من می‌تونم برای کارهای مزرعه یه پسر فرانسوی‌رو استخدام کنم. دختره هم تو کارهای خونه به تو کمک می‌کنه.

ماریلا قاطعانه گفت: «نه احتیاج به کمک کسی دارم و نه اجازه می‌دم او اینجا بمونه.»

ماتیو از جا برخاست، پیس را کناری نهاد و گفت: «البته نظر تو شرطه ماریلا. من می‌رم بخوابم.»

ماتیو رفت تا بخوابد و ماریلا که ظرفها را شسته بود نیز عبوس و مصمم به‌بستر رفت؛ اما در طبقه بالا و در اتاق شرقی دخترکی تنها، غمگین و گرسنه آن قنر گریسته بود تا خوابش برده بود.

وقتی انی چشم گشود آفتاب در همه جا پهن بود. او روی تخت شست و گیج و گنگ به پنجره خیره شد. انوار شادی بخش و دلچسب آفتاب از پنجره به درون اتاق می ریخت و در ورای پنجره چیزی سپید و نرم و سبک همچون پر در زمینه آسمان آبی، موج وار در نوسان بود.

انی برای لحظه ای نتوانست به یاد بیاورد در کجاست. نخست هیجانی لذت بخش وجودش را فرا گرفت و آنگاه یادآوری حادثه وحشتناکی که بر او گذشته بود او را به خود آورد. بله؛ این خانه، گرین گیلز بود و صاحبان آن او را به این دلیل که پسر نبود نمی خواستند!

در هر حال اکنون صبح بود و درخت گیللاس پر شکوفه ای پشت پنجره خودنمایی می کرد. انی ناگهان از بستر بیرون جست و به سوی پنجره دوید. ارسی چوبی پنجره را بالا کشید. ارسی به قدری سخت و غرغرکنان بالا رفت که نشان می داد مدت درازی باز نشده بود، و چنان محکم در جایش ماند که نیازی به چیزی که آن را بالا نگه دارد نبود.

دخترک آرام کنار پنجره زانو زد و در حالی که برق شادی و سرور در چشمهایش

می درخشید به آن صبح زیبای ماه ژوئن خیره شد. صبح آن چنان روح نواز و دلکش و فضای بیرون به اندازه‌ای باصفا و پر طراوت بود که جولان دادن به هر تخیلی امکان پذیر بود. بنابراین با اینکه دخترک مطمئن بود او را در آن خانه نخواهند پذیرفت اما تحت تأثیر آن صبح و آن منظره می توانست تصور کند که در آنجا خواهد ماند.

درخت گیلاس بزرگ پشت پنجره به حدی نزدیک به اتاق بود که شاخ و برگهایش نمای بیرون را لمس می کردند و آن چنان غرق در شکوفه بود که به زحمت می شد برگی را به وضوح دید. باغ سیب در یک سوی خانه و باغی پر از درختهای گیلاس در سوی دیگر دیده می شدند که آنها نیز شکوفه باران بودند و فرشی از گلهای قاصدک بر علفهایشان گسترده شده بود. در باغ دیگری که در پایین خانه واقع بود درختهای یاس بنفش آرمیده بودند و نسیم صبحگاهی عطر مست کننده آنها را با خود به سوی پنجره می برد.

پاییتتر از باغ، سبزه زاری پوشیده از شبدر پر پشت و شاداب به سمت دره کوچک سرازیر می شد که در آن جویباری روان بود و درختهای توسکا در کناره اش روییده بودند. آن سوی سبزه زار تپه ای جنگلی سرسبز از صنوبر و کاج، با برگهایی پر مانند، لمیده بود. یک فضای باز از کنار تپه شروع می شد و به انتهای بنای خاکستری رنگ گرین گیبلز ختم می گردید. این در واقع همان نمایی بود که آنی هنگام آمدن، از آن سوی دریاچه آبهای درخشان دیده بود.

در سمت چپ مزرعه ای بزرگ با آغل و اصطبل و چند انبار قرار داشت و در پشت آن قسمتی از دریای آبی به چشم می خورد.

چشمهای زیبا پسند آنی به آرامی از منظره ای به منظره دیگر دوخته شدند و همه چیز را حریصانه در خود جای دادند. این دخترک بیچاره در زندگی، مکانهای زشت

و ناجور زیاد دیده بود، به همین سبب آن خانه زیباترین جایی بود که تا آن زمان تصورش را کرده بود. او همان جا کنار پنجره زانو زده بود و همه چیز جز زیبایی‌های بیرون از اتاق را از یاد برده بود؛ تا آنکه با احساس دستی بر شانه‌اش ناگهان به خود آمد. ماریلا که اهسته و بی صدا کنار دخترک رویایی آمده بود کوتاه و قاطع گفت: «وقتیه که لباس بپوشی.»

ماریلا واقعاً نمی دانست چگونه یا دخترک سخن بگوید و همین سر در گمی آزار دهنده موجب شده بود که برخلاف خواست خودش خشک و جدی رفتار کند. انی از جا برخاست، اهی کشید و با دست به دنیای بیرون اشاره کرد و گفت: «اوه، زیبا نیست؟»

ماریلا گفت: «درخت بزرگیه و خیلی هم شکوفه می ده، اما میوه اش کمه و اغلب هم کرمو.»

نه، فقط درخت گیلاسو نمی گم؛ البته خیلی قشنگه، واقعاً باشکوه و زیباس، اما منظورم همه چیزه. باغ، باغهای میوه، نهر آب و جنگل؛ همه دنیای بزرگ و زیبا، احساس نمی کنین که در این صبح پر نشاط و باطراوت دنیارو خیلی دوست دارین؟ من می تونم از اینجا صدای خنده نهر ابو بشنوم. هیچ وقت دقت کرده این که نهرها و جویها چه چیزهای شادی بخشی ان؟ همیشه می خندن. حتی تو زمستون صدای خنده اونارو از زیر یخها می شنوم، خیلی خوشحالم که نزدیک این جا نهر آب هست. شاید فکر کنین چون خیال ندارین منو اینجا نگه دارین این چیزها برام اهمیتی ندارن، اما دارن. بعدها همیشه به یاد می آرم که یه نهر آب نزدیک گرین گیلز جاریه. اگه این نهر نبود خیلی ناراحت می شدم. امروز صبح اصلاً مایوس و ناامید نیستم، یعنی صبحها هیچ وقت ناامید نیستم. صبحها وجود دارن و این خودش خیلی عالی و باارزشه. من فقط پکرم. تو ذهنم مجسم کرده

بودم که بالاخره شما منو می پذیرین و برای همیشه و همیشه اینجا می مونم. تا وقتی که خیالها و رویاها ادامه داشت خیلی احساس راحتی و خوشحالی می کردم. بدترین حالت خیالپردازی وقتی که مجبوری اونو متوقف کنی، این خیلی آزاردهنده اس.

ماریلا به محض آنکه مجال یافت کلمه ای بگوید گفت: «بهتره لباس بپوشی و بیایی پایین و از خیالبافی هم دست ورداری. صبحونه حاضره. صورتتو بشور و موهاشو شونه کن. بذار پنجره باز بمونه. رختخوابو هم مرتب کن. تا اونجا که ممکنه زودتر بیا پایین.»

معلوم بود انی می توانست آنچه را شنیده بود به سرعت انجام دهد. چون ده دقیقه بعد لباس پوشیده، با موهای شانه خورده و یافته شده و صورت تمیز از پله ها پایین رفت. او احساس آرامش می کرد و وجدانش راحت بود که تمام دستورات ماریلا را اجرا کرده است، اما در واقع فراموش کرده بود لحاف و ملافه را مرتب کند. او به محض آنکه در صندلی ای که ماریلا برایش گذاشته بود جا گرفت اعلام کرد: «امروز خیلی گرممه. دیگه مثل دیشب دنیا به نظرم یه برهوت وحشتناک نمی آد. خوشحالم که امروز یه روز آفتابیه. البته صبحهای بارونی رو هم واقعاً دوست دارم. همه صبحها دوست داشتنی و خوبن، مگه نه؟ چون اصلاً نمی دونی تا شب چه چیزهایی اتفاق می افته و مجال زیادی برای تخیل وجود داره. در هر حال خوشحالم که امروز بارون نمی باره؛ چون تو یه روز آفتابی آسونتر می شه غصه هارو تحمل کرد و شاد بود. احساس می کنم ناراحتی های زیادی رو باید تحمل کنم. وقتی درباره رنجها و غصه ها چیزی می خونی و تصور می کنی که مثل یه قهرمان با اونا درگیری لذت می بری، اما به محض اینکه واقعاً به اونا دچار می شی می فهمی که خیلی هم خوشایند نیستن. مگه نه؟»

ماریلا گفت: «به خاطر خدا بس کن. دختری به سن تو نباید این قدر پرچونگی کنه.»

انی اطاعت کرد و آن چنان لب فرو بست که سکوت طولانی‌اش ماریلا را تا حدی عصبی کرد. ماریلا احساس کرد در برابر کسی نشسته که کاملاً طبیعی به نظر نمی‌رسید. ماتیو نیز ساکت و خاموش بود، که البته عادی بود. بنابراین خوردن صبحانه در سکوت کامل ادامه یافت.

انی سر میز صبحانه هر لحظه بیشتر در خیالات غرق می‌شد. صبحانه خوردن مکانیکی او، با آن چشم‌های درشتش که مات و بی حرکت بر آسمان پشت پنجره دوخته شده بود، ماریلا را بیش از هر وقت دیگر کلافه می‌کرد. او احساس می‌کرد تا زمانی که آن دخترک عجیب سر میز صبحانه نشسته روحش بر بال‌های خیال در جایی دوردست و مه‌آلود در پرواز است؛ و چه کسی از چنین دختری در خانه‌اش نگهداری خواهد کرد؟

با این همه، ماتیو هنوز هم مایل به نگهداری دخترک بود. ماریلا پی برد که برادرش حتی بیشتر از شب گذشته به پذیرش انی علاقه نشان می‌دهد و می‌داند که او در این کار پافشاری خواهد کرد. بله، خلق و خوی ماتیو چنین بود. وقتی چیزی یا کسی نظرش را جلب می‌کرد دیگر دست‌بردار نبود و با سکوت خود پافشاری حیرت‌انگیزی از خود نشان می‌داد؛ سکوتی که هزار بار گویاتر و مؤثرتر از سخن گفتن بود.

وقتی صبحانه صرف شد، انی از دنیای خیال و رؤیا بیرون آمد و پیشنهاد کرد ظرف‌ها را بشوید. ماریلا مردد پرسید: «می‌تونی ظرف‌ها رو درست و حسابی بشوری؟»

- خیلی خوب ظرف می‌شورم. هر چند که بچه داریم خیلی خیلی بهتره، چون تو

این کار تجربه دارم. باعث تاسفه که شما بچه ندارین تا ازش پرستاری کنم.
- اگه یه روزی هوس داشتن بچه رو داشتم حالا دیگه چنین هوسی رو ندارم.
تو به قدر کافی باعث دردسر هستی. نمی دونم چکار باید کرد. ماتیو مرد عجیبیه،
عقلشو از دست داده.

انی با اعتراض و حاضر جوابی گفت: «به نظرم مرد خوییه. خیلی مهربونه. از
حرف زدن من هم ناراحت نمی شه، حتی خوشش هم می آد. تا دیدمش فهمیدم
ادم خوش قلب و مهربونیه.»

ماریلا نفسش را در دماغش بالا کشید و با لحنی سرزنش آمیز گفت:
«هر دو تون عجیب و غریب هستین. خب، حالا می تونی ظرفهارو بشوری.
به اندازه کافی آب گرم وردار و ظرفهارو پس از شستن، خوب خشک کنی. امروز
صبح زیاد کار دارم چون بعد از ظهر مجبورم برم دهکده وایت سنز و با خانوم
اسپنسر صحبت کنم. تو هم باید بیایی تا ببینم در مورد این اشتباهی که پیش
اومده چکار می شه کرد. بعد از شستن ظرفها برو بالا و رختخوابتو مرتب کن.»

انی در حالی که ماریلا زیر چشمی و به دقت کار کردن او را می پایید ظرفها را
ماهرانه و تمیز شست. بعد تخت خوابش را مرتب کرد که البته در انجام آن چندان
موفق نبود چون او هیچ گاه هنر مرتب کردن لحاف و تشک پر از پر را یاد نگرفته
بود. اما یه هر حال کار به شکل قابل قبولی انجام شد. ماریلا برای آنکه از شر
وجود دخترک راحت شود به او گفت می تواند در فضای بیرون پر سه بزند و خودش
را تا وقت ناهار سرگرم کند.

انی با چهره و چشمهایی سرشار از برق شادی به سوی در پرواز کرد، اما
ناگهان در آستانه در توقف کوتاهی کرد، چرخ می زد و به سمت میز بازگشت و پشت
آن نشست. گویی کسی مایع خاموشی آتش بر او پاشیده باشد، آن آتش هیجان و

نور شادی یکباره خاموش شد.

ماریلا پرسید: «چی شده؟»

انی مانند یک تارک دنیا که از تمامی لذات زمینی چشم پوشیده باشد گفت: «جرت نمی‌کنم برم بیرون، اگه قرار نیست تو این خونه بمونم پس چه فایده که عاشق گرین گیبلز بشم. اگه برم بیرون و با درختها و گلها و باغ و نهر آب آشنا بشم دیگه نمی‌تونم دوستشون نداشته باشم و ترکشون کنم. همین الان هم دل کندن از این خونه برام سخته. نمی‌خوام کار رو سخت‌تر کنم. البته خیلی دلم می‌خواد برم بیرون. مثل اینکه همه چیزها دارن منو صدا می‌کنن و می‌گن: «آن، آن، بیا بیرون پیش ما. آن، ما به همبازی می‌خواهیم»، اما بهتره این کار رو نکنم. دوست داشتن چیزهایی که مجبوری از شون جدا بشی هیچ فایده‌ای نداره. چه رویاهایی درباره اومدن و موندن در اینجا داشتم. حالا دیگه تسلیم سرنوشت می‌شم. از ترس اینکه نکنه دوباره وجودم یراز شوق و شور بشه ترجیح می‌دم نرم بیرون. ممکنه بگین اسم اون گل خوشبویی که ساقه‌اش به چارچوب پنجره پیچیده چیه؟»

- یه نوع شمعدونی که بوی عطر سیب می‌ده.

- این جور اسمو نمی‌گم... منظورم اینه که شما چه اسمی روی اون می‌ذارین؟ می‌تونیم به اون بگیم... بذار فکر کنم! اها، بانی خوب اسمیه. می‌تونم تا وقتی اینجا هستم به اون گل بگم بانی؟

- پناه بر خدا! برای من مهم نیست، اما این دیگه چه اسمیه؟

- یعنی شاداب و سر حال. من دوست دارم به هر چیزی یه اسم جدید بدم. این باعث می‌شه اونا بیشتر به آدمها شبیه بشن. از کجا معلوم که اگه به یه شمعدونی

فقط بگی شمعدونی احساساتش جریحه دار نشه؟ خود شما هم دوست ندارین همیشه بهتون بگن زن. امروز صبح هم اسم درخت گیلاس جلوی پنجره اتاقمو گذاشتم «ملکه برفی»، چون کاملاً سفیدپوش بود. البته همیشه شکوفه نداره اما می شه تصور کرد که همه وقت یراز شکوفه اس، مگه نه؟

ماریلا که در صدد خلاصی از دست دخترک بود به بهانه آوردن سیب زمینی از پله به سردابه سر ازیز شد و غرولند کنان گفت: «وا، وا، چه حرفها! در تموم عمرم کسی مثل این دختره ندیده ام. اون وقت ماتیو می گه او خیلی خوب و خیلی دوست داشتنيه. نمی دونم دختره دیگه قراره چی بگه. لابد خیال داره منو هم جادو کنه. ماتیورو که حسابی جادو کرده و قاپشو دزدیده. وقتی از خونه بیرون می رفت با نگاهش به من فهموند که اصرار داره دختره بمونه. کاش مثل همه مردها حرفش رو رک و پوست کنده می گفت. اون وقت آدم می تونست بحث کنه و براش دلیل بیاره. اما با مردی که فقط نگاه می کنه چه می شه کرد؟»

وقتی ماریلا از سفر طولانی در سردابه بازگشت، دید که دخترک دستهایش را زیر چانه نهاده، چشم بر آسمان دوخته و بار دیگر غرق در رؤیاهای دور و دراز شده. ماریلا تا آماده شدن ناهار، او را همچنان به حال خودش رها کرد.

ماریلا سر میز غذا گفت: «ماتیو، می تونم امروز بعد از ظهر از درشکه استفاده کنم؟»

ماتیو سرش را به نشانه توافق پایین آورد و محبت آمیز و پدرا نه به انی نگریست، اما ماریلا با نگاهش راه را بر نگاه او بست و عبوس و جدی گفت: «می خوام برم وایت سندز و انی رو هم با خودم می برم. باید با خانوم اسپنسر صحبت کنم. او احتمالاً ترتیب برگردوندن این دختر رو به پرورشگاه می ده. برات جای درست می کنم و برای دوشیدن گاوها هم سر وقت می آم خونه.»

ماتیو باز هم کلمه‌ای بر زبان نیاورد و ماریلا که احساس کرد حرفهایش چون باد هواست آهی از دل برکشید. هیچ چیز کشنده‌تر از این نیست که مردی سکوت کند و چیزی نگوید.

ماتیو ساعتی بعد مادیان را به‌رشکه بست و ماریلا و آنی سوار بر آن به‌راه افتادند. او دروازه را گشود و هنگامی که درشکه به آرامی از دروازه می‌گذشت به‌نحوی که گویی با مخاطب خاصی صحبت نمی‌کند گفت: «جری بیوته، یه جوونک اهل یونان، امروز صبح اومده بود مزرعه. شاید برای فصل تابستون استخدامش کنم. این حرفو به خودش هم گفتم.»

ماریلا جوابی نداد، اما چنان شلاق را بر پشت مادیان فرود آورد که حیوان بینوا که عادت به چنان رفتاری نداشت خشمگین شیهه‌ای سر داد، درشکه را از جا کند و با سرعتی خطرناک در گذرگاه پیش راند.

ماریلا که با تکانهای درشکه بالا و پایین می‌رفت به‌پشت سر نگریست و ماتیوی پریشان حال را دید که به‌دروازه تکیه داده و ناخرسند و سرزنش‌آمیز رفتن آنان را می‌نگرد.

آنی با اعتماد به نفس گفت: «تصمیم گرفته‌ام از این مسافرت لذت ببرم. تجربه به من ثابت کرده هر کسی می‌تونه همیشه از همه چی لذت ببره به شرط اینکه جدا تصمیم بگیره. مثلاً من تو این سفری که با هم هستیم خیال ندارم درباره برگشتن به پرورشگاه فکر کنم؛ فقط می‌خوام خوش بگذرونم. اوه، به اون غنچه رز وحشی نگاه کن. زیبا نیس؟ به نظر شما اون از رز بودن خودش خوشحاله؟ اگه گل‌های رز می‌تونستن حرف بزنن جالب نبود؟ رنگ صورتی سحرآمیزترین رنگ تو دنیاس. خیلی از این رنگ خوشم می‌آد، اما حیف که نمی‌تونم لباس صورتی رنگ بپوشم. این رنگ به کسانی که موهاشون سرخه نمی‌آد، حتی نمی‌تونن در ذهنشون تصورشو هم بکنن. شما تا حالا شنیدین کسی که در بچگی رنگ موهاش سرخه وقتی بزرگ بشه رنگ موهاش عوض بشه؟»

ماریلا بی‌رحمانه گفت: «نه، نشنیده‌ام. فکر نمی‌کنم رنگ موهای تو هم عوض بشه.»

دخترک آهی کشید و گفت: «خب، یه امید دیگه هم بر باد رفت. زندگی من گورستان آرزوهای مدفون است. این جمله رو تو یه کتاب خوندم و هر وقت ناامید

می شم برای دلخوشی اونو باز گو می کنم.»

ماریلا گفت: «در این جمله ای که گفתי چیز تسکین دهنده ای نمی بینم.»
- اما به نظر من خیلی زیبا و رمانتیکه. چون وقتی کتابو می خوندم خودمو عیناً
جای قهرمان زن کتاب می دیدم. این جمله چیزیه که آدم می تونه در ذهنش
مجسم کنه. این طور نیست؟ ببینم. ما از روی دریاچه آبهای درخشان می گذریم؟»
- اگه منظورت بگیره باید بگم نه. از کنار دریا می ریم.

انی با حالتی رویاگونه گفت: «کنار دریا! چه اسم جالبی. خودش هم به زیبایی
اسمش هست؟ تا گفتین کنار دریا تصویرشو تو ذهنم کشیدم. وایت سنز هم اسم
قشنگیه، اما به زیبایی اونلی نیس. اونلی مثل موسیقی می مونه. تا وایت سنز
چقدر راهه؟»

- هشت کیلومتر. و اگه قراره باز هم حرف بزنی بهتره درباره خودت بگی.
انی مشتاقانه گفت: «اونچه درباره خودم می دونم. ارزش گفتن نداره. اگه
اجازه بدین رویاهامو درباره خودم بگم می بینین که جالبترن.»
- نه، علاقه ای به شنیدن رویا و خیالبافی ندارم. بهتره رک و پوست کنده
واقعیاتو تعریف کنی. از اول شروع کن. بگو کجا دنیا اومدی و چند سالته.
انی آهی کشید، خود را تسلیم واقعیات کرد و گفت: «مارس گذشته پا
گذاشتم تو یازده سال. در بولینگ بروک، یکی از دهکده های نووا اسکوتیا به دنیا
اومدم. اسم پدرم والتر شرلی بود و تو یکی از دبیرستانهای همون دهکده معلم
بود. اسم مادرم برتا شرلی بود. والتر و برتا اسمهای قشنگی نیستن؟»

ماریلا که احساس کرد شاید تذکر محاسن اخلاقی در دخترک مؤثر باشد
گفت: «اگه کسی اخلاق و رفتارش خوب و شایسته باشه اسمش چندان مهم
نیس.»

انی که به نظر می‌رسید به موضوعی می‌اندیشد گفت: «راستش نمی‌دونم. تو به کتاب خوندم که: یک گل رز اگر هر اسم دیگری هم می‌داشت باز همچنان خوشبو بود. اما هیچ وقت نتونسته‌ام این گفته رو باور کنم. باور کردنی نیست که گل رز اگه اسمش خرزهره یا مثلاً سلغم باشه باز هم همون قدر زیبا به نظر بیاد. البته فکر می‌کنم اگه اسم پدرم مثلاً یددیه بود باز هم مرد خوبی بود، اما مطمئنم خیلی زجرآور بود. در هر حال مادرم هم معلم دبیرستان بود، اما وقتی با پدرم ازدواج کرد کارشو ول کرد چون شوهرداری و کارهای خونه مسئولیت سنگینی بود. خانوم توماس می‌گفت پدر و مادرم مثل جوجه ریزه‌میزه و در ضمن فقیر بودن. اونا تو یه خونه کوچیک درب و داغون در بولینگ‌بروک زندگی می‌کردن. من هیچ وقت اون خونه رو ندیدم، اما هزار دفعه اونو تو ذهنم مجسم کرده‌ام. خیال می‌کنم یه پیچک خوشبو کنار پنجره اتاق، درختهای یاس تو حیاط و زنبقهای سفید جلو در ورودی روییده بوده. حتماً جلو همه پنجره‌ها پرده‌های کرباسی آویخته شده بوده. بله، من تو چنین خونه‌ای متولد شدم. خانوم توماس می‌گفت من زشت‌ترین بچه‌ای بودم که او در عمرش دیده بوده. یه تیکه گوشت لاغر و مردنی. در واقع چیزی نبودم جز یه جفت چشم. او می‌گفت اما به نظر مادرم زیباترین بچه بودم. فکر می‌کنم یه مادر بهتر می‌تونه درباره بچه‌اش قضاوت کنه تا خانوم توماس. این طور نیست؟ او بعضی وقتها می‌اومده و در نظافت خونه به مادرم کمک می‌کرده. به هر حال خوشحالم که مادرم منو دوست داشت. افسوس که بعد از زاییدن من زیاد عمر نکرد. فقط سه ماه بود که به علت تب شدید مرد. گاش بیشتر عمر می‌کرد و می‌دید که مادر صداس می‌کنم. گفتن کلمه مادر خیلی لذت‌بخشه، مگه نه؟ چهار روز بعد از مرگ مادرم پدرم هم تب شدیدی کرد و مرد و من یتیم شدم. مردم اون دهکده نمی‌دونستن با من چکار کنن چون

پدر و مادرم در اونجا قوم و خویشی نداشتن. بله، اون موقع هم کسی حاضر نبود منو به فرزندى قبول کنه. انگار سرنوشتم این طور بوده. بالاخره خانوم توماس با اینکه خودش فقیر بود و یه شوهر الکلی هم داشت حاضر شد از من نگهداری کنه. او منو با دست خودش بزرگ کرد. هیچ می دونین کسانی که این جور بزرگ شده باشن بهتر از کار درمی ان؟ چون هر وقت شیطونی یا کار بدی می کردم خانوم توماس سرزنشم می کرد و می گفت چطور دلم می آد دختر بدی باشم در حالی که او منو با زحمت و با دستهای خودش بزرگ کرده.

«خانوم و آقای توماس از بولینگ بروک رفتن به ماریزویل و من تا هشت سالگی پیش اونا بودم و از بچه هاشون پرستاری می کردم. چهار تاشون از من کوچیکتر بودن و نگهداریشون خیلی سخت بود. آخه خانوم توماس هشت تا بچه داشت. او سه دفعه دوقلو زاییده بود. واقعا از بغل کردن و نگهداریشون خسته می شدم. اونا همگی تو یه کلبه که وسط یه قلمستون بود زندگی می کردن. جای برت و دلگیری بود، دو سال، بیش خانوم و آقای توماس موندن تا اینکه آقای توماس رفت زیر قطار و مرد. مادرش قبول کرد از زن و بچه هاش نگهداری کنه، اما منو نپذیرفت. خانوم توماس مجبور شد منو بیره به پرورشگاه در هوپ تاون. اونجا هم قبول نمی کردن چون می گفتن جا نیس، اما به هر حال ناچار شدن قبولم کنن. چهار ماه اونجا بودم تا اینکه خانم اسپنسر اومد و منو با خودش آورد.»

انی با کشیدن اهی حرفش را تمام کرد، آهی که این بار از سر تسکین و تسلی خاطر او بود. معلوم بود که او علاقه نداشت درباره تجربه هایش در دنیایی که او را نپذیرفته بود صحبت کند.

ماریلا همزمان با گرداندن افسار مادیان به سوی ساحل دریا پرسید: «تا حالا

مدرسه رفته ای؟»

- چند وقتی. پارسال که پیش خانوم توماس بودم چند ماهی رفتم مدرسه، اما تو زمستون، هم رفتن سخت بود و هم مجبور بودم بچه‌داری کنم. فقط بهار و پاییز می‌رفتم مدرسه. البته تو پرورشگاه هم می‌رفتم سر کلاس. هم خیلی خوب می‌تونم کتاب بخونم و هم شعرهای زیادی رو حفظم. مثلاً نبرد هوهن لیندن^۱، ادینبورو پس از فلودن^۲، بینگن کنار رودخانه راین^۳، و چند بیت از شعر بانوی دریاچه و بیت‌های زیادی از شعر فصول جیمز تامپسون^۴. شما شعرهایی رو که پشتونو بلرزونه دوست دارین؟ چنین شعری به اسم سقوط لهستان تو کتاب ریدر پنجم^۵ هست. خیلی هیجان‌انگیزه. البته من تو مدرسه فقط تا ریدر چهارم خوندم، اما دخترهای دوره پنجم کتابهاشونو به من قرض می‌دادن که بخونم.

ماریلا از گوشه چشم انی را نگریست و پرسید: «خانوم توماس و شوهرش نسبت به تو مهربون بودن؟»

انی ناآرام و بی‌قرار جابه‌جا شد. صورت کوچک و حساسش ناگهان از شرم گلگون گشت و با تردید گفت: «ا- و- ه، اوه، دلشون می‌خواست مهربون باشن، مطمئنم نیتشون این بود که خوب و مهربون باشن، و وقتی کسی چنین نیتی داشته باشه اگه هم کاملاً از عهده برنیاد آدم اهمیت نمی‌ده. آخه خودشون کلی گرفتار بودن، بخصوص خانوم توماس. داشتن یه شوهر الکلی و سه بار پشت سرهم دوقلو زاییدن خیلی گرفتاریه، مگه نه؟ در هر حال مطمئنم خانوم توماس نیتش این بود که به من خوبی کنه.»

۱. The Battle of Hohenlinden.

۲. Edinburgh after Flodden.

۳. Bingen on the Rhine.

۴. Fifth Reader.

ماریلا دیگر چیزی نپرسید. انی خودش را در سکوتی که بر جاده ساحلی حاکم بود رها کرده بود و ماریلا غرق در بحر تفکر و با خاطری پریشان مادیان را هدایت می کرد. ناگهان احساس ترحم نسبت به دخترک به خانه قلبش راه یافت و آن را لرزاند. از ذهنش گذشت که این دختر کوچک چه زندگی سخت و مشقتباری را پشت سر نهاده است؛ یک زندگی سراسر رنج و فقر و در به دری. بله، ماریلا آن قبر زیرک بود که ناگفته های سرگذشت انی و حقیقت زندگی او را خود به فراست دریابد. و حالا این مسئله که چرا دخترک از تصور ماندن در یک خانه واقعی آن همه هیجان زده و خوشحال شده بود دیگر تعجب کسی را بر نمی انگیخت. وادار کردن دخترک به بازگشت به یتیمخانه بی انصافی بود. چه می شد اگر او، ماریلا، به خواست ماتیو گردن می نهاد و اجازه می داد دخترک در آن خانه بماند؟ هم ماتیو مایل به این کار بود و یافشاری می کرد و هم دخترک موجودی بود خوب، دوست داشتنی و قابل تربیت؛ پس مشکل چه بود؟

ماریلا انی را ارزیابی کرد و با خود چنین اندیشید: این دخترک زیاد پرچونه اس، اما می شه این عادتو از سرش بیرون کرد. او هرگز حرف زشت و ناجوری نزده و بی ادب نبوده. رفتارش خانم منشه و پدر و مادرش آدم های خوب و درست و حسابی بودن.

جاده ساحلی جاده ای بود جنگلی، خلوت و ساکت. در سمت راست جاده کاجهای سوزنی پرپشت و درهم روییده بودند. این درختها با وجود سالها دست و پنجه نرم کردن با باد وزان از سوی خلیج، هنوز شادابی و سرسبزشان را از دست نداده بودند. در طرف چپ صخره های شیبدار و سرخ رنگ ادامه داشت. در بعضی جاها سنگهای بیرون جسته از صخره به قبری نزدیک به جاده بودند که اگر اسب چموشی درشکه را می کشید شاید هوس می کرد از زیر آنها بگنجد و دل و جرئت

سر نشینان را به محک آزمایش بزند. در پایین صخره‌های خلیج تخته سنگ‌های بزرگ پوشیده از امواج کف‌آلود و بناگاه‌های کوچک غارمانند، پر از سنگ‌ریزه‌های صاف و شفاف، و به تعبیری جواهرات دریایی، به چشم می‌خوردند. در پشت صخره‌ها، دریایی نیلگون و رخشنده آرمیده بود و بر فراز آبهای آن مرغان دریایی با بال‌هایی که در اثر تابش نور خورشید نقره‌قام به نظر می‌رسیدند در پرواز بودند.

انی سکوت طولانی را سکست و با چشم‌هایی درشت و سرشار از شگفتی پرسید: «دریا واقعا زیبا و باسکوه نیست؟ وقتی در ماریزویل زندگی می‌کردم یه روز آقای توماس یه درشکه دو اسبه تندرو کرایه کرد و ما رو به ساحل دریا در پانزده کیلومتری برد. گرچه مجبور بودم تموم مدت از بچه‌ها مراقبت کنم اما سعی کردم از هر لحظه اون روز لذت ببرم. من خاطره اون سفر رو سال‌های سال در رؤیاهای خوشی که داشتم زنده می‌کردم. اما این ساحل خیلی زیاتر از ساحل ماریزویله. و این مرغ‌های دریایی، جالب نیستن؟ دوست داشتنی‌ترین جای اونا بودین؟ من که دوست داشتم؛ البته اگه قرار نبود دختر آدمیزاد باشم. چقدر عالی و هیجان‌انگیزه که با طلوع آفتاب فرود بیایی و تموم روز رو بالای آب‌های آبی پرواز کنی و وقت غروب به لونه‌ات برگردی. اون ساختمون بزرگ سفید که داریم به طرفش می‌ریم چیه؟»

- مهمانسرای وایت‌سنلز. فصل مسافرت هنوز شروع نشده. تابستونها گروه‌گروه آمریکایی میان اینجا چون عقیده دارن ساحل خیلی خوبیه.
انی با لحنی محزون و دردناک گفت: «ترسیدم خونه خانوم اسپنسر باشه. دلم نمی‌خواد به اونجا برسیم، چون این طور که پیداس با رسیدن به اون خونه همه چی تموم می‌شه.»

خانم اسپنسر در خانه‌ای بزرگ با نمایی زرد رنگ واقع در انحنای ساحل وایت سنتر زندگی می‌کرد. او به محض دیدن ماریلا و آنی شگفت‌زده اما با رویی گشاده و خندان به استقبال آنان آمد:

« عزیزانم، عزیزانم امروز انتظار دیدن هر کسی را داشتم جز شماها. واقعاً از دیدنتون خیلی خوشحالم. ماریلا، می‌تونی درشک‌رو بیاری تو حیاط. تو چطوری آنی؟

آن‌ی که گویی خوره ناامیدی به‌جانش افتاده بود با چهره‌ای گرفته و درهم گفت: «همون طور که باید باشم. از لطف شما ممنونم.»

ماریلا گفت: «ما نمی‌تونیم مدت زیادی این‌جا بمونیم، فقط تا وقتی که مادیون خستگی در کنه. چون به‌ماتیو قول دادم زود برگردم. خانوم اسپنسر، حقیقت اینه که گویا اشتباهی پیش اومده و من اومدم اینجا بینم موضوع چیه. ما، یعنی من و ماتیو، توسط برادرت رابرت پیغام داده بودیم که برامون از پرورشگاه یه پسر بیاری. ما به‌او گفتیم یه پسر ده دوازده ساله می‌خوایم.»

خانم اسپنسر ناراحت و حیرت‌زده گفت: «ماریلا کادبرت! خوبت گفته بودی دختر می‌خواهی. بله، رابرت پیغامو توسط دخترش نانسی به‌من داد و اونم گفت

شما مایلین یه دختر رو به فرزند ی قبول کنین.»

بعد خانم اسپنسر برای تایید حرفش رویش را به سوی دخترش فلورا جین که از اتاق به سوی پله ها می آمد کرد و پرسید: «مگه نانسی نگفت ماریلا کادبرت یه دختر می خواد؟»

فلورا جین در تایید گفته مادرش گفت: «دقیقاً همین پیغامو داد.»

خانم اسپنسر گفت: «واقعاً متأسف و شرمندهام، خیلی بد شد. اما ماریلا، بدون که به هیچ وجه تقصیر من نیس. من هر چه از دستم برمی اومد برات انجام دادم و فکر می کردم دارم طبق دستور تو عمل می کنم. نانسی واقعاً دختر گیج و سر به هوا یه. اغلب به خاطر همین سبک مغزیش اونو سرزنش و دعوا کرده ام.»

ماریلا که چاره ای جز پذیرش واقعیت نداشت گفت: «تقصیر خودمونه. باید خودمون می اومدیم اینجا و یه چنین پیغام مهمی رو دهن به دهن برای تو نمی فرستادیم. به هر حال این اشتباه بیش اومده و حالا باید دید چطور می شه درستش کرد. می تونیم دختر ک رو برگردونیم پرورشگاه؟ فکر می کنم دوباره قبولش کنن، ها؟»

خانم اسپنسر با قیافه اندیشمندانه گفت: «بله، قبولش می کنن. اما خیال نمی کنم احتیاجی باشه اونو برگردونیم پرورشگاه. خانوم پیتر بلوت دیروز یه سری اومد اینجا. می گفت دنبال یه دختر بچه می گرده که تو کارهای خونه کمکش کنه. می دونی که تعداد افراد خونواده شون زیاده. گمونم آنی کاملاً به درد اونا بخوره. من عقیده دارم شاید خواست خدا و قسمت آنی این طور بوده.»

به نظر نمی رسید که ماریلا وجود ارتباط میان خواست خداوند یا قسمت و این موضوع را پذیرفته باشد. فرصتی خوب و دور از انتظار برای او پیش آمده بود تا از شر این یتیم ناخوانده خلاص شود، همین.

ماریلا، خانم بیتر بلوت را فقط گهگاهی دیده بود، او زنی بود کوچک‌اندام، با صورت و چانه‌ای مانند پوزه روباه و بدون مثقالی گوشت اضافی بر بدنش. اما ماریلا شنیده بود که او «زنی است بی‌نهایت جانسخت در کار، غرغرو و سختگیر». کلفت‌هایی که هر کدام مدت کوتاهی در خانه او خدمت کرده بودند از بدخلقی، اذیت و آزار و حرف‌های نیشدارش و همچنین از خانواده گستاخ و بیجه‌های یرسر و صدا و بی‌تربیت او حکایت‌های دلهره‌آوری تعریف می‌کردند. ماریلا وقتی به‌انداختن انی در زیر دست چنین موجودی اندیشید و جدانش برای لحظه‌ای ناراحت شد. با وجود این گفت: «بسیار خب، می‌آم تا در این باره صحبت کنیم.»

ناگهان خانم اسپنسر با تعجب گفت: «عجیب! این خانوم بلوت نیس که داره می‌اد اینجا! درست سر بزنگاه رسید.»

بعد مهمانانش را از راه سرسرا به‌اتاق پذیرایی راهنمایی کرد. هوای اتاق به‌اندازه‌ای سرد و نمور و نافذ بود که گویی در اثر تماس مدام با کرکره‌های بسته سبز تیره رنگ، تمام گرمایش را از دست داده بود. مهمانان هنگام ورود مورمورشان شد. خانم اسپنسر گفت: «واقعاً چه خوب شد! حالا می‌تونیم رودررو درباره موضوع صحبت کنیم. خانم کادبرت، خانم بلوت بفرمایین بنشینین روی این صندلی‌های دسته‌دار. انی، تو هم بشین روی این کاناپه و از جات جنب نخور. کلاهاتونو بدین به‌من. فلوراجین، کتری رو بذار رو اجاق. خب، خوش اومدی خانم بلوت. اجازه بدین شماهارو به‌همدیگه معرفی کنم. خانوم کادبرت، خانوم بلوت. اوه، می‌بخشین. یادم رفت به فلورا بگم کیک رو از تو اجاق دریاره.»

خانم اسپنسر پس از بالا کشیدن کرکره‌ها، تر و فرزند از اتاق بیرون رفت. انی با انگشتهای درهم چفت شده ساکت روی کاناپه نشسته بود و به خانم بلوت خیره

سده بود. آیا قرار بود او را به دست آن زن بد صورت ریز چشم بپارند؟ دخترک احساس کرد چیزی راه گلویش را بست و در اثر ترشح اشک سوزشی نیز چشمهایش را آزد. او می ترسید که نتواند از سرازیر شدن اشکهایش جلوگیری کند. در همان موقع خانم اسپسر بناد و پذیرا به اتاق بازگشت. حالت او نشان می داد که به خوبی از عهده حل هر مشکلی - جسمی، روحی و روانی - برمی آید. او گفت: «خانوم بلوت، داشتم می گفتم چه خوش شانس که به موقع رسیدی. گویاد در مورد این دخترک اشتباهی بینش اومده. من فکر کرده بودم که خانوم کادبرت و برادرش آقای کادبرت تصمیم دارن به دختررو به فرزند قبول کنن، اما حالا معلوم شده که اونایه یسر می خوان. بنابراین اگه تصمیمی که دیروز داشتی عوض نشده فکر می کنم این دخترک از هر لحاظ به درد خانواده شما بخوره.»

خانم بلوت سر تا پای انی را برانداز کرد و پرسید: «اسمت چیه و چند سالته؟»

دخترک که دیگر در فکر اسمش نبود جا خورده و پریشان پاسخ داد: «آنی شرلی. یازده سالمه.»

- هوم!! سنت کمه، اما کاری و پر طاقت به نظر می آیی. خب، اگه تورو قبول کنم باید دختر خوب، زرنگ و مؤدبی باشی. باید هر کاری رو زود یاد بگیری و بدون اشتباه انجام بدی. خب. خانوم کادبرت ناچارم این دخترک رو قبول کنم. چون بچه کوچیکه خیلی نر شده و بدقلقی می کنه. دیگه از دستش ذله شده ام. اگه مایلین می تونم همین الان ببرمش خونه.

ماریلا به انی و چهره رنگ پریده او نگریست و حال نزار او را دریافت: حال نزار دخترک بی پناهی که خود را بار دیگر در دامی که از آن جسته بود گرفتار می دید. ماریلا احساس کرد اگر وضع رقتبار دخترک را نادیده بگیرد وجدانش تا آخرین روز عمرش او را آزار خواهد داد. وانگهی، از خانم بلوت اصلاً خوشش نیامده بود. پس

چگونه می‌توانست دخترکی حساس و رؤیایی را در دست چنان زنی گرفتار کند. نه، او وجدانا نمی‌توانست مسئولیت آن کار را بپذیرد. بنابراین آهسته و آرام گفت: «راستش نمی‌دونم. منظورم این نبود که ماتیو و من جداً تصمیم گرفته‌ایم اونو قبول نکنیم. در حقیقت باید بگم ماتیو خیلی هم مایله اونو نگه داریم. من فقط اومده بودم اینجا ببینم چه اشتباهی شده و موضوع چیه. فکر می‌کنم بهتره آنی رو ببرمش خونه و با ماتیو هم مشورت کنم. اگه تصمیم گرفتیم اونو نگه نداریم فردا عصر می‌ارمش اینجا یا همراه کسی دیگه می‌فرستمش. اگه هم نیاوردیمش بدونین که خیال داریم نگهش داریم. این طوری بهتر نیس خانوم بلوت؟»

خانم بلوت با دلخوری گفت: «هر طور میل شماست.»

در طی سخنان ماریلا، آفتاب وجد و شعف در چهره آنی طلوع کرد. حالت رقتبار او ناپدید شد، بارقه‌ای از امید در دلش راه یافت و چشمهایش همانند ستاره سحری درخشیدند. حال دخترک کاملاً دگرگون شد. خانم اسپنسر برای بدرقه خانم بلوت و دادن کتاب آشپزی، که برای قرض گرفتن آن آمده بود، از اتاق بیرون رفت. به محض رفتن آنان آنی از جا پرید و به سوی ماریلا شتافت:

«اوه، خانوم کادبرت! راست گفتین که شاید منو در گرین گیلز نگه دارین؟»

او این موضوع رو با صدای خفه و بهنجوا پرسید، گویی بیم داشت که شاید با صدای رسا و بلند او، آن فرصت مغتنم از دست برود.

آنی ادامه داد: «واقعاً چنین حرفی رو زدین یا من خیال می‌کنم که زدین؟»

ماریلا جدی و قاطعانه گفت: «آنی، اگه نمی‌تونن بین چیزهای واقعی و خیالی فرق بذاری پس اقلأ یاد بگیر خیالبافیتو کنترل کنی. بله، چیزی که گفتمی درستیه. شاید تورو نگه داریم. البته هنوز قطعی نیس. شاید هم به این نتیجه رسیدیم که باید بری خونه خانوم بلوت. حتماً او بیشتر از من به تو احتیاج داره.»

انی با احساساتی برانگیخته گفت: «ترجیح می‌دم برگردم پرورشگاه تا اینکه برم خونه او. قیافه و قد و قواره اش درست مثل مته می‌مونه.»

ماریلا لبخندی از سر تأیید بر لب آورد. اما در عین حال به‌طور جدی گفت: «دختری به‌سن و سال تو باید از این جور حرف زدن درباره‌ی زن غریبه خجالت بکشه. حالا برو سر جات ساکت بنشین، زبونتو نگه دار و مثل یه دختر خوب رفتار کن.»

انی آرام و موقر به‌سوی کانایه بازگشت و گفت: «اگه قول بدین منو نگه دارین سعی می‌کنم مطابق میل شما رفتار کنم.»

ان روز عصر وقتی آنان به گرین گیلز بازگشتند ماتیو در گذرگاه انتظار می‌کشید. ماریلا از دور قدم‌زدن ناشکیافته او را دیده بود و علت آن را حدس زده بود. او انتظار چهره‌ی گشاده و تسکین خاطر ماتیو را داشت چون دست‌کم دوباره انی را به‌خانه آورده بود. ماریلا تا زمانی که به همراه ماتیو برای پوشیدن گاوها به‌اغل پشت حیاط رفتند چیزی درباره‌ی موضوع نگفت. در آنجا بود که به‌اختصار سرگذشت انی و نتیجه‌ی گفت‌وگو با خانم اسپنسر را شرح داد. ماتیو با تعصبی غیرعادی گفت: «اگه یه سگ مریض و ولگرد هم داشتم به‌خانم بلوت نمی‌دادم.»

ماریلا بر تأیید حرف ماتیو گفت: «خود منم از اخلاق و رفتارش خوشم نمی‌اد. اما اگه انی رو نفرستیم خونه او، باید خودمون به‌فرزندگی قبولش کنیم؛ و چون می‌بینم خیلی دلت می‌خواد اونو نگه داریم منم حرفی ندارم، یعنی بهتره بگم مجبورم. اون قدر به این موضوع فکر کردم تا به‌فایده‌ی این کار پی بردم. بله، نگهداری این دخترک یه وظیفه‌اس. من هیچ‌وقت بچه‌ای رو بزرگ نکرده‌ام، اونم یه دختر رو. باید بگم که شاید نتونم خوب بارش بیارم، اما سعی خودمو

می‌کنم. آره ماتیو، فکر می‌کنم بهتره او، تو همین خونه بمونه.»
چهره شرمگین ماتیو از فرط خوشی و شمع گشوده شد و گفت: «ماریلا، می‌دونستم که بالاخره از او خوش می‌آد. دختر دوست‌داشتنی و جالبیه.»
ماریلا با حاضر جوابی و به کنایه گفت: «اگه دختری کاری و به‌پردخور باشه بهتره تا دوست‌داشتنی و جالب. تموم سعی خودمو می‌کنم تا اونو به دختر زرنگ و کاری بار بیارم. اما ماتیو، از حالا یادت باشه که نباید در کار تربیت او دخالت کنی. شاید به زن شوهر نکرده مسن چیز زیادی درباره بزرگ کردن بچه ندونه، اما در هر حال بیشتر از به مرد مسن مجرد سرش می‌شه. پس تربیت اونو به من واگذار کن. اگه از عهده برنیومدم اونوقت تو مداخله کن.»

ماتیو با لحنی موافق و اطمینان‌بخش گفت: «معلومه ماریلا، حق با تو است. فقط بدون اینکه لوس و تترش کنی خیلی باهات مهربون باش. مطمئنم که او از اون نوع بچه‌هاییه که می‌شه همه جور بارش آورد. فقط باید کاری کنی که دوست داشته باشه.»

ماریلا با بیرون دادن نفسش از دهان و بینی ناخوشنودیش را از مداخله ماتیو در کاری که به زن‌ها مربوط است نشان داد و با سطل‌های پر از شیر به سوی کارگاه کوچک لبنیات‌سازی به‌راه افتاد، او در حالی که شیر را درون دستگاه کره‌گیری می‌ریخت گفت: «امشب به دخترک نمی‌گم که می‌تونه اینجا بمونه چون به قلری ذوق زده می‌شه که به لحظه هم خوابش نمی‌بره.»

بعداً ماریلا به خودش گفت: ماریلا کادبرت، هرگز فکر می‌کردی به روزی به دختر یتیم‌رو به فرزند قبول کنی؟ این خیلی عجیبه، اما نه عجیبتر از قیافه ماتیو در آینده. به نظر می‌رسید که او همیشه از برخورد با دختر بچه‌های تازه. به هر حال ما تصمیم به این کار گرفتیم و فقط خدا می‌دونه چی پیش می‌آد.

آن شب وقتی ماریلا آنی را به اتاق بالا برد، خشک و جدی به او گفت: «دیشب هر تیکه لباس تو انداخته بودی به گوشه اتاق. این عادت خیلی زشتیه و من اجازه چنین کاری رو نمی‌دم. به محض اینکه لباسهاتو برمی‌آری، تاشون می‌کنی و می‌ذاری روی صندلی. دخترهای شلخته به درد من نمی‌خورن.»

آنمی گفت: «دیشب به قدری ساراحت و کلافه بودم که اصلاً به فکر لباسهام نبودم. خیلی هم عجله داشتم زودتر بخوابم و به رؤیاهام پناه ببرم. امشب اونارو مرتب تا می‌کنم. تو پرورشگاه هم همیشه وادارمون می‌کردن این کار رو بکنیم.» ماریلا هشدارانه گفت: «اگه قراره این‌جا بمونی بهتره یاد بگیري هیچی رو فراموش نکنی. خب، حالا دعا کن و بگیر بخواب.»

- من هیچ وقت دعا نمی‌کنم.

ماریلا که جا خورده بود، حیرت‌زده گفت: «منظورت چیه آنی؟ خداوند همیشه دوست داره دختر بچه‌ها هم دعا کنن. اصلاً می‌دونی خدا کیه؟»

آنمی سریع و طوطی‌وار پاسخ داد: «خداوند روحی است لایتناهی، ابدی، غیر قابل تغییر و قائم به ذات خود و از صفات دیگر او دانایی، توانایی، تقدس،

عدالت، خوبی و حقیقت را می‌توان نام برد.»

ماریلا تا حدی تسکین خاطر یافت و گفت: «پس یه چیزهایی می‌دونی. خب، خدا رو شکر که اقلأ کافر نیستی. این دعا رو کجا یاد گرفتی؟»

– تو کلاس روزهای یکشنبه در پرورشگاه. اونجا وادارمون می‌کردن اصول دین رو یاد بگیریم. خیلی از «سؤال و جوابها»^۱ خوشم می‌اومد، چون بعضی از کلمه‌ها خیلی عالی و قشنگ؛ مثلاً لایتناهی، ابدی و تغییرناپذیر. این کلمه‌ها باشکوه نیستن؟ آهنگ خاصی در اونا هست. درست مثل یه موسیقی که از یه ارگ بزرگ شنیده بشه. البته نمی‌شه گفت کاملاً شعر هستن، اما خیلی به یه قطعه شعر شبیه‌ان. این طور نیس؟

– ما داریم درباره‌ی دعا کردن تو صحبت می‌کنیم و نه شعر و موسیقی. هیچ می‌دونی وحشتناک‌ترین چیز اینه که ادم هر شب دعاشو نخونه؟ متأسفم که دختر بدی هستی.

انی با حاضر جوابی و اعتراض گفت: «اگه موها تون سرخ بود می‌فهمیدین که بد بودن خیلی آسونتر از خوب بودن. اونایی که موهاشون سرخ نیس نمی‌دونن که چه مصیبتیه. خانوم توماس گفت خدا از قصد رنگ موها مو سرخ کرده و منم از اون وقت دیگه دعا نکردم. البته یه دلیل دیگه هم این بود که هر شب به قدری خسته بودم که حال و حوصله‌ی این کار رو نداشتم. آخه از کسی که مجبور بوده از بچه‌های دوقلوی ونگ‌ونگی پرستاری کنه نباید انتظار دعا کردن داشت.»

ماریلا به این نتیجه رسید که تعلیمات مذهبی انی باید به زودی از سر گرفته شود و در این مورد نباید لحظه‌ای از وقت را از دست داد. بنابراین امرانه گفت: «آنی، تا وقتی در زیر این سقف هستی باید همیشه دعا تو بخونی.»

۱. در کلاس روزهای یکشنبه تعلیم مذهبی بیشتر به صورت سؤال و جواب شفاهی بوده است.

انی خوشحال و پذیرا گفت: «اگه شما دوست دارین البته که می خونم، هر کاری بگین می کنم، اما باید بگین برای امشب چه دعایی بخونم؟»
 ماریلا پرستش دخترک را در ذهنش ارزیابی کرد و با کمی تردید گفت: «اول باید زانو بزنی.»

انی در برابر ماریلا زانو زد و خیلی جدی پرسید: «چرا مردم برای دعا کردن باید زانو بزنن؟ دوست دارین بهتون بگم من اگه می خواستم واقعاً دعا کنم چکار می کردم؟ تک و تنها می رفتم تو یه دشت خیلی بزرگ یا وسط یه جنگل و به آسمون در اون بالا بالاها نگاه می کردم، به آسمون زیبا که انگار رنگ آیش بایانی نداره، و فقط دعا رو تو قلبم احساس می کردم، همین. خب، من حاضرم. چی باید بگم؟»

ماریلا کمی احساس ناراحتی و شرمندگی کرد، او تصمیم گرفته بود همان دعا‌های قدیمی و کلیشه‌ای مخصوص بچه‌ها، مثل «من بچه خوبی می شم و می گیرم می خوابم» را به انی بیاموزد، اما از آنجا که زنی بود کاردان و موقع شناس ناگهان دریافت که آن گونه دعا‌های ساده و تکراری شاید برای بچه‌هایی که در لباس خواب سفید بر روی زانوی مادرها به خواب می روند مناسب باشد ولی برای این ساحره کوچک و صورت کک مک که درباره معنای «خدا یعنی عشق و محبت» نه چیزی می داند و نه به آن اعتنایی دارد مسلماً جالب نخواهد بود. ماریلا پی برد که علت این امر این بوده که پرستش خداوند و دعا کردن هیچ گاه از طریق عشق و محبت انسانی به وجود دخترک منتقل نشده است. بنابراین گفت: «انی، تو دیگه دختر بزرگی هستی و باید خودت تصمیم بگیری موقع دعا کردن چی بگی. فقط از خداوند به خاطر لطف و عنایتش نسبت به خودت سپاسگزاری کن و با فروتنی از او هرچی رو که آرزو داری بخواه.»

انی پذیرفت و گفت: «سعی خودمو می‌کنم.» و همان‌طور که زانو زده بود صورتش را در دامن ماریلا پنهان داشت و دعا کرد: «ای پدر آسمانی مهربان...» و ناگهان صورتش را بالا گرفت و گفت: «کشیشها تو کلیسا این جور دعا می‌کنن، بنابراین فکر می‌کنم تو خونه هم می‌شه همین‌طوری دعا کرد، مگه نه؟» بعد سرش را همان‌طور بالا نگه داشت و دعا را ادامه داد:

ای پدر آسمانی مهربان. به خاطر اینکه راه مفید سرور و دریاچه آبهای درخشان و بانی و ملکه برفی رو آفریده‌ای از تو تشکر می‌کنم. واقعاً متشکرم. اما چون چیزهایی را که آرزویشان را دارم خیلی زیادند و گفتن همه‌شان خیلی وقت می‌گیرد فقط در نا از مهمترینشان را می‌گویم. یکی اینکه کاری کن اینجا در گرین گیلز بمانم و دیگر اینکه خواهش می‌کنم کاری کن که وقتی بزرگ شدم زیبا بشوم.

با احترام فراوان
انی شرلی

انی در حالی که برمی‌خواست مستاقانه پرسید: «خب، چطور بود؟ درست گفتم؟»

ماریلای بیچاره که از فرط حیرت داشت پس می‌افتاد پی برد که چنان دعا و درخواستهایی نه به علت بی‌احترامی انی نسبت به مقدسات، بلکه در اثر جهل روحی او صورت گرفته است. او دخترک را روی تخت خواباند و لحاف را روی او کشید و در همان حال از ذهنش گذشت که روز بعد باید دعایی خوب و مؤثر به انی یاد بدهد. ماریلا داشت شمع در دست از اتاق خارج می‌شد که انی خطاب به او گفت: «الان به فکرم رسید که در آخر دعایی که کردم باید به جای «با احترام فراوان» می‌گفتم امین، همون چیزی که کشیشها می‌گن، اما پاک فراموش کردم. فقط احساس کردم بالاخره دعا باید به جوری تموم بشه. به نظر شما اصلاً

فرقی داره؟»

ماریلا پاسخ داد: «فکر نمی‌کنم. حالا مثل یه دختر خوب بگیر بخواب.

شب خوش.»

انی همان‌طور که دراز کشیده بود سرش از وجد و شغف بالشش را در آغوش

فشرده و گفت: «امشب با خیال راحت می‌تونم بگم شب خوش.»

ماریلا به آشپزخانه باز گشت. سمع را روی میز گذاشت و به ماتیو خیره شد و

گفت: «ماتیو کادبرت، واقعاً وقتش بود که یه نفر این دختره رو به فرزندى قبول

می‌کرد و چیزهایی یادش می‌داد. چیزی نمونده بود بشه یه کافر تموم عیار. باور

می‌کنی که تا امشب اصلاً دعا نکرده بوده؟ فردا باید یه کتاب تعلیمات دینی از

کشیش قرض کنم. بعد هم به محض اینکه تونستم یه لباس مناسب براش تهیه

کنم باید بره کلاس روز یکشنبه. پیش‌بینی می‌کنم که از این به بعد وقت سر

خاروندن نداشته بام. خب دیگه، نمی‌شه تو این دنیا همیشه بدون مسئولیت و

دردسر زندگی کرد. تا امروز یه زندگی راحت و بی‌دردسری داشتم، اما بالاخره

نوبتی هم باشه نوبته منه و چاره‌ای نیس جز اینکه وظیفه‌ام رو به بهترین نحو انجام

بدم.»

ماريلا به دلایلی که خود بهتر می دانست تا عصر روز بعد به آنی نگفت که می تواند در آن خانه بماند. او از صبح تا ظهر انجام کارهای مختلفی را به دخترک سپرد و خود غیر مستقیم و زیر چشمی کار کردن او را پایید. سرانجام به این نتیجه رسید که آنی دختری است باهوش، مطیع و کاری و مستعد است همه چیز را خیلی زود یاد بگیرد. تنها عیبی که در او یافت، این بود که هنگام کار کردن گه گاه غرق در رؤیاهای دور و دراز می شد و کار را به کلی فراموش می کرد تا اینکه در اثر حادثه ای یا سرزنش کسی به خود می آمد و به دنیای واقعیات باز می گشت.

آنّی شستن ظرفهای ناهار را تمام کرده بود که ناگهان باعث شد ماريلا با عجیبترین منظره ممکن روبه رو شود: بدن لاغر و کوچک دخترک سر تا پا شروع به لرزیدن کرد، از فرط هیجان و دلواپسی رنگ از صورتش پرید و چشمهایش به حدی براق و از حالت طبیعی خارج شدند که تقریباً سیاه به نظر می رسیدند. او طبق عادت انگشت دستهایش را در هم جفت کرد و ملتمسانه گفت: «اوه، خانم کادبرت. بالاخره نمی خوانین بگین تصمیم دارین منو تگه دارین یا نه؟ من صبح تا حالا سعی کردم طاقت بیارم اما واقعاً احساس می کنم دیگه نمی تونم انتظار

بکشم. خیلی سخته. خواهش می‌کنم بگین.»

ماریلا بی‌آنکه خودش را بیازد با خونسردی گفت: «قابدستمال رو اون طور که گفته بودم با آب جوش، تمیز نشسته بودی. قبل از هر سوالی فوراً برو و اونو بشور.»

انی رفت و سرگرم شستن قابدستمال شد. آنگاه باز گشت و چشم‌های پرتمنائش را به‌چهره ماریلا دوخت. ماریلا که دیگر عذر موجهی برای به‌تاخیر انداختن اعلام نظرش نداشت گفت: «بله، فکر می‌کنم به‌هر حال باید به‌تو بگم. ماتیو و من تصمیم گرفتیم تورو نگه داریم، البته به‌شرط اینکه دختر خوب و مؤدبی باشی و شایستگی خودتو نشون بدی - اه، چت شد دختر؟»

انی هیجان‌زده و از خود بی‌خود گفت: «گریهام گرفته، نمی‌دونم چرا. فقط بیش از حد خوشحالم. شاید خوشحال کافی یا کلمه‌مناسبی نباشه، چون من موقع دیدن راه سفید سرور و شکوفه‌های گیلاس خوشحال شدم، اما این مزده یه چیز دیگه‌اس. باید بگم - بگم بی‌اندازه شادمانم. سعی می‌کنم دختر خیلی خوبی باشم. می‌دونم کار سخته، چون خانوم توماس همیشه می‌گفت خیلی شیطونم. راستی می‌تونین بگین چرا گریهام گرفت؟»

ماریلا سرزنش‌آمیز گفت: «چون بیش از اندازه هیجان‌زده شده بودی. حالا بشین رو صندلی و سعی کن اروم باشی. تعجب می‌کنم که چطور می‌توننی هم زود بخندی و هم فوراً گریه کنی. بله، تو می‌توننی این‌جا بمونی و ما سعی می‌کنیم خوب به‌تو رسیدگی کنیم. تو باید بری مدرسه، اما دو هفته دیگه بیشتر به‌تعطیل شدن مدرسه نمونه و امسال دیگه ارزش نداره اسم بنویسی. بهتره تا سپتامبر صبر کنی.»

انی پرسید: «شمارو چی باید صدا کنم؟ باید همیشه بگم خانوم کادبرت یا

می‌تونم صداتون کنم عمه ماریلا؟»

— نه، فقط بگو ماریلا. همین. عادت ندارم کسی خانوم کادبرت صدام کنه،

عصبی می‌شم.

— آخه خیلی بی‌ادبیه که فقط بگو ماریلا.

— گمون نکنم بی‌ادبی باشه، به شرط اینکه لحتت مؤدبانه باشه. تو اونلی همه

از پیر و جوون به‌من می‌گن ماریلا، جز کشیش که صدام می‌کنه خانم کادبرت.

ضمناً می‌تونم با من خودمونی‌تر صحبت کنی.

انی با ناخرسندی گفت: «دوست دارم شمارو عمه ماریلا صدا کنم، چون

هیچ‌وقت عمه یا قوم و خویش یا حتی مادر بزرگ نداشته‌ام. اگه صداتون کنم عمه

ماریلا احساس می‌کنم واقعا متعلق به‌شما هستم. اجازه می‌دین؟»

— نه، من عمه تو نیستم و دوست ندارم چیزی که نیستم صدام کنن.

— اما می‌تونیم تصور کنیم که عمه منی.

ماریلا عبوس و جدی گفت: «نه، نمی‌تونم.»

انی با چشم‌های براق پرسید: «هیچ‌وقت فکر کرده‌ای که چیزها با اونچه که

واقعا هستن فرق دارن؟»^۱

— نه.

انی نفس عمیقی کشید و گفت: «اوه، خانوم... ببخشین، ماریلا در این

صورت خیلی چیزهارو از دست داده‌ای!»

ماریلا حاضر جواب و با کنایه گفت: «من به‌این موضوع که می‌شه تصور کرد

چیزها با اونچه واقعا هستن فرق دارن اعتقاد ندارم. وقتی خداوند مارو در شرایط

معینی قرار می‌ده منظورش این نیس که ما اون شرایطرو تغییر بدیم. راستی یادم

۱. لازم به یادآوری است که از این پس انی با ماریلا و بویژه با ماتیو خودمانی‌تر صحبت می‌کند.

اومد، انی، برو اتاق نشیمن و اون کارت‌های عکس‌داری رو که روی پیش‌بخاریه
بیار اینجا. دعا‌های مربوط به برستس خداوند روی اونا نوشته شده و تو امروز عصر
باید هر وقت بی کار بودی اونارو از بر کنی. دیگه نباید دعایی رو که دیشب خوندی
تکرار کنی.»

انی با پوزش خواهی گفت: «بله، فکر می‌کنم دیشب خیلی ناجور دعا کردم اما
می‌دونی که قبلاً هیچ تجربه‌ای نداشتم. نباید از کسی که برای اولین دفعه دعا
می‌کنه زیاد انتظار داشت، درست‌ه؟ همون طور که قول داده بودم دیشب وقت
خواهیدن باز هم دعا کردم. دعای مثل دعای کشیش‌ها طولانی و تقریباً شاعرانه بود،
اما امروز صبح که از خواب بیدارم یه کلمه‌اش هم یادم نمونده بود، اینو باور
می‌کنی؟ متأسفم که دیگه نمی‌تونم اون دعا رو به یاد بیارم. هر چند هر چیزی که
تکرار بشه دیگه به خوبی و جالبی دفعه اول نیس. هیچ وقت به این موضوع توجه
کرده‌ای؟»

-آنی، این تویی که باید به یه موضوع توجه کنی. وقتی به تو دستوری می‌دم
دل‌م می‌خواد فوراً اطاعت کنی نه اینکه وایسی و با من جر و بحث کنی. حالا زود
برو و کاری رو که گفتم انجام بده.

انی به سرعت از راهرو گذشت و به اتاق نشیمن رفت. مدتی گذشت و
بازنگشت. پس از ده ثانیه دقیقه ماریلا بافتیش را کنار گذاشت و با چهره‌ای
درهم به سراغ او رفت. با ورود به اتاق دید که انی آرام و بی حرکت دستهایش را در
بشش جفت کرده، سرش را بالا نگه داشته و در برابر عکسی که روی دیوار بین
دو پنجره نصب شده ایستاده و در حالتی رؤیاگونه به آن خیره شده است. نور سبز
رنگی که از لابه‌لای درخت‌های سیب و شاخ و برگ‌های درخت مو می‌گذشت
بر دخترک، که گویی در روی زمین نبود، تابیده بود. ماریلا معترضانه پرسید:

«آنی، به چی داری فکر می کنی؟»

انی یکه ای خورد و به خود آمد و با اشاره به عکس که بالای آن با رنگ زرد روشن نوشته شده بود «عیسی مسیح بچه ها را حفاظت می کند»، گفت: «داشتم تصور می کردم که من یکی از این بچه ها هستم؛ به جای اون دختر کوچیکه که لباس آبی پوشیده و جدا از بقیه تک و تنها در گوشه ای وایساده. شاید اونم مثل من پدر و مادر نداره و به کسی متعلق نیس. فکر نمی کنی او تنها و غمگین به نظر می آد؟ او خجالت می کشه و امیدواره جز عیسی مسیح هیچ کس اونو نبینه. می دونم چه احساسی داره. حتماً قلبش تپ تپ می کنه و دستهایش یخ یخه؛ درست مثل دستهای من وقتی می خواستم بپرسم شما منو نگه می دارین یا نه. او ترسیده مبادا عیسی مسیح نگاهش نکنه، اما به نظر می آد که به دختره نگاه کرده، مگه نه؟ در هر حال من سعی کردم در ذهنم مجسم کنم که دخترک کم کم به عیسی مسیح نزدیک می شه تا او ببیندش. بعد دستهایش رو موهای او می ذاره و اون وقت چه هیجانی به دخترک دست می ده! اما کاش نقاش عیسی مسیح رو این قدر عبوس و غمگین نشون نمی داد. اگه دقت کنی می بینی همه عکسهای همین طوره. مطمئنم که او نمی تونه تا این حد اخمو و افسرده باشه و گر نه بچه ها ازش می ترسن.»

ماریلا که خود متحیر بود چرا حرفهای آنی را زودتر قطع نکرده گفت: «آنی، تو نباید از این حرفها بزنی. این بی حرمتیه، واقعاً بی احترامیه.»
چشمهای آنی از تعجب گرد شد و گفت: «چرا؟ خودم احساس کردم دارم کاملاً با احترام حرف می زنم. اصلاً قصد بی احترامی نداشتم.»

– نمی گم چنین قصدی داشتی، اما این درست نیس که با عیسی مسیح و قدیسین این قدر خودمونی حرف بزنی. موضوع دیگه اینه که وقتی تو رو دنبال

کاری یا چیزی می فرستم باید فوراً انجام بدی نه اینکه بیایی عکسها رو نگاه کنی و غرق در رؤیا بشی، اینو فراموش نکن. حالا اون کارت رو بردار و فوری بیا تو آشپزخونه. خب، حالا بشین یه گوشه‌ای و اون دعا رو از بر کن.

انی کارت را به گلدانی پر از شکوفه‌های سیب، که خودش برای تزئین میز شام آماده کرده بود، تکیه داد. ماریلا قبلاً گلدان و گلها را با تعجب و تردید دیده بود اما چیزی نگفته بود. انی چانه‌اش را روی دستهایش نهاد و چند دقیقه‌ای در سکوت به مطالعه مطالب روی کارت پرداخت و بعد اعلام کرد: «از این نوشته‌ها خوشم می‌آد؛ جالبین. البته اینهارو قبلاً شنیده بودم. کشیشی که تو پرورشگاه سرپرست کلاس روزهای یکشنبه بود مرتب این چیزهارو تکرار می‌کرد. اون موقع از این حرفها خوشم نمی‌اومد. صدایش گوشخراش بود و خیلی هم سوزناک دعا می‌خوند. واقعاً احساس می‌کردم برای خودشم دعا کردن یه وظیفه سخت و رنج‌آوری بود. چیزی که از روی این کارت می‌خوام بخونم شعر نیس اما به نظر من خیلی نزدیک به شعره: «ای پدری که جایگاه تو در آسمانه‌است، نام تو مقدس باد.» مثل یه قطعه موسیقی می‌مونه. خانوم... ماریلا، خیلی خوشحالم که باعث شدی این شعر رو یاد بگیرم.»

ماریلا قاطعانه و جدی گفت: «خب، دیگه حرف نزن و دعا رو از بر کن.»

انی گلدان پر شکوفه را تا آن حد پیش کشید که بتواند بوسه‌ای نرم و ملایم بر غنچه‌های صورتی رنگ آن بزند. آنگاه دقایقی چند عمیقاً و به‌طور جدی سرگرم مطالعه مطالب روی کارت شد. سپس پرسید: «ماریلا، فکر می‌کنی من بتونم یه روزی یه دوست دختر که با من جون جونی باشه تو آونلی پیدا کنم؟»

- یه دوست که چی باشه؟

- جون جونی، یعنی یه دوست واقعاً صمیمی و مهربون که بتونم به‌او اعتماد و

باهاش درددل کنم. همیشه تو خوابهام دیده‌ام که با یه چنین دوستی برخورد می‌کنم. ممکنه خوابم درست از آب دربیاد؟

- دیانا باری اون طرف دره تو خونه باغ سرازیر زندگی می‌کنه و همسن تو است. دختر خیلی خوب و مؤدبیه. الان رفته شهر کارمودی خاله‌شو ببینه. وقتی برگرده شاید بتونه دوست و همبازی خوبی برای تو باشه، البته در دوستی با او باید خیلی مواظب اخلاق و رفتارت باشی. خانوم باری زن مقرراتی و سخت‌گیریه. اجازه نمی‌ده دخترش با هر کسی دوست و همبازی باشه.

آنی نگاهش را که با شنیدن آن مژده پرفروغ شده بود، از لابه‌لای شکوفه‌های سیب بر ماریلا افکند و پرسید: «دیانا چه شکلیه؟ رنگ موهاش که سرخ نیس؟ امیدوارم که نباشه. موی سرخ برای خود من بسه.»

- دیانا دختر بسیار زیباییه. موها و چشم‌هاش سیاهه و گونه‌هاش مثل برگ گل رز می‌مونه. در ضمن سرب‌ه‌راه و باهوشه، که خیلی بهتر از زیبا بودن.

ماریلا که به مسائل اخلاقی و مبادی آداب بودن بسیار اهمیت می‌داد عقیده داشت که برای خوب تربیت کردن بچه باید هر نکته‌ای را در وقت مقتضی به او گوشزد کرد. اما آنی در آن لحظه در فکر مسائل اخلاقی نبود و چیزهای عینی شادی بخش برایش مهم‌تر و جالب‌تر بودند، بنابراین گفت: «اوه، خیلی خوشحالم که دیانا زیباست. هر کسی علاوه بر اینکه خوبه خودش زیبا باشه - که من اصلاً نیستم - به‌هتره یه دوست صمیمی و زیبا هم داشته باشه. وقتی با خانوم توماس زندگی می‌کردم یه قفسه جای کتاب با درهای شیشه‌ای تو اتاق نشیمن بود، اما هیچ وقت توش کتاب نبود. خانوم توماس ظرف‌های چینی و کوزه‌های مریارو اونجا می‌داشت. یکی از درهای شیشه‌ای شکسته بود. آقای توماس یه شب که مست بود اونو شکست. وقتی عکسم می‌افتاد تو شیشه‌بری که سالم بود همیشه

تصور می کردم اون یه دختر کوچیک دیگه اس که تو قفسه زندگی می کنه. صداش می کردم کتی موریس و خیلی با هم صمیمی بودیم. ساعتها با او درددل می کردم، مخصوصاً روزهای یکسسه، و همه چیز رو به او می گفتم. کتی همدم و باعث آسودگی خاطر من تو زندگی بود. ما وانمود می کردیم که قفسه یه جای سحرآمیزه و مثلاً اگه من کلمه های رمز رو می گفتم می تونستم در رو واکنم و وارد اتاق کتی موریس بشم. بعد کتی دست منو می گرفت و به یه جای شگفت انگیز، پراز گل و خورشید و پری می برد و ما می تونستیم برای همیشه در اونجا زندگی کنیم. وقتی اقا و خانوم توماس تصمیم گرفتن از اون خونه برن قلبم شکست، چون مجبور بودم کتی موریس رو ترک کنم. مطمئن بودم که اونم حال منو داشت، چون وقتی برای خداحافظی از پشت در شیشه ای منو بوسید اشکهایش سرازیر شد. وقتی رفتیم ماریزویل، نزدیک اونجا و درست بالای رودخونه یه دره سبز کوچیک بود. در اونجا هر چی که می گفتم عیناً برگشت اونو می شنیدی. پیش خودم مجسم می کردم که برگشت صدا از طرف یه دختر همسن خودم به اسم ویولتا بود. ما خیلی با هم دوست بودیم و اونو هم به اندازه کتی موریس دوست داشتیم؛ البته نه کاملاً، تقریباً. قبل از اینکه برم پرورشگاه یه روز رفتم اونجا و از ویولتا خداحافظی کردم. اوه، نمی دونی اونم با چه لحن غم انگیزی از من خداحافظی کرد. به قدری به او عادت کرده بودم که تصور پیدا کردن یه دوست صمیمی دیگه تو پرورشگاه برام سخت بود، مخصوصاً اینکه اونجا امکان خیال پردازی هم نبود.»

ماریلا خستک و کنایه آمیز گفت: «خدارو شکر که هم برات سخت بوده و هم چنین امکانی وجود نداشت. این درست نیس که به این خیال بافی ها ادامه بدی. بهتره یه دوست واقعی و زنده داشته باشی و این چرندیاتو هم از کله ات

بریزی بیرون. بعد هم یادت باشه جلو خانم باری درباره این کتی موریس و ویولتا و این جور چیزها حرفی نزن و گرنه خیال می کنه زده به سرت و داری هذیون می گی.»

- معلومه که نمی زنم. من این چیزهارو برای هر کسی تعریف نمی کنم چون حتی یادآوری اونا هم برام خیلی عزیز و مقدسه. اما دوست داشتم به شما بگم. اوه، این جارو نگاه کنین! این زنبور بزرگ از لای شکوفه ها زد بیرون! فکرشو بکنین: شکوفه های سیب چه جای زیبایی برای زندگيه! مجسم کن که وقتی باد شکوفه هارو می جنبونه آدم تو اونا خوابیده باشه. فکر می کنم اگه دختر آدمیزاد نبودم دوست داشتم زنبور باشم و میون گلها زندگی کنم.

ماريلا نفسش را در بینیش بالا کشید و گفت: «دیروز که دلت می خواست مرغ دریایی باشی. گمونم خیلی دمدی مزاجی. گفتم دعا رو از بر کن و حرف هم نزن. اما گویا هر وقت شنونده ای گیر بیاری غیرممکنه بتونی از پرچونگی دست ورداری. حالا برو تو اتاق خودت و دعا رو از بر کن.»

- تقریباً همه اونا از حفظم، به جز خط آخر.

- با این وجود برو تو اتاق و همه شو خوب یاد بگیر و همون جا بمون. وقتی خواستم جای درست کنم صدات می کنم بیایی کمکم.

انی با خواهش و تمنا پرسید: «می تونم شکوفه های سیب رو به عنوان یه دوست با خودم ببرم تو اتاقم؟»

- نه. لازم نیس اتاقتو با این شکوفه ها و این جور چیزها ریخته و پاشیده کنی. از اولم بهتر بود اونا رو نمی چیدی.

انی گفت: «خودمم بعدا پشیمون شدم. احساس کردم نباید با چین اونا عمرشونو کوتاه می کردم، اما وسوسه شدم و نتونستم جلو خودمو بگیرم. شما

وقتی وسوسه می‌نین چکار می‌کنین؟»

— آنی، مگه نگفتم برو بالا تو اتاق؟

آنی اهی کشید و به اتاقش، همان اتاق شرقی، رفت؛ روی صندلی کنار پنجره نشست و با خود گفت: «خب، حالا تمومشو از حفظم. وقتی می‌اومدم بالا خط آخر رو یاد گرفتم. حالا می‌خوام چیزهایی رو تو این اتاق در ذهنم مجسم کنم که برای همیشه در خیالم به همون صورت بمونن. مثلاً: یه فرش مخملی سفید رنگ کف اتاق بهن شده که روش پره از رزهای صورتی. پرده‌های ابریشمی صورتی رنگ جلو پنجره‌ها آویخته شده و روی دیوارها قالیچه‌های زری کوبیده شده. مبل‌ها از جنس ماهاگونی‌ه. البته من در عمرم مبل‌مان ماهاگونی ندیده‌ام اما به نظرم باید خیلی مجلل و زیبا باشه. یه کاناپه با بالشتک‌های صورتی و آبی و قرمز و طلایی رنگ، که من روش نشسته‌ام و مثل خانوم‌ها تکیه داده‌ام. حتی می‌تونم تصویر خودمو تو آینه قدی و شیک روی دیوار ببینم. من قدم خیلی بلنده و یه لباس بلند دنباله‌دار با نواری و تور سفید پوشیده‌ام و رشته‌های مروارید روی سینه و موهام کشیده شده. رنگ موهام مثل شب سیاه سیاهه. اسمم هست لیدی کوردلیا فیتز جرالده. نه، اسم این یس، چون نمی‌تونم اونو طوری تصور کنم که انگار واقعیت داره.

آنی به سوی آینه کوچکی که در اتاقش بود دوید و در آن خیره شد. چهره لاغر و کک‌مکی و چشم‌های غمگین او در آینه، متقابلاً به او خیره شدند. او مشتاقانه به تصویرش گفت: «تو فقط آنی گرین گیلز هستی. من الان تو رو همون طور که هستی می‌بینم. اگر چه همیشه سعی می‌کردم خیال کنم لیدی کوردلیا هستم، اما حالا می‌فهمم که یه میلیون بار بهتره انی گرین گیلز باشم تا (آن)ی که به هیچ جا

تعلق نداره، این طور نیس؟»^۱

بعد آنی خم شد و با صمیمیت و مهربانی تصویرش را بوسید و به سوی پنجره که باز بود بازگشت و گفت: «سلام ملکه برفی عزیزم؛ سلام به شما درختهای عزیز توسکا که در پایین دره روئیده‌این؛ و سلام ای خونه عزیز خاکستری بالای تپه. نمی‌دونم که دیانا یا من دوست صمیمی می‌شه یا نه؟ امیدوارم بشه و من خیلی دوستش داشته باشم. اما هرگز نباید کتی موریس و ویولتارو فراموش کنم چون ناراحت می‌شن و من دلم نمی‌خواد کسی رو ناراحت کنم. باید همیشه به یادشون باشم و هرروز یه بوسه براشون بفرستم.»

انی با دمیدن نفسش بر انگشتهای باز دستش چند بوسه را از میان شکوفه‌های درخت گیلاس پشت پنجره در هوا رها کرد. آن گاه چانه‌اش را روی دسته‌های نهاد و سرشار از وجد و سرور در دریای رؤیاها غرق شد.

۱. آبی برای چند لحظه با خودش صادقانه روبرو می‌شود و نام و هویت واقعیش را می‌پذیرد، اما خیلی زود آن را فراموش می‌کند

دو هفته از اقامت آنی در گرین گیلز گذشته بود که خانم لیند برای دیدن او و سربرآوردن از چند و چون قضیه به آنجا آمد. اگر بخواهیم منصفانه قضاوت کنیم نباید او را برای دیر آمدنش به گرین گیلز مقصر بدانیم. در آن مدت، سرماخوردگی سخت و بی موقع آن زن خوب و خونگرم اما فضول را خانه نشین کرده بود. او معمولاً مریض نمی شد و حتی کسانی را که بیمار می شدند سرزنش می کرد، اما معتقد بود که گریب هیچ ربطی به بیماریهای دیگر ندارد و فقط می شود آن را مشیت خاص خداوند تعبیر کرد. به محض آنکه دکتر اجازه داد پایش را از خانه بیرون گذارد به سوی گرین گیلز شتافت تا دخترک یتیم ماریلا و ماتیو را که در اونلی درباره اش همه جور داستانی یک کلاغ چهل کلاغ شده بود، از نزدیک ببیند و با کنجکاوی از ته و توی ماجرا سربرآورد.

در طی آن دو هفته آنی از هر لحظه اقامتش به خوبی استفاده کرده بود. او با تمام درختها، بوته ها و گلهای خانه و باغ آشنا شده بود. او همچنین راهی را کشف کرده بود که از زیر باغ سیب می گذشت و تا درون یک جنگل کمربندی ادامه

می‌یافت. او آن جاده را تا انتهایش پیموده بود و در طول آن مناظری خیال‌انگیز از نهر و پل و از بیشه‌درختهای صنوبر و کاج، از الچیق‌های شکل گرفته از گیلاس وحشی و از جاده‌های فرعی واقع در میان درختهای افرا و سماق کوهی را یافته بود. انی با چشمه پایین دره دوست شده بود؛ چشمه‌ای با صفا با آب سرد و زلال که بدنه‌اش را سنگهای صاف سرخ رنگ پوشانده بود و لبه‌داخلیش را رشته‌هایی از سرخسهای بزرگ آبی فراگرفته بود. آن سوی چشمه پلی چوبی بر روی نهر آب زده شده بود.

پل، پاهای رقصان انی را دعوت کرد که از رویش بگذرد و به تپه‌ای جنگلی در سوی دیگر برود. در آنجا همواره هوایی تاریک‌روشن در زیر شاخ و برگهای فراوان و درهم کاج و صنوبر حکمفرما بود. میلیونها گل بنفشه ظریف و خوشبو و تعداد بی‌شماری گل‌های ستاره‌ای شکل رنگ پریده، که گویی روح و روان شکوفه‌های سال گذشته بودند، به چشم می‌خورد. تارهای عنکبوت همچون رشته‌هایی سیمین در میان درختها می‌درخشیدند و شاخ و برگ صنوبرها دوستانه با همدیگر نجوا می‌کردند.

تمام آن سفر اکتشافی و جالب در طول همان نیم ساعتی که انی اجازه گردش داشت صورت گرفت. او با شرح کشفیاتش برای ماتیو و ماریلا، تقریباً آنان را دچار سرسام کرد. البته ماتیو نه تنها شکایتی نکرد بلکه ساکت و با رویی گشاده و خندان به همه حرفهای انی گوش داد. اما ماریلا تا آنجا به دخترک اجازه حرفی داد که احساس کرد بیش از حد شیفته حرفهای او می‌شود. طبق معمول امرانه به او دستور داد و راجی را تمام کند.

وقتی خانم لیند به گرین گیبلز آمد انی در باغ بود و به دلخواه خودش در میان علفها و بوته‌های شاداب و رقصان، که زیر تابش نور آفتاب عصر سرخگون به نظر

می‌رسیدند، پرسه می‌زد. بنابراین خانم لیند فرصت مناسبی یافت تا شرح بیماریش و تمام دردها و ناراحتی‌های ناشی از آن را چنان جذاب و با آب و تاب تعریف کند که ماریلا پنداشت حتی گریپ هم می‌تواند یک بیماری لذت‌بخش باشد. خانم لیند پس از گزارش موبه‌موی مریضیش، علت واقعی آمدنش را به آنجا گفت: «حرف‌های عجیبی درباره‌ی وضعی که برای تو و ماتیو پیش آمده شنیده‌ام. خیلی تعجب کردم.»

- گمون نکنم بیشتر از خود من تعجب کرده باشی، اما الان دیگه برام تعجبی نداره.

خانم راشل لیند با اظهار همدردی گفت: «اشتباه خیلی بد و ناجوری بوده. حالا نمی‌تونین اونو برگردونین پرورشگاه.»

- گمونم بتونیم، اما تصمیم گرفتیم این کار رو نکنیم. ماتیو خیلی از دختره خوشش اومده و باید بگم خود منم دوستش دارم، گرچه بی‌عیب هم نیست. حالا این خونه یه جور دیگه به نظر می‌اد، با سابق فرق کرده. دخترک واقعا یه بچه باهوش و دل‌زنده و نشاط‌آوره.

ماریلا که ناخرسندی را در چهره خانم لیند مشاهده کرده بود بیش از آنچه در ابتدا قصد داشت بگوید از انی تعریف کرد. خانم لیند دلخور و با لحنی سرزنش‌آمیز گفت: «مسئولیت سنگینی رو به عهده گرفتی. بخصوص اینکه تو اصلاً تو کار بچه‌داری تجربه نداری. گمون نکنم چیزی درباره‌ی او و اخلاق و رفتارش بدونی، برای همین نمی‌شه حدس زد که این جور بچه‌ها چطور از آب در میان. ماریلا فکر نکن می‌خوام بترسونمت.»

ماریلا با لحنی خشک پاسخ داد: «اصلاً احساس ترس نمی‌کنم. من وقتی تصمیم بگیرم کاری رو انجام بدم، انجامش می‌دم. فکر می‌کنم دوست داری

انی رو بینی، الان صداش می‌کنم.»

انی به‌درون آشپزخانه دوید. چهره‌اش از فرط سرور و لذتی که از گردش در باغ به‌او دست داده بود می‌درخشید، اما زمانی که خود را در برابر غریبه‌ای ناخوانده یافت، جا خورد و گیج و درمانده در استانه در خشکس زد. بدیهی بود که در آن هنگام او دخترکی با سر و وضعی عجیب به‌نظر می‌آمد چون هنوز لباس ارمک تنگ و کوتاه پرورشگاه را بر تن داشت - که از زیر آن ساقهای لاغرش، دراز و زشت جلوه می‌کردند. کک‌مک صورتش زیاده‌تر و چشمگیرتر به‌نظر می‌رسیدند. باد موهایش را کاملاً آشفته و زولیده کرده بود به‌گونه‌ای که رنگ سرخش هرگز تا آن حد توی ذوق نزده بود. نظر قاطع و تعبیر مؤکد خانم لیند درباره‌ی انی چنین بود:

«خب معلومه، کسان دیگه به‌خاطر همین سر و وضعت قبولت نکردن.»

خانم لیند نمونه‌ای از آدمهای بذله‌گو و سرشناسی است که افتخارشان این است که هر چه را به‌مغزشان خطور کند بدون ترس و ملاحظه برزبان می‌آورند. او خطاب به‌ماریلا گفت: «ماریلا، دختره خیلی بی‌ریخت و مردنیه، دختر بیا اینجا و بذار خوب نگات کنم. وای. آدم جیگرش کباب می‌شه. کسی تا حالا چنین صورت کک‌مکی دیده؟ موهایش هم که سرخه. عین لبو! گفتم بیا اینجا دختر!»

انی به‌سوی خانم لیند رفت اما نه آن‌طور که او انتظار داشت، بلکه با یک پرش عرض آشپزخانه را طی کرد و خود را رو در روی او قرار داد. چهره‌اش از خشم برافروخته شده بود. لبها و همچنین بدن نحیف و لاغرش سر تا پا می‌لرزید. او در حالی که از فرط ناراحتی یاهایش را بر زمین می‌کوفت با صدایی بغض‌آلود که به‌زحمت از گلویش بیرون می‌آمد، فریاد زد: «از تو متسفرم، از تو متسفرم، متسفرم!» و با هریا کوفتنی خشم و نفرتش بیشتر می‌شد، «چطور جرئت می‌کنی به‌من بگی مردنی و بی‌ریخت؟ چطور جرئت می‌کنی بگی کک‌مکی ام و موهام

سرخه؟ تو زن بی تربیت و پررو و بی احساسی هستی.»

ماریلا که دهانش از حیرت باز مانده بود، هشدار دهنده سر دخترک داد زد:

«آنی!»

اما آنی سرش را بالا گرفته بود و با انگشتهای چفت شده درهم، و با چشمهایی چون دو گوی آتشین، همچنان بی پروا در برابر خانم لیند ایستاده بود. از نره نره وجودش خشم و نفرت چون برق بیرون می جست. او با احساساتی برانگیخته شده بار دیگر گفت: «چطور جرئت می کنی این حرفهارو به من بزنی؟ اگه کسی این چیزهارو به خودت بگه خوست می آد؟ اگه به تو یکن خیکی و بدقوارهای و احتمالاً نره ای قوه تخیل نداری خوست می آد؟ من اهمیت نمی دم که با حرفهام احساساتو جریحه دار کنم، امیدوارم این کار رو کرده باشم، چون تو هم احساسات منو جریحه دار کردی. حتی بیشتر از موقعی که توسط شوهر مست خانم توماس جریحه دار شد. من هرگز تو رو نمی بخشم، هرگز! هرگز!»

و پاهایش را بر زمین کوبید و کوبید و کوبید. خانم لیند که دچار شوک شده بود متحیر و جاخورده گفت: «وا، وا، وا. کسی تا حالا چنین اخلاق و رفتاری از یه دختر بچه دیده؟!»

ماریلا که به سختی قدرت سخن گفتن را بازیافته بود به آنی دستور داد: «آنی

برو تو اتاق و همون جا بمون تا من پیام بالا.»

آنی گریه را سر داد، به سوی در راهرو دوید و آن را پشت سرش چنان با شدت بست که ظرفهای مسی آویخته از دیوار ایوان جرینگ جرینگ به صدا درآمدند. او به سرعت از راهرو گذشت و مانند گردباد از پله ها بالا رفت. صدایی که از طبقه بالا به گوش رسید گواه بر آن بود که در اتاق او نیز با همان شدت در آشپزخانه بسته شد.

خانم لیند با حالت جدی غیر قابل توصیف گفت: «خوشحالم که جای تو نیستم که این تحفه رو بزرگش کنم.»

مارایلا دهانش را باز کرد که بگوید نمی‌داند چطور عنبرخواهی کند یا ناراحتی را از دل راشل برآورد و یا اینکه آنچه را آنی گفت خود او را هم به شدت حیرت‌زده کرده است. اما چنین گفت: «راشل، کار درستی نبود که به خاطر سر و وضعش اونو تحقیر کنی.»

خانم لیند خشمگین و برآشفته و در ضمن با کنایه گفت: «مارایلا کادبرت، امیدوارم منظورت این نباشه که خیال داری دختره رو با این اخلاق گند و افتضاحی که امروز دیدم بار بیاری؟»

مارایلا با ملایمت گفت: «نه. نمی‌خوام بگم او کار درستی کرد. رفتارش خیلی زشت بود و در این مورد جدی با او صحبت می‌کنم، اما ما هم باید رعایت حال اونو بکنیم و گذشت داشته باشیم. او کسی رو نداشته که تربیتش کنه و بهش بگه چی درسته و چی نادرست؛ و تو هم بیش از حد بی‌رحمی نشون دادی و تحقیر و ناراحتش کردی.»

مارایلا نتوانست از گفتن آخرین جمله خودداری کند و خودش هم از گفتن آن تعجب کرد. خانم لیند که احساس می‌کرد، به‌شان او اهانت شده از جا برخاست و گفت: «خب، گویا از این به بعد باید خیلی مواظب حرف زدنم باشم، چون پیش از هر چیز باید رعایت احساسات لطیف یتیم‌هارو کرد. خدا می‌دونه این احساساتو از کجا آورین. خیال نکن به من برخوردی ماریلا؛ نه، اصلاً خودتو ناراحت نکن. همین مشکلاتی که با این دختره داری برات بسه. فقط می‌خوام یه نصیحت به تو بکنم. با اینکه ده تا بچه بزرگ کرده‌ام و دو تا هم به خاک سپرده‌ام شاید نصیحت منو قبول نکنی، اما به هر حال می‌گم. تو قبلاً گفتی در مورد وضعی که پیش اومد

با او صحبت می‌کنی، و نصیحت من اینه که بهتره صحبت کردن با چند ضربه ترکه همراه باشه. فکر می‌کنم این مؤثرترین زبون قابل فهم برای این جور بچه‌هاست. مزاج این دختره مثل موهای آتشیه. خب، عصر بخیر ماریلا. امیدوارم طبق معمول گاهی سری به من بزنی. اما اگه من مستحق چنین حمله و اهانتی بودم پس دیگه توقع نداشته باش زود به زود پیام اینجا. به هر حال تجربه تازه‌ای بود.»

خانم لیند به سرعت باد از خانه خارج شد؛ البته اصطلاح «به سرعت باد» را شاید نتوان در مورد این زن چاق که همیشه مثل اردک راه می‌رفت به کار برد. به محض رفتن او، ماریلا با سگرمه‌های در هم به سوی اتاق انی رفت.

ماریلا هنگام بالا رفتن از یله‌ها ناآرام و بی‌قرار می‌اندیشید که چه باید بکند. او در واقع از وضعی که پیش آمده بود نرهای ناراحت نبود، بلکه تاسف او از این بود که چرا انی بایستی در حضور راشل لیند چنان رفتاری از خود نشان دهد؛ در حضور کسی که از نظر یک کلاغ چهل کلاغ کردن برابر بود با همه مردم اونلی. ماریلا ناگهان به چیزی ازاردنده و سرزنش‌آمیز در وجود خود پی برد که موجب شد بیشتر احساس شرمندگی کند تا اینکه از رفتار انی متاسف باشد؛ و آن چیز، نوع و نحوه تنبیه دخترک بود. از نظر ماریلا پیشنهاد دوستانه و دلسوزانه راشل در مورد تنبیه انی پذیرفتنی نبود؛ هرچند که او همه بچه‌های خودش را با چنان روشی، به اصطلاح خوب تربیت کرده بود. ماریلا نمی‌توانست باور کند که بتواند بچه‌ای را با ترکه کتک بزند. نه، باید برای تنبیه انی و فهماندن ناشایستگی رفتارش به او روشهای دیگری را به کار گرفت.

وقتی ماریلا وارد اتاق شد دید که انی دمر روی تخت افتاده و به شدت می‌گرید و بوتینه‌های گل‌آلودش روی رو تختی تمیز قرار گرفته‌اند. ماریلا با صدایی نسبتاً

بلند گفت: «آنی!»

جوایی شنیده نشد.

ماریلا بلندتر و جدبتر گفت: «آنی! فوراً از تخت بیا پایین و خوب گوش کن

بین چی می‌گم.»

آنی با اکراه از تخت پایین آمد و عبوس و بغض کرده روی صندلی کنار تخت نشست. صورتش بف کرده و از انسک خیس بود. او چشمهایش را بر کف اتاق دوخت. ماریلا او را مورد خطاب قرار داد و گفت: «آنی، این رفتاری که داشتی درست بود؟ از خودت خجالت نمی‌کشی؟»

آنی با حالتی که حاکی از زیرکی و طفره رفتن او بود پاسخ داد: «او حق نداشت به من بگه بی‌ریختم و موهام سرخه.»

- تو هم حق نداشتی اون طور از کوره دربری و به خانم لیند پیری. من از رفتارت شرمنده شدم. واقعاً شرمنده شدم. انتظار داشتم جلو او رفتار شایسته‌ای داشته باشی. اما برعکس منو کف و شرمنده کردی. واقعاً نمی‌دونم چرا باید این قدر عصبانی بشی؛ فقط به این دلیل که گفت بی‌ریختی و موها سرخه؟ خب خودتم بعضی وقتها این چیزهارو در مورد خودت می‌گی.

آنی حق‌حق‌کنان گفت: «اما بین اونجکه که خود آدم می‌گه تا دیگران می‌گن خیلی فرقه. شاید فکر کنی من خیلی بی‌تربیتم اما نتونستم جلو خودمو بگیرم. وقتی اون حرفهارو زد خونم به جوش اومد، مجبور شدم بهش بپرم.»

- خب، خوب جووری خودتو نشون دادی! حالا خانم لیند بهانه خوبی پیدا کرده که همه جا بشینه و ماجرا رو تعریف کنه، مطمئنم که این کار رو می‌کنه. آنی، برای دختری مثل تو زشته که بد اخلاقی کنی و از کوره دربری.

آنی، گریان گفت: «تصور شو بکن که اگه یکی به شما بگه مردنی و بی‌ریخت

جه حالی می‌شی.»

ناگهان موضوعی قدیمی و از یاد رفته پیش چشمهای ماریلا جان گرفت. زمانی که او طفل کوچکی بوده شنیده بود که یکی از عمه‌هایش به مادرش گفته: «خدا رحم کنه، عجب بچه زشت و سیاه‌سوخته‌ای داری!» و تا سن پنجاه سالگی هر روز نینس آن حرف خاطر ماریلا را از رده بود. او با لحن ملایمتری گفت: «آنی، من نمی‌گم خاتم لیند کاملاً حق داشته اون حرفهارو بزنه. او زن خیلی رک‌گوییه، اما این دلیل نمی‌شه که تو جنان رفتاری داشته باشی. او یه غریبه، یه زن مسن و مهمون من بود و به‌همین سه دلیل بابا به‌او احترام می‌داشتی. برعکس، تو گستاخی کردی و باید...» ماریلا قصد داشت بگوید که آنی باید تنبیه شود اما عقیده‌اش را عوض کرد و ادامه داد: «باید بری و به‌خانم لیند بگی از رفتارت متاسفی و ازش بخواهی تورو ببخشه.»

آنی قاطعانه گفت: «اصلاً نمی‌تونم این کار رو بکنم. ماریلا، خودت می‌تونی هر طور که بخواهی منو تنبیه کنی. می‌تونی منو تو یه دخمه تاریک و سرد و نمور که پراز مار و عقربه زندونی کنی و فقط آب و نون بدی بخورم، هیچ گله و شکایتی نمی‌کنم، اما نمی‌تونم از خانوم لیند عذرخواهی کنم.»

ماریلا خشک و جدی گفت: «ما چنین رسم و عادت داریم که کسی رو تو یه دخمه تاریک و سرد و نمور زندونی کنیم، تازه یه همچین جایی در اولنی به‌ندرت پیدا می‌شه. تو باید از خانوم لیند عذرخواهی کنی و می‌کنی، و تا وقتی تصمیم نگیری این کار رو انجام بدی عمین جا تو اتاقت می‌مونی.»

آنی غمگین و ماتم‌زده گفت: «پس باید برای همیشه همین تو بمونم، چون نمی‌تونم به‌خانوم لیند بگم به‌خاطر حرفهایی که زدم متاسفم. چطور می‌تونم بگم؟ معذرت می‌خوام که شمارو ناراحت کردم، اما خوشحالم که حرفهایی رو که باید

به او می گفتم گفتم. وقتی که متأسف نیستم نمی تونم بگم هستم، می تونم؟ حتی نمی تونم تصور شو هم بکنم که متأسفم.»

ماریلا از جا برخاست و در حال خروج از اتاق گفت: «شاید تا فردا صبح تصورات و خیالات بهتری به سرت راه پیدا کنه. یه شب وقت داری که به رفتارت فکر کنی و سر عقل بیایی. تو گفتی اگه ما تو رو ایتجا نگه داریم سعی می کنی دختر خوبی باشی، اما باید بگم امروز عصر خلافتو ثابت کردی.»

ماریلا با، ها کردن آخرین تیر ترکش و نشاننن آن در سینه توفانی آنی، آشفته خاطر و ناراحت به اسپر خانه رفت، او همان اندازه از دست خودش خشمگین بود که از رفتار آنی، اما در عین حال با به یاد آوردن چهره حیرت زده خانم لیند، از مضحک بودن آن صحنه لب هایش جنییدند و احساس کرد هوسی ملامت آمیز برای خندیدن دارد.

آن شب ماریلا دربارهٔ اتفاقی که افتاده بود چیزی به ماتیو نگفت. اما صبح روز بعد که معلوم شد آنی بر سر حرفش ایستاده، مجبور شد علت غیبت او را در سر میز صبحانه بر ملا کند. ماریلا تمام ماجرا را برای ماتیو شرح داد و سعی کرد با انگشت گذاشتن بر رفتار ناشایست آنی، ماتیو را تحت تأثیر قرار دهد، اما پاسخ ملایم و تسلی بخش ماتیو چنین بود: «راشل لیند سزاوار چنان جوابی بوده، باید تنبیه می شد. او زن فضولیه.»

— ماتیو کادبرت، از تو تعجب می کنم، با اینکه می دونی رفتار آنی زشت و توهین آمیز بوده باز هم ازش طرفداری می کنی! لابد بعدش هم می خواهی بگی اصلاً نباید اونو تنبیه کرد.

ماتیو با اکراه گفت: «نه، این طور نیست. گمونم باید کمی تنبیه بشه اما زیاد ناراحتش نکن. ماریلا، یادت باشه او کسی رو نداشته که درست تربیتش کنه. خب، حالا... حالا خیال داری یه چیزی به او بدی بخوره یا نه؟»

ماریلا که این حرف به او برخورد بود دلخور پاسخ داد: «تا حالا دیدی و

سنیدی به کسی گرسنگی داده باشم؟ او طبق معمول می‌تونه صبحانه شو بخوره. خودم برایش می‌برم بالا. اما تا وقتی که حاضر نشه از راشل عذرخواهی کنه باید همون جا بمونه، همین و بس!»

آن روز صبحانه، ناهار و شام در سکوت و بدون حضور انی صرف شد؛ چون او هنوز بر سر تصمیمش باقی بود. پس از هر وعده غذا ماریلا سهم خوراک انی را در سینی می‌نهاد و به اتاق او می‌برد، اما بعداً غذا را بی‌آنکه به‌طور چشمگیر چیزی از آن مصرف شده باشد برمی‌گرداند. ماتیو نگاهی حاکی از دلوایی به آخرین سینی غذایی که برگردانده شده بود انداخت. آیا دخترک چیزی از آن خورده بود؟

عصر آن روز وقتی ماریلا برای آوردن گاوها از مزرعه از خانه بیرون رفت، ماتیو که در اطراف انبار علوفه یرسه می‌زد دزدکی داخل خانه خزید و از پله‌ها بالا رفت. معمولاً رفت و آمد ماتیو در داخل خانه محدود بود به مسیر بین آشپزخانه و اتاق کوچکی که در آن می‌خوابید. هر از گاهی هم که کشیش به دیدار آنان می‌آمد با اکراه به اتاق پذیرایی یا نشیمن می‌رفت. اما از بهار چهار سال پیش که برای کمک به ماریلا در چسباندن کاغذ دیواری اتاق خواب مخصوص مهمان به طبقه بالا رفته بود دیگر پا به آنجا نگذاشته بود.

او پاورچین پاورچین راهرو طبقه بالا را طی کرد و پیش از آنکه با انگشتهایش ضربه‌ای بر در اتاق انی بزند چند لحظه‌ای پشت در گوش ایستاد. سپس آرام و بی‌صدا در را گشود.

انی روی صندلی زرد کنار پنجره نشسته بود و با نگاهی محزون به منظره باغ خیره شده بود. او در آن لحظه بسیار نحیف و کوچک و افسرده به نظر می‌رسید. قلب ماتیو از دیدن آن صحنه به درد آمد و از اینکه مبادا دخترک را بترساند با صدای آهسته نجوا کرد: «انی، چطوری، چکار می‌کنی؟»

انی لبخند سرد و بی رمقی زد و گفت: «خوبم. داشتم چیزهایی رو بر ذهنم مجسم می کردم. این کار باعث می شه وقتو یه جور ی بگنروم. البته خسته کننده اس، اما باید به این وضع عادت کنم.»

انی بار دیگر لبخند زد و شجاعانه خود را برای روبرویی با سالها گوشه نشینی و انزوا آماده کرده بود.

ماتیو به یاد آورد که بدون از دست رفتن وقت باید بگوید برای چه منظوری به آنجا آمده چون هر لحظه ممکن بود ماریلا به خانه باز گردد. او با همان لحن آرام و ملایم گفت: «بین انی، فکر نمی کنی بهتر باشه این کار رو بکنی و قال قضیه رو بکنی؟ دیر یا زود باید این کار انجام بشه، چون ماریلا زن سخت گیر و یه دنده ایه؛ واقعاً این طوره. انی، بهتره قال قضیه رو بکنی.»

- یعنی از خانوم لیند معذرت بخوام؟

ماتیو مشتاقانه گفت: «اره، معذرت یا هر چی که اسمشو می خوای بذار. فقط برای اینکه از دلش بریاری. منظور همینه.»

انی پس از دقیقه ای تفکر و کسمکش با خود گفت: «فقط به خاطر تو این کار رو می کنم. حالا اگه بگم متاسفم حقیقت داره چون واقعاً متاسفم. دیشب نره ای متاسف نبودم. عصبانی شدم و تموم شبو هم عصبانی بودم. سه دفعه از خواب پریدم و هر بار هم کلافه بودم. اما امروز صبح حالم بهتره و دیگه عصبانی نیستم، فقط از خودم خجالت می کشم، اما هرگز فکرشو هم نمی کردم که برم و از خانوم لیند عذرخواهی کنم. باعث سرشکستگیه. اما اگه واقعاً می خوام عذرخواهی کنم به خاطر تو این کار رو می کنم.»

- اره، دلم می خواد این کار رو بکنی. نمی دونی بدون تو پایین چقدر سوت و

کوره. پس قضیه رو تمومش کن: دختر خوبم.

انی اطاعت کرد و گفت: «باشه، وقتی ماریلا برگشت بهش می‌گم که پشیمون و متاسفم.»

- کار خوبی می‌کنی، اما بهش نگو درباره این موضوع با هم صحبت کردیم؛ چون خیال می‌کنه تو کارش دخالت کرده‌ام. آخه بهش قول دادم در کارهایی که به او مربوطه مداخله نکنم.

انی خیلی جدی قول داد و گفت: «حتی با منقاش هم نمی‌شه رازی رو از دهنم کشید بیرون، راستی مجسم کن که چه جور می‌شه با منقاش حرفو از دهن کسی کشید بیرون، خنده‌داره.»

اما پیش از آنکه انی حرفش را تمام کرده باشد، ماتیو خوشحال از موفقیت حاصله، اتاق را ترک کرده بود. او با شتاب به دورترین نقطه مزرعه و جایی که اسبها مشغول چریدن بودند رفت تا هیچ سوءظنی را در ماریلا برنیا نگیزد. وقتی ماریلا به خانه بازگشت با تعجبی رضایت بخش شنید که صدایی غمالود از بالای نرده‌های پله می‌گوید: «ماریلا!»

ماریلا جواب داد: «بله!» و وارد راهرو شد.

- متاسفم که از کوره در رفتم و اون حرفهارو به خانم لیند زدم. می‌خوام برم و ازش معذرت بخوام.

چهره عبوس ماریلا هیچ نشانی از رضایت خاطر او را بروز نداد. هرچند که ماریلا پیش از شنیدن این خبر در مانده بود که اگر انی سر حرفش بایستد با او چه باید بکند. او گفت: «بسیار خب، پس از دوشیدن شیر با هم می‌ریم خونه خانوم لیند.»

طبق برنامه، ماریلا پس از دوشیدن گاوها به اتفاق انی به سوی خانه خانم لیند سرازیر شدند. ماریلا هنگام عبور از گذرگاه سرافراز و پیروز به نظر می‌رسید، در

حالی که آنی افسرده و غمگین بود. اما در نیمه راه آنی چنان مسحور شگفتی مناظر اطرافش شد که افسردگی‌اش از میان رفت. او سرش را بالا گرفت و سبکبال و رقصان پیش رفت. چشمهای او بر آسمانی که آفتاب در آن غروب می کرد دوخته شد و هیجان و شعفی خلسه‌آور به او دست داد. ماریلا به دگرگونی حالت آنی پی برد، اما خشنود نشد، زیرا جان شور و سروری مناسب دخترکی نبود که در واقع می‌بایستی شرمسار و سرافکنده برای عنرخواهی به حضور خانم لیند برسد. ماریلا سریع و زیرکانه پرسید: «به چی فکر می کنی آنی؟»

آنی که همچنان غرق در رؤیا و مناظر پیرامونش بود گفت: «دارم مجسم می کنم که به خانوم لیند چی باید بگویم.»

پاسخی بود قانع کننده، یا به تعبیری می توانست باشد، اما ماریلا نمی توانست خود را از شر این فکر که در نقشه‌اش برای تنبیه آنی داشت انحرافی رخ می داد خلاص کند. به عقیده او دخترک نمی‌بایستی آن چنان پر شور و رؤیایی به نظر برسد.

آن‌ی با همان شور و حال به اتفاق ماریلا نزد خانم لیند رسیدند که کنار پنجره نشسته بود و چیزی می‌بافت. شور و شوق آنی ناگهان از بین رفت و حالت تاسف حزن‌انگیزی در چهره او بدیدار گشت. او بیش از آنکه کلمه‌ای بر زبان آورد ناگهان در برابر خانم لیند که شگفت‌زده شده بود، زانو زد و ملتمسانه دستهایش را به سوی او دراز کرد و با صدایی لرزان گفت: «اوه، خانوم لیند، بی نهایت متأسفم. حتی اگر از یه کتاب لغت استفاده کنم نمی‌تونم تاسف خودمو بیان کنم. شما فقط باید در ذهنتون مجسم کنین. رفتارم نسبت به شما خیلی زشت و وحشتناک بود و باعث شد تا ماتیو و ماریلا رو برنجونم؛ این دوستهای عزیزمی که با اینکه پسر نبودم اجازه دادن در گرین گیبلز بمونم. دختر خیلی بد و بی‌تربیتی شده بودم و

سزاوارم تنبیه بشم و شما مردم خوب و محترم منو برای همیشه از این دهکده بیرون کنین. کار نابجایی کردم که از کوره دررفتم، اونم فقط به این دلیل که به من گفتن زشتم. کاملاً حق با شماست و تموم حرفهای رو که زدین درسته. موهام سرخه، صورتم کک مکیه و مردی و بی ریختم. اونچه را هم من درباره سر و وضع شما گفتم حقیقت داشت اما نباید به زبون می آوردم. اوه، خانوم لیند خواهش می کنم، استدعا می کنم منو ببخشین. اگه قبول نکنین این به صورت یه غصه در زندگیم باقی می مونه و شما دوست ندارین یه دختر یتیم رو برای همیشه غصه دار کنین، حتی اگه رفتار ناشایستی داشته. خواهش می کنم بگین که منو می بخشین.»

انی انگشتهایش را در هم چفت کرد، سرش را خم نمود و منتظر تصمیم و نظر خانم لیند شد.

بدون تردید در صدای انی و در هر کلمه ای که از دهان او بیرون می آمد صداقت مشهود بود. هم ماریلا و هم خانم لیند آن صداقت را دریافتند، اما ماریلا با ترس و نگرانی پی برد که انی در طول عمر خواهش آشکارا از تحقیر شدن لذت می برد. پس آن تنبیهی که او، ماریلا، به آن قانع شده بود و خودش را برای مشاهده اش آماده کرده بود چه شد؟ انی تنبیه را به نوعی لذت و شادمانی تبدیل کرده بود.

اما خانم لیند که به چنان نکته ای توجه نکرده بود طبعاً نگران هم نشد. او فقط به عنرخواهی کامل و از صمیم قلب آنی قانع بود و در نتیجه تمام دلخوری و ناراحتی از دل آن زن تقریباً مهربان و بی کینه بیرون رفت. او با مهربانی گفت: «پاشو، پاشو دختر جون. البته که تو رو می بخشم. گمونم منم تا اندازه ای نسبت به تو گستاخانه رفتار کردم. من ادم رک گویی ام و تو نباید حرفهای منو به دل

بگیری. شکی نیست که رنگ موهاش سرخ سرخه، اما دختری رو می شناسم - یعنی با هم، هم مدرسه‌ای بودیم - که موهاش عین موهای تو سرخ بود اما وقتی بزرگ شد رنگش کاملاً طلایی و خیلی قشنگ شد. شکی ندارم که رنگ موهای تو هم عوض می شه، حتماً.»

انی شادمانه از جا برخاست، نفسی طولانی و حاکی از تسلی خاطر کشید و گفت: «اوه، خانوم لیند، شما منو امیدوار کردین، از این به بعد همیشه احساس می کنم شما آدم خیری هستین. اگه بدونم وقتی بزرگ بشم رنگ موهام عوض می شه همه چی رو تحمل می کنم. هر کی موهاش زیبا و سیاه و قهوه‌ای سیر باشه آسونتر می تونه آدم خوبی باشه، مگه نه؟ حالا اجازه می دین برم تو باغتون و روی اون نیمکت زیر درختهای سیب بستیم؟ شاید شما و ماریلا بخواین بشینین و با هم گپ بزنین. بیرون تو باغ جای بیشتری برای خیال پردازی هست.»

- البته که می تونی بری دختر جون. اگه دوست داری می تونی یه دسته از گل‌های گوشه باغ رو بچینی.»

به محض آنکه در پشت سر انی بسته شد خانم لیند تر و فرز برخاست تا چراغ نفتی را روشن کند. او به ماریلا گفت: «ماریلا بشین رو این یکی صندلی، راحت تره. دختر واقعاً عجیبیه، اما خصوصیات خوبی هم داره. حالا دیگه تعجب نمی کنم که چرا تو و ماتیو خیال دارین اونو نگه دارین و براتون متأسف نیستیم. خیلی احتمال داره خوب از آب دربیاد. البته در حال حاضر حرکات عجیب و تقریباً خشنی ازش سر می زنه، اما چون الان داره در میون مردم متمدن زندگی می کنه حتماً خلق و خوش درست می شه. در ضمن گمونم آتشی مزاجه. اما جای نگرانی نیست، چون تجربه نشون داده بچه‌هایی که خیلی زود از کوره در می رن و زود هم اروم می شن اصلاً حقّه باز و آب زیر کاه نیستن. ماریلا، باید بگم روی هم رفته از

دختره خوشم اومده.»

وقتی ماریلا عازم خانه شد انی بادهای گل نرگس سفید از فضای تاریک-روشن اما معطر باغ بیرون آمد و در حالی که کوچه باغ را پشت سر می گذاشتند با افتخار گفت: «عذرخواهی خوبی کردم مگه نه؟ فکر کردم حالا که مجبورم معذرت بخوام پس بهتره اونو خیلی خوب و کامل انجام بدم.»

ماریلا اظهار نظر کرد: «بله، خوب و کامل بود.» او بیم داشت که مبادا از یادآوری صحنه عذرخواهی خنده اش بگیرد. در عین حال از اینکه احساس می کرد باید انی را به خاطر عذرخواهی نسبتاً خفت بارش سرزنش کند ناراحت بود چون احساسی بود مضحک. سرانجام ماریلا خودش را به این راضی کرد که بگوید: «امیدوارم دیگه وضعی پیش نیاد که مجبور باشی این جور عذرخواهی کنی. و انی، امیدوارم ازین پس بر اعصاب مسلط باشی.»

انی آهی کشید و گفت: «به شرط اینکه مردم هم منو به خاطر ریخت و قیافه ام تحقیر نکنن. من از هیچی ناراحت نمی شم، اما خیلی زجر می کشم وقتی کسی از رنگ موهام بد بگه، خونم به جوش می آد. راستی فکر می کنی وقتی بزرگ بشم موهام سیاه یا قهوه ای خوش رنگ بشه؟»

- انی، تو نباید تا این حد نگران سر و وضع و موها باشی. متأسفم که باید بگم تو در این سن خیلی به این چیزها اهمیت می دی.

- چطور می تونم اهمیت ندنم وقتی که می دونم زشت و بی ریختم. من چیزهای زیبارو خیلی دوست دارم و متنفرم از اینکه تو آینه نگاه کنم و موجود زشتی رو ببینم. خیلی غصه می خورم. درست مثل اینکه به چیز زشتی نگاه کنم و از اینکه زیبا نیس دلم بر اش بسوزه.

ماریلا این گفته را نقل قول کرد: «ارزش آدمها نه به صورتشان بلکه

به سیرتشان است.» اما آنی که نمی‌توانست آن گفته را بپذیرد در حال بو کردن گلها گفت: «از این حرفها زیاد شنیده‌ام اما شک دارم درست باشن. راستی این گلها خوشبو و قشنگ نیستن؟ خانوم لیند محبت کرد و اجازه داد اونارو بچینم. دیگه از دستش ناراحت نیستم. ادم وقتی عنرخواهی می‌کنه و عنرش پذیرفته می‌شه احساس آرامش می‌کنه، مگه نه؟ امشب ستاره‌ها درخشانتر نیستن؟ اگه می‌تونستی تو یه ستاره زندگی کنی کدومو انتخاب می‌کردی؟ من اون ستاره بزرگ و پرنوری‌رو که بالای اون تپه تیره می‌درخشه بیشتر دوست دارم.»

ماريلا که از ادامه جولان افکار آنی به‌تنگ آمده بود گفت: «آنی، بسه دیگه!» تا زمانی که به گذرگاه گرین گیلز رسیدند آنی دیگر کلمه‌ای بر زبان نیاورد، نسیمی موج و آکنده از عطر تند سرخسهای خیس از شبنم به استقبالشان آمد. کمی جلوتر نور شادی بخش آشپزخانه از تاریکی شاخ و برگ درختها می‌گذشت و بر سر راهشان می‌پاشید. آنی ناگهان به ماريلا نزدیک شد و دست کوچکش را در دست زنانه و زمخت او جای داد و گفت: «چقدر خوبه ادم به خونه‌ای بره که می‌دونه خونه خودش. تا حالا از هیچ کجا به اندازه گرین گیلز خوشم نیومده. اوه، ماريلا، خیلی خوشحالم. حالا می‌تونم خیلی خوب دعا کنم. دیگه برام سخت نیس.»

در اثر لمس کردن آن دست کوچک و ظریف احساسی گرم و مطبوع وجود ماريلا را فراگرفت و سینه‌اش را انباشت. شاید این همان احساس دل‌انگیز و لذت‌بخش مادری بود که او سالها از آن محروم مانده بود. شیرینی آن احساس و در عین حال بیگانه بودن ماريلا با آن او را آشفته کرد. او به سرعت سعی کرد با یک نتیجه‌گیری اخلاقی آرامش و احساس طبیعیش را بازیابد:

- آنی اگه دختر خوبی باشی همیشه شاد و خوشحال هستی، هیچ وقت نباید

فکر کنی دعا کردن کار سختیه.

آنی که می‌رفت تا بار دیگر غرق در افکار و رؤیاهایش شود گفت: «برای تشکر از خدا حتماً لازم نیس ادم دعا کنه. مثلاً من می‌خوام این جووری خدا رو شکر کنم که تصور کنم بادم و تا نوک اون درختها می‌وزم. وقتی از اونجا خسته شدم اروم می‌آم پایین و میون این درختهای صنوبر و افرا گردش می‌کنم. بعد می‌رم تو باغ خانوم لیند و گلهای اون جارو به رقص درمی‌آرم. بعدش به سرعت می‌رم روی اون دشت پر از شبدر. و بعد روی دریاچه آبهای درخشان و اونو پر از موج می‌کنم. اوه، می‌بینی که در یه باد چقدر جا برای تخیل هست! خب ماریلا، دیگه وراجی نمی‌کنم.»

ماريلا نفس راحتی کشید و گفت: «خدا را شکر!»

ماريلا پرسید: «خب، ازین لباسها خوشت می‌آد؟»

آنی در اتاقش ایستاده بود و دلخور به سه دست لباس که روی تختخواب پهن بود می‌نگریست. یک دست از لباسها از کتان قهوه‌ای بدرنگ و ارزانقیمت دوخته شده بود که پارچه‌اش را ماریلا تابستان سال گذشته از یک بزاز دوره گرد خریده بود، چون تشخیص داده بود پارچه‌ای است مقاوم و کارکن: دومین دست از جنس اطلس نما با خانه‌های سیاه و سفید بود که او پارچه‌اش را زمستان همان سال در یک حراج انتخاب کرده بود؛ و لباس سوم از چیت گلداز با سمه‌ای با زمینه‌ای تیره و نامناسب بود که همان هفته از فروشگاه‌ای در شهر کارمودی خریداری شده بود. ماریلا هر سه دست لباس را که از نظر طرح و مدل کاملاً شبیه یکدیگر بودند خودش دوخته بود: دامن لباسها صاف و بدون چین، بلوزها گشاد و ساده و آستینها مانند دامن و کمر بدون چین اما تنگ و چسبان بودند.

آنی با اخم و اکراه گفت: «بر ذهنم تصور می‌کنم که از اونا خوشم می‌آد.»
 - لازم نیس تصور کنی. گویا این لباسهارو دوست نداری! مگه چه عیبی دارن؟ خوب و تمیز نیستن؟

- چرا.

- خب، پس برای چی از اونا خوشت نمی‌اد؟

انی باز هم با اکراه و من و من گفت: «اونا - اونا - قشنگ نیستن.»

ماریلا نفسش را در بینی بالا کشید و گفت: «قشنگ! بیشتر ازین نمی‌تونستم وقت صرف خرید و دوختن این لباسها کنم. رک و راست بگم که من اعتقادی به چیزهای پر زرق و برق بی‌ارزش ندارم. این لباسها خوب، سنگین و کارکنن و تور و نوار و چین و ازین جور چیزها ندارن. اونا رو باید همین تابستون بپوشی. لباس کتونی قهوه‌ای رنگ و لباس جیت گلدار رو وقتی مدرسه شروع شد می‌پوشی. لباس چارخونه هم برای کلیسا و مدرسه روزهای یکشنبه مناسبه. دلم می‌خواد مرتب و تمیز نگهشون داری و پاره‌شون نکنی. خیال می‌کنم بعد از اون لباسهای ارمک درب و داغونی که الان تنه از اینها خوشت بیاد.»

انی گفت: «از لباسها خوشم می‌اد، اما اگه - اگه فقط آستینهای یکیشونو بفدار می‌دوختی بیشتر خوشم می‌اومد. این روزها آستین بفدار خیلی مده. ماریلا پوشیدن یه لباس با آستینهای بفدار عجیب منو به هیجان می‌اره.»

- فعلاً باید این لباسهارو بدون هیجان بپوشی. پارچه اضافی برای آستین بفدار نداشتیم. ازین گذشته فکر می‌کنم اصلاً چیز مضحک و به‌دردنخوریه. من لباس و آستینهای ساده و سنگین رو ترجیح می‌دم.

انی غمگین و شاکی اصرار ورزید و گفت: «اما من ترجیح می‌دم مثل همه اونایی که لباس با آستین بفدار می‌پوشن مضحک به نظر بیام تا اینکه فقط خودم از لباس ساده و سنگینم لذت ببرم.»

- از تو بعید نیس! خب، حالا این لباسهارو با سلیقه تو قفسه‌ات آویزون کن و بعد بشین درس کلاس یکتسنه‌رو حاضر کن. برات یه فصلنامه دینی از آقای بل

گرفتم. فردا باید بری سر کلاس.

ماریلا این را گفت و در حالی که هنوز آثار ناخشنودی آنی از لباسها در او باقی بود دلخور از پله‌ها سرازیر شد.

انی انگشتهایش را درهم چفت کرد، به لباسها چشم دوخت و زیر لبی گفت: «امیدوار بودم اقل‌رنگ یکیشون سفید و آستینهایش پفدار بود. حتی دعا هم کردم اما فایده‌ای نداشت. گمون نکنم خدا آن قدر وقت داشته باشه که بخواد نگران لباس یه دختر یتیم باشه. می‌دونستم که به هر حال باید دست به دامن ماریلا می‌شدم. اما خوشبختانه می‌تونم در ذهنم مجسم کنم که یکی ازین لباسها از چیت سفید برفی با تور قشنگ چین چین و آستینهای سه ربعی پف کرده‌اس.»

صبح روز بعد ماریلا به سرپردی شدید دچار شد و نتوانست همراه آنی به کلیسا و کلاس روز یکشنبه برود. او گفت: «انی، باید بری خونه خانوم لیند. او همراهات می‌آد تا راهنماییت کنه. مواظب باش اخلاق و رفتارت خوب باشه. اول برای شنیدن وعظ می‌ری کلیسا. از خانوم لیند خواهش کن نیمکت ما^۱ رو نشونت بده. بیا این یه سنت رو هم بگیر برای اعانه‌ای که تو کلیسا جمع می‌کنی. به مردم زل نزن و زیاد هم وول نخور. انتظار دارم وقتی اومدی خونه مطلبی رو که از انجیل خوندی یا شنیدی برام تعریف کنی.

انی که لباس اطلس نمای چهارخانه سیاه و سفید را پوشیده بود عازم خانه خانم لیند شد. لباسها از لحاظ بلندی نسبتاً ایرادی نداشت و سعی شده بود طرح و دوخت آن طوری باشد که تمام گوشه و زوایای بدن لاغر او را بپوشاند. کلاهش کوچک، براق، لبه‌دار صاف، و بی‌اندازه ساده بود. همین سادگی بیش از حد آنی را بیشتر

۱. اشاره به این نکته است که هر خانواده‌ای در کلیسا دارای نیمکت مخصوص (خانوادگی) بوده است.

دلخور کرده بود، تا آن جا که او را به فکر واداشت تا خودش کلاهش را با نوار و گل بیاراید. البته تهیه نوار ممکن نبود، بنابراین او پیش از رسیدن به جاده اصلی سریع و ماهرانه کلاه را با آلاله‌های زرد و رزه‌های وحشی صورتی رنگ که بر سر راهش بود تزئین کرد. برای آنی رضایت خودش مهم بود و نه عکس‌العمل و قضاوت مردم. از این رو، سرش را با آن موهای سرخ و کلاه آراسته به گلهای رنگین با افتخار بالا گرفت و شاد و سبکبال از جاده به سوی خانه‌خانم لیند سرازیر شد.

وقتی به آنجا رسید خانم لیند رفته بود. هیچ چیز مانع از آن نشد که دخترک از تنها رفتن به کلیسا پروا کند. در پشت ایوان خانه، او به گروهی دختر کم و بیش همسن و سال خودش برخورد کرد که با لباسهای سفید و آبی و صورتی، شاد و شنگول در جاده پیش می‌رفتند. آنان ناگهان نگاههای کنجکاوشان را بر دختر غریبه‌ای که با آن کلاه گلباران شده در میانشان بود دوختند. دخترهای دهکده آونلی قبلاً حرفهای عجیب و غریبی درباره‌ او شنیده بودند. مثلاً خانم لیند شایع کرده بود که خلق و خوی دخترک غیر قابل تحمل است. و جری بیوته، پسری که ماتیو برای انجام کارهای مزرعه استخدماش کرده بود، گفته بود آنی مثل دیوانه‌ها همیشه با خودش و یا با درختها و گلها حرف می‌زند. دخترها همچنان به آنی می‌نگریستند و در پناه فصلنامه‌های دینی‌شان با یکدیگر پیچ می‌کردند. نه در آن موقع و نه حتی هنگامی که مراسم افتتاحیه به پایان رسید و آنی خودش را در کلاس خانم راجرسون یافت، هیچ‌یک از شاگردها با او صحبت نکرد و در گشودن باب دوستی پیشقدم نشد.

خانم راجرسون زنی میانه‌سال بود که مدت بیست سال در کلاس روز یکشنبه تدریس کرده بود. روش درس دادن او پرسیدن مطالبی از فصلنامه دینی به صورت

شفاهی بود. او در آن روز اغلب اوقات از بالای لبه فصلنامه‌ای که در دست داشت به آن دخترک غریبه چشم می‌دوخت تا دریابد که او می‌تواند به پرسشها پاسخ دهد یا نه. انی فوراً به سؤالها پاسخ می‌گفت و در دلش از ماریلا به خاطر تمرینهایی که قبلاً به او داده بود تشکر می‌کرد. اما مسئله این بود که بایستی سؤال می‌شد آیا دخترک آن پرسشها و پاسخها را کاملاً می‌فهمید؟

انی از خانم راجرسون خوشش نیامد. در ضمن احساس بدبختی نیز می‌کرد چون آستینه‌های لباس تقریباً همه دخترهای کلاس پفدار بودند. او احساس کرد بدون داشتن لباسی با آستینه‌های پفدار واقعاً دنیا ارزش زیستن را ندارد. وقتی انی به خانه بازگشت ماریلا مشتاق بود نظر او را درباره کلاس یکشنبه بداند. انی ناراحتی و خشمش را در آستانه در ورودی از خود دور کرده بود، بنابراین ماریلا بی‌خبر از آنچه بر دخترک گذشته بود از او پرسید: «خب، از کلاس درس خوشت اومد؟»

– اصلاً، وحشتناک بود،

ماریلا او را سرزنش کرد و گفت: «انی شرلی!»

انی آهی طولانی کشید، روی صندلی گهواره‌ای نشست و شروع کرد به بوسیدن برگهای بانی^۱ و دست تکان دادن برای گل‌های آویز پر شکوفه و گفت: «حتماً وقتی رفته بودم مدرسه این گلها احساس تنهایی می‌کردن.» و ادامه داد: «و اما درباره کلاس. طبق دستور شما منظم و مرتب بودم. وقتی رسیدم خانه خانوم لیند او رفته بود. خودم تنها رفتم. با یه عده دختر رفتم کلیسا و گوشه یه نیمکت نزدیک پنجره نشستم. آقای بل در نیایش افتتاحیه یه دعای طولانی

۱. Bonny - نامی که انی بر گل‌های شمعدانی نهاده است.

خوند. اگه کنار پنجره ننشسته بودم حسابی خسته و کلافه می‌شدم. از پنجره دریاچه آبهای درخشان کاملاً پیدا بود و من فقط به اون خیره شده بودم و چیزهای باشکوه‌رو در ذهنم مجسم می‌کردم.»

- تو نباید این کار رو می‌کردی. باید به حرفهای آقای بل گوش می‌دادی.

آنی معترضانه گفت: «آخه او با من حرف نمی‌زد، با خدا صحبت می‌کرد؛ و تازه به نظر می‌رسید چیزهایی رو که می‌گفت برای خودشم جالب نبودن. گمونم او فکر می‌کرد خدا به قدری از اونجا دوره که متوجه حرفهایش نمی‌شه. البته من خودم کمی دعا کردم. اوه، صف درازی از شاخ و برگ درختهای بیدروی دریاچه معلق بود و نور خورشید از میون اونا روی دریاچه می‌تابید و ته آب می‌رفت. اوه، ماریلا، اون منظره مثل یه خواب خوش و شیرین بود. نمی‌دونم چه حالی به من دست داد. دو سه دفعه گفتم: خدایا به خاطر این همه زیبایی تورو شکر می‌کنم.»

ماریلا با دلواپسی آمیخته به اشتیاق گفت: «امیدوارم داد نزده باشی.»

- اوه، نه. زیر لبی گفتم. بعد از اینکه بالاخره آقای بل دعا رو تموم کرد، رفتم سر کلاس خانوم راجرسون. نه تا دختر دیگه هم بودن. آستینهای لباس همه‌شون پفدار بود. سعی کردم تصور کنم که آستینهای منم پفداره اما نشد که نشد. وقتی تو اتاقم تنها بودم خیلی راحت تونستم تصور کنم، اما تو کلاس و در میون دخترها با اینکه آستینهای پفدار جلو چشمم بود نتونستم.

- تو نباید سر کلاس به فکر آستینهاش باشی، باید به درس گوش بدی.

امیدوارم اینو بفهمی.

- گوش می‌دادم. به خیلی از سؤالها هم جواب درست دادم. خانوم راجرسون

فقط سؤال می‌کرد، به نظرم این درست نیس. خیلی چیزها بود که دلم می‌خواست بپرسم اما نمی‌شد. ازش خوشم نیومد چون احساس کردم زن مهربونی نیس.

تموم دخترها یه قطعه از انجیل رو خوندن. از من پرسید چیزی بلدم گفتم نه، اما اگه دوست داره می‌تونم یه قطعه به اسم (سگی بر سر قبر اربابش) رو بخونم. تو کتاب سوم رویال ریدر نوشته شده. گفتم در واقع یه شعر مذهبی نیس اما به قدری غم‌انگیز و سوزناکه که می‌شه به جای یه شعر مذهبی خوندش. خانوم راجرسون گفت نه نمی‌شه و دستور داد قطعه نوزدهم رو برای یکشنبه دیگه یاد بگیرم. بعد از کلاس اونو تو کلیسا مرور کردم، واقعاً مهیجه. بخصوص دو بیت اون که می‌گه:

و به همان شتابی که جماعت قتل عام شده

بر زمین می‌افتادند.

در روز شوم مدیان^۱

من معنی جماعت و مدیان رو نمی‌دونم، اما این شعر خیلی دردناکه. نمی‌تونم تا یکشنبه دیگه صبر کنم. در تموم طول هفته اونو می‌خونم و تمرین می‌کنم. پس از کلاس وقتی دوباره رفتیم تو کلیسا از خانوم راجرسون خواهش کردم نیمکت مخصوص شمارو نشونم بده چون خانوم لیند خیلی دور از من نشسته بود. من ساکت و آروم نشستم. موضوع وعظ مکاشفات یوحنا، فصل سوم، قسمت‌های دوم و سوم بود. خیلی هم طولانی بود. اگه من جای کشیش بودم یه موضوع جمع و جورتر انتخاب می‌کردم. اشکال او این بود که به قدر کافی قدرت تخیل نداشت. زیاد به حرف‌هایش گوش نمی‌دادم. مدام به چیزهای شگفت‌انگیز فکر می‌کردم.

ماریلا احساس ناامیدی کرد و در دل به خود گفت باید از طرز فکر و رفتار آنی به شدت انتقاد و او را سرزنش کند، اما از سوی دیگر حقایق غیرقابل انکاری که در گفته‌های دخترک وجود داشت او را از آن کار برحذر می‌داشت؛ به‌ویژه حقایقی که

۱. اشاره است به کتاب داودان در تورات و ماجرای استیلای قوم مدیان (Median) بر قوم بنی‌اسرائیل پس از ورود به کنعان و کشتاری که در طی این درگیری رخ داد.

انی دربارهٔ وعظ کشیش و دعا‌های آقای بل گفته بود همانهایی بودند که ماریلا سالها عمیقاً و قلباً به آنها اندیشیده بود، اما هیچ گاه ابراز نکرده بود. در نظر او آن افکار پنهانی، انتقادی و اظهار نشده ناگهان در شکل و قالبی متهم کننده و مرئی در وجود انی تبلور یافته بودند؛ در وجود دخترکی صریح و صادق که تجلی انسانیت فراموش شده و متروک بود.

فراموش شده و متروک بود.

inbookcity.com

روز جمعه بعد ماریلا به دیدن خانم لیند رفته بود که خبر کلاه گلکاری شده آنی به گوشش رسید و همین که به خانه بازگشت او را بازخواست کرد:

- آنی، خانوم لیند گفت روز یکشنبه با کلاه مضحک پر از رز و آلاله رفته بودی کلیسا. چی باعث شد که این کار احمقانه رو بکنی؟ می تونم تصور کنم که چه ریخت و قیافه ای پیدا کرده بودی.

آنی گفت: «خودم می دونم که رنگ صورتی و زرد به من نمی آد.»

- این یه افتضاحه! من دارم کلاً راجع به زدن گل به دور و بر کلاه حرف می زنم نه درباره رنگشون. واقعاً کار مضحکی بوده و تو یه دختر بد و موذی هستی!

آنی اعتراض کرد: «نمی فهمم چرا زدن گل به کلاه مضحکه اما روی لباس نیست. بیشتر دخترها گل به لباسهاشون سنجاق کرده بودن. خب فرقش چیه؟»

- آنی این طور جوابمو نده. کار احمقانه ای کردی و دیگه هم ازین کلکها به من ز...

م لیند گشت وقتی با اون کلاه وارد کافه شدی از خجالت آرزو می کرده بودی که نواکنه اونو فروبیره. او خجالت می کشیده به تو نزدیک بشه و بگه که یار کلاه... ز...

می گفت مردم خیلی بد می گفتن. معلومه؛ حتماً اونا

خیال گردن من عقلم نرسیده به تو اجازه ندَم با اون کلاه بری بیرون.
 انی با چشمهای اشکبار گفت: «معذرت می‌خوام. اصلاً فکر نمی‌کردم برای
 شما مهم باشه. رز و آلاله به قدری زیبا و خوشبو هستن که خیال می‌کردم رو کلاه
 هم جالب به نظر میان. بیشتر دخترها گل‌های مصنوعی به کلاهاشون زده بودن.
 متأسفم که باعث ناراحتی شما شدم. شاید بهتر باشه منو بفرستین پرورشگاه. البته
 برام سخته. شاید نتونم تحمل کنم، شاید هم با این بدن لاغر و ضعیفی که دارم
 اونجا سل بگیرم، اما بهتر از اینه که برای شما دردسر درست کنم.»

ماریلا که از گریه انداختن دخترک وجدانش ناراحت شده بود گفت: «این
 حرفها چیه می‌زنی. مطمئن باش خیال ندارم بفرستمت پرورشگاه. فقط از تو
 می‌خوام مؤدب و موقر باشی و خودتو مسخره مردم نکنی. حالا دیگه گریه نکن.
 یه خبر برات دارم. دیانا باری امروز بعدازظهر از مسافرت برگشت. خیال دارم یه
 سری برم خونه‌شون و یه الگوی دامن از خانوم باری امانت بگیرم. اگه دوست
 داری می‌تونم با من بیایی و با دیانا آشنا بشی.»

انی در حالی که انگشتهایش را درهم چفت کرده بود و هنوز اشکهایش
 بر گونه‌هایش می‌چکید به‌هوا جست و گفت: «اوه، ماریلا. می‌ترسم! حالا که
 وقتش رسیده واقعاً می‌ترسم. اگه دیانا از من خوشش نیاد چی؟ فکر می‌کنم
 بدترین و فاجعه‌آمیزترین حادثه زندگیم خواهد بود.»

— لازم نیس بترسی و آن قدر هم حرفهای قلمبه سلمبه نزن. شنیدن اونا از
 دهن دختری به‌سن تو بعید و خنده‌داره. گمون کنم دیانا از تو خوشش بیاد، اما تو
 اول باید نظر مادرشو جلب کنی. چون اگه او تو رو نپسنده دیگه مهم نیس دیانا
 خوشش بیاد یا نه. اگه خانوم باری درباره رفتار بدت نسبت به خانوم لیند و رفتت
 به کلیسا با اون کلاه گل افشان چیزهایی شنیده باشه نمی‌دونم نظرش درباره تو

چیه. به هر حال باید مؤدب و خانوم منش باشی، و به خاطر خدا از اون حرفهای رؤیایی هم نزن.

انی شروع به لرزیدن کرد. چهره اش درهم و رنگ پریده بود. او در حالی که با شتاب در جستجوی کلاهش بود گفت: «اوه، ماریلا، تو هم اگه می خواستی به دیدن دختری بری که قراره در آینده دوست صمیمی تو باشه اما احتمالاً مادرش ازت خوشش نیاد هیجان زده می شدی؟»

آن دو از راه میانبر و از کنار نهر گذشتند و به بالای تپه سرسبز از سرو و صنوبر و به طرف خانه معروف به باغ سرآزیر رفتند و در زدند. خانم باری در آشپزخانه را گشود و به استقبال آنان آمد. او زنی بود بلند قامت، با چشمها و موهای سیاه. او معروف بود به اینکه در مورد تربیت بچه هایش بسیار وسواسی و سختگیر است. خانم باری با لحنی صمیمانه گفت: «حالت چطوره ماریلا؟ بفرما تو. و این هم باید دخترکی باشه که به فرزندتی قبول کردین، ها؟»

ماریلا گفت: «بله، اسمش انی شرلی یه.»

انی در عین حال که همچنان هیجان زده بود خواست درباره اسمش که از نظر خودش مهم بود توضیحی داده باشد، بنابراین به سختی نفسی کشید و گفت: «البته بدون (ی) در آخرش.»

خانم باری که یا حرف انی را نشنید یا از آن سر در نیاورد با او دست داد:
- حالت چطوره؟

انی سنگین و جدی گفت: «متشکرم خانوم. از نظر بدنی خوبم اما از لحاظ روحی درب و داغونم.»

بعد درگوشی، اما قابل تشخیص، به ماریلا گفت: «ماریلا، چیز بد و ناجوری که نگفتم، ها؟»

وقتی آنان وارد شدند دیانا روی کاناپه نشسته بود و کتاب می خواند. دختری بود بسیار زیبا با چشمها و موهای مشکی، همچون مادرش، و گونه‌هایی چون برگ گل رز و چهره‌ای گشاده و شاد که از پدر به ارث برده بود. خانم باری معرفی کرد: «این دخترم دیانا است. دیانا می‌تونی آنی رو بیری تو باغ و گلهارو نشونش بدی. بهتر از اینه که چشمهاتو با مطالعه زیاد خسته کنی.»

وقتی دخترها بیرون رفتند خطاب به ماریلا گفت: «خیلی کتاب می‌خونه و نمی‌تونم جلوشو بگیرم، چون پدرش تشویقش می‌کنه. خوشحالم اگه یه همبازی خوب پیدا کنه. شاید باعث بشه بیشتر از خونه بره بیرون.»

در باغ نور ملایم عصر در میان درختهای سرو که نسل جاری بود و به کناره شرقی می‌تایید. آنی و دیانا ایستاده بودند و از فراز بوته‌ای از گل‌های سوسن خال خال دل انگیز شرمگانه یکدیگر را می‌نگریستند.

باغ مسکونی باری در واقع بیشه‌ای بود پر از گل و درخت و سبزه که در هر زمان می‌توانست قلب آنی را سرشار از وجد و سرور کند. باغ محصور بود در حلقه‌ای از بیدهای تنومند، سروهای بلند که در زیر شاخ و برگشان گل‌هایی روئیده بودند عاشق سایه. راه‌های فرعی مستقیم، با صفا، با جدول‌هایی از سنگ‌های صدف مانند در کناره‌شان همچون نواری سرخ و نمناک یکدیگر را قطع می‌کردند و در میان بستری از گل‌های پرپشت ادامه می‌یافتند. باغ سرشار بود از انواع گل و سبزه: رزهای سرخ خونین دل و پتونیای بنفش شاداب؛ نرگسهای سفید معطر و رزهای اسکا تلندی خاردار و خوشبو؛ گل‌های ای زبان در قفا به رنگ‌های سفید و آبی و صورتی و یاس‌های گونه‌گون: زنبق‌های سنی^۲ و در کنارشان پشته‌های نعنای و

۱. Peony - نوعی گل.

بونه؛ گل‌های آدم و حوای زعفرانیرنگ، نرگس زرد و شبدر و معطر؛ و گل‌های مخملی که برگ‌های نیزه مانند آتشی رنگشان را بر گل‌های مشک سفید و باطراوت گسترده بودند. باغ جولانگاهی بود برای گردش آفتاب، برای زنبورها که وزوزشان فضا را می‌انباشت، و برای بادهای سرگردان و بازیگوش که سربه‌سر شاخ و برگ درختها می‌گذاشتند و سر و صدایشان را در می‌آوردند.

سرانجام آنی با انگشتهای درهم چفت کرده و صدایی ملایم گفت: «دیانا، فکر می‌کنی... فکر می‌کنی بتونی خودتو راضی کنی که... که یه کمی از من خوشت بیاد؟ یعنی اون قدر که بتونی دوست صمیمی من باشی؟»

دیانا خندید. او عادت داشت همیشه پیش از شروع صحبت بخندد. او با صراحت گفت: «چرا که نه؟ خیلی خوشحالم که آمدی به گرین گیلز. باعث خوشحالیه که آدم یه همبازی داشته باشه. هیچ دختری این اطراف زندگی نمی‌کنه. خواهرم هم خیلی کوچیکه.»

آنی مشتاقانه پرسید: «قسم می‌خوری برای همیشه با من دوست باشی؟»

دیانا جا خورد و با لحنی سرزنش‌آمیز گفت: «قسم خوردن کار خوبی نیس.»

– نه از این قسم‌های معمولی. آخه می‌دونی، قسم دو جوره.

دیانا با تردید گفت: «من که فقط از یه جورش خبر دارم.»

– نوع دیگه وقتی که کسی جدا و از ته دل عهد می‌کنه و قول می‌ده کاری رو

انجام بده، این جور قسم اصلاً بد نیس.

دیانا موافقتش را اعلام کرد و گفت: «حرفی ندارم، حالا چه جوری باید عهد

بندیم؟»

آنی جدی و با اشتیاق گفت: «باید هر کدوم در یه طرف یه جوی آب روون

وایسیم و دستهای همدیگه رو بگیریم. حالا فرض کن این راه باریک جوی آبه.

اول من قسم می خورم: جداً و از ته قلب قسم می خورم و عهد می کنم تا هر وقت که ماه و خورشید می گردن نسبت به دوست صمیمیم دیانا باری وفادار باشم. حالا تو قسم بخور و اسم منو به جای اسم خودت بگو.»

دیانا خندان سوگند را تکرار کرد و گفت: «دختر عجیبی هستی انی. قبلاً شنیده بودم که تو غیر عادی هستی. اما فکر می کنم داره واقعاً ازت خوشم می آد.» وقتی ماریلا و انی عازم خانه شدند دیانا هم تا نزدیک پل چوبی همراهشان رفت. دخترها دست در کمر و گردن یکدیگر گام برمی داشتند. نزدیک نهر آب آن دو قول دادند عصر روز بعد را با هم بگذرانند و از یکدیگر خداحافظی کردند. هنگامی که از باغ گرین گیلز می گذشتند ماریلا پرسید: «خب، دیانا چطور دختریه؟ بالاخره تونستی یه موجود خوشقلب و مهربون پیدا کنی؟»

انی که به لحن کنایه آمیز ماریلا پی نبرده بود شاد و شنگول پاسخ داد: «اوه، بله ماریلا. من الآن خوشبخت ترین دختر ایالت پرنس ادوارد آیلند هستم. قول می دم امشب از صمیم قلب دعا کنم. من و دیانا خیال داریم فردا یه خونه کوچیک میون درخت های باغ آقای ویلیام بل درست کنیم و خونه بازی کنیم. اجازه می دی اون ظرف های چینی شکسته رو که تو انباره وردارم؟ دیانا فوریه [بهمن] متولد شده و من مارس [اسفند]. فکر نمی کنی نزدیکی ماه های تولدمون یه تصادف خیلی عجیبه؟ دیانا خیال داره یه کتاب داستان به من قرض بده. گفت کتاب خیلی جالب و هیجان انگیزیه. بعد هم تصمیم داره یه جایی رو پشت جنگل خونه شون که پر از زنبق وحشیه نشونم بده. فکر نمی کنی دیانا چشم های گیرا و جذابی داره؟ او می خواد یه آواز به اسم نلی در فندقستان^۱ رو یادم بده. قراره یه عکس خیلی قشنگ هم به من بده بذارم تو اتاقم. عکس یه خانوم خوشگل با لباس ابریشمی

آبی رنگ. گفت اونو نماینده فروشگاه چرخ خیاطی به او داده. کاش منم یه چیزی داشتم به او می‌دادم. من سه سانتیمتر ازش بلندترم اما او کمی از من چاقتره. گفت دوست داشت لاغر بود چون هیکل لاغر زیباتره. البته فکر می‌کنم این حرفو زد که منو دلداری بده. خیال داریم یه روز بریم کنار ساحل و گوشماهی جمع کنیم. قرار گذاشتیم اسم اون چشمه پایین پل چوبی رو بذاریم (چشمه پری جنگل). اسم مناسب و ظریفی نیس؟ یه وقت یه داستان درباره‌ی چشمه خوندم که اسمش همین بود.»

ماریلا گفت: «فقط امیدوارم وقتی با دیانا هستی با پرچونگی مخ اونو نخوری. بعد هم یادت باشه نباید بیشتر وقتو به بازی بگزرونی. باید اول کارهاتو انجام بدی.»

جام وجود آنی پر بود از شادی و سرور و ماتيو نیز باعث شد این جام سرریز کند. او تازه از سفری که برای خرید به کارمودی کرده بود بازگشته بود. ماتيو با حجب و با احتیاط بسته کوچکی از جیش بیرون آورد و در حالی که زیرچشمی مراقب عکس العمل ماریلا بود آن را در دستهای آنی جای داد و خطاب به او گفت: «شنیدم که گفتی شیرینی شکلاتی خیلی دوست داری. چند تایی برات خریدم.»

ماریلا نفسش را در بینی بالا کشید و گفت: «هوم!! شکلات دندونها و معده شو خراب می‌کنه. نه، نه، دختر جون. لازم نیس اخم کنی. چون ماتيو رفته و اونارو خریده می‌تونی بخوری، اما کاش برات نعنایشو خریده بود، خاصیت داره. مواظب باش همه اونارو یه دفعه نخوری و خودتو مریض کنی.»

آنی مشتاقانه گفت: «معلومه، امشب فقط یکیشو می‌خورم. ماریلا، می‌تونم نصف اونارو بدم دیانا؟ خوبه که حالا منم یه چیزی دارم به او بدم.»

وقتی آنی به اتاقش رفت ماریلا به ماتیو گفت: «خوشحالم که دختر دست و دل بازی به از بچه‌های کنس خیلی بدم می‌آد. دخترک عزیزم! او فقط سه هفته‌اس این جاس اما به نظرم می‌آد که همیشه تو این خونه بوده. نمی‌تونم تصور کنم که یه روز او زیر این سقف نباشه. ماتیو حالا لازم نیس با نگاهت به من بگی «دیدنی بهت گفتم ازش خوشت می‌آد.» می‌خوام از ته دل اعتراف کنم که خوشحالم اجازه دادم دخترک رو نگه داریم. واقعاً دارم به او علاقه‌مند می‌شم. به شرط این که ماتیو، هی به رخم نکشی که دیدنی بهت گفتم ازش خوشت می‌آد.»

ماریلا به ساعت دیواری نگاه کرد و گفت: «آنی الان باید تو خونه مشغول خیاطی می شد.» و بعد از پنجره نگاهی به بیرون و به بعد از ظهر زردرنگ ماه اوت انداخت که در آن همه چیز از شدت گرما خوابالود به نظر می رسید. او با خود گفت: «دختره نیم ساعت بیشتر از مدتی که بهش اجازه دادم بیرون مونده و بادبانا بازی کرده. لابد حالا هم روی کپه چوبها جا خوش کرده و داره برای ماتیو و راجی می کنه، در حالی که خوب می دونه باید الان سر کار خیاطیش باشه. البته ماتیو هم درست مثل یه بچه وامیسه و به حرفهایش گوش می ده. هرگز در عمرم مردی به این ساده لوحی و احساساتی ندیده ام. هر چقدر دخترک بیشتر حرف می زنه و چیزهای عجیب و غریبتری می گه، او بیشتر خوشش می آد.

- آنی شرلی! فوراً بیا اینجا. صدامو می شنوی؟! -

و تکضربه های کوتاه ماریلا بر شیشه پنجره، آنی را پرواز کنان از حیاط به کنار پنجره غربی کشاند. چشمهایش می درخشیدند، گونه هایش گل انداخته بودند و موهای براقش در پشت سرش افشان بود. او نفس زنان گفت: «اوه - ماریلا - قراره هفته دیگه - از طرف مدرسه روزهای یکشنبه - یه گردش دسته جمعی در - در

مزرعه‌آقای هارمون اندروز - نزدیک دریاچه آبهای درخشان برگزار بشه. خانوم بل و خانوم لیند هم قراره بستنی درست کنن. فکرشو بکن ماریلا، بستنی! ماریلا، اجازه می‌دی منم برم؟»

- اگه دوست داری یه نگاه به ساعت بنداز. گفتم چه ساعتی باید برگردی خونه؟

- ساعت دو. ماریلا گردش دسته جمعی عالیه مگه نه؟ خواهش می‌کنم اجازه بده برم. تا حالا گردش دسته جمعی نرفتم. تو خواب....

- بله، گفتم ساعت دو و حالا یه ربع داریم به سه. آنی، دلم می‌خواد بدونم چرا گوش به حرفم نمی‌دی؟

- خیال داشتم سروقت پیام، اما نمی‌دونی آیدل وایلدا^۱ چقدر خوشمنظره و قشنگ و خیال‌انگیزه. البته بعدش هم مجبور بودم برم پیش ماتیو و جریان گردش دسته جمعی رو بهش بگم. او شنونده همدرد و پرطاقتیه. ماریلا، خواهش می‌کنم بگو می‌تونم برم گردش دسته جمعی؟

- باید یاد بگیری در برابر خیال‌انگیزی آیدل... نمی‌دونم چی و هرچیز قشنگ دیگه‌ای مقاومت کنی. وقتی هم می‌گم باید سروقت بیایی خونه یعنی سروقت و نه نیم ساعت دیرتر. سرراه هم لازم نیس وایسی و با هر شنونده همدرد و صبوری خوش و بش کنی. و اما در مورد گردش دسته‌جمعی، البته که می‌تونی بری. تو شاگرد مدرسه^۲ یکشنبه هستی و وقتی همه دخترها دارن می‌رن دلیلی نداره که بهت اجازه ندم بری.

آنی جابه‌جا شد و با تردید گفت: «اما... اما دیانا گفت هر کس باید یه زنبیل کوچیک خوراکی با خودش بیاره. می‌دونی که من آشپزی بلد نیستم و... حالا زیاد

۱. Idel Wild - نامی ساختگی که آنی بر مکانی خاص نهاده است.

اهمیت نمی‌دم بدون آستینهای پفدار برم گردش دسته جمعی، اما خیلی سرشکستگیه اگه بخوام بدون خوراکی برم. از وقتی دیانا این حرفو زد فکرم ناراحته.»

- لازم نیس خودتو ناراحت کنی، یه زنبیل غذا برات تهیه می‌کنم.
- اوه، ماریلای خوب و عزیز. خیلی نسبت به من مهربونی. بی اندازه متشکرم.
و آنی همان‌طور که مرتب «اوه، اوه» می‌گفت خودش را در آغوش ماریلا انداخت و گونه‌های زرد و رنگ‌پریده او را بوسید. در سراسر عمر ماریلا این نخستین باری بود که لبهای کودکانه‌ای داوطلبانه صورت او را لمس می‌کرد. بار دیگر آن احساس شیرین و مطبوع ناگهان او را به‌وجود آورد. او از توجه و محبت هیجان‌انگیز آنی بسیار خوشنود شد، اما آن را بروز نداد؛ و شاید به‌همین سبب بود که سریع و بی‌اراده گفت: «خب، خب، کافیه. این بوسیدنها مهم نیس. همون‌طور که گفتم باید تو کار کردن جدی باشی. مثلاً این روزها خیال دارم آشپزی یادت بدم، اما تو همیشه تو عالم هیروتی و من منتظرم ببینم چه وقت از آسمونا به‌زمین می‌آیی تا کار رو شروع کنم. موقع آشپزی باید خیلی حواستو جمع کنی و وسط پخت و پز نداری فکرت به‌جاهای دور و دراز بره. حالا چهل تیکه‌رو از توی سبد دربیار و پیش از وقت چای تمومش کن.»

آنی غمگین و دلخور گفت: «از چهل تیکه‌دوزی خوشم نمی‌آد» و با اکراه سبد لوازم خیاطی را برداشت، کنار کپه کوچکی از پارچه‌های تکه‌تکه سرخ و سفید لوزی شکل نشست و آه کشید:

- بعضی از کارهای خیاطی جالبین، اما تو چهل تیکه‌دوزی جایی برای تخیل وجود نداره. فقط یه تیکه پارچه‌رو باید کنار یه تیکه دیگه بدوزی و معلوم نیس آخرش چی می‌شه. البته من ترجیح می‌دم آن گرین گیلز باشم و چهل تیکه بدوزم

تا اینکه آن جای دیگه‌ای باشم و فقط بخوام بازی کنم. کاش وقتی چهل تیکه می‌دوزم وقت همون قدر تند می‌گذشت که موقع بازی با دیانا. چه اوقات خوشی‌رو با هم گذروندیم. دیانا از هر نظر دختر شایسته‌ایه. می‌دونی که یه تیکه زمین کنار نهر و بین مزرعه‌ما و مزرعه‌آقای باری هست که متعلقه به آقای بل. درست سر پیچ چند تایی درخت توسکای سفید به شکل دایره وجود داره. جای خیلی زیبا و پراحساسیه. دیانا و من خیال داریم اون‌جا خونه بازی کنیم. اسمشو گذاشتیم آیدل وایلد. اسم شاعرانه‌ایه، مگه نه؟ تقریباً یه شب تا صبح بیدار موندم تا تونستم این اسمو اختراع کنم؛ یعنی نزدیک صبح که خوابم برد این اسم به من الهام شد. دیانا وقتی اونو شنید خیلی خوشش اومد. خونه‌مونو خیلی قشنگ درست کرده‌ایم. ماریلا، باید بیایی و ببینی، می‌آیی؟ به جای مبل و کاناپه تخته‌سنگ‌هایی که روش زخزه‌اس گذاشتیم. مابین درختها هم تخته جا دادیم و کردیم قفسه و تخته‌ها مونو چیدیم روش. یه بشقاب هست که رگه‌های سرخ و زردرنگ روی نهال قشنگه. اون و یه (بلور پریها) رو گذاشتیم تو اتاق مهمونخونه. اون لور مثل یه رویا شفاف و ظریفه. دیانا اونو پشت مرغدونیشون پیدا کرده. اون یه بچه گمین کمون‌هایی که انگار هنوز بزرگ نشده‌ان. مادر دیانا گفته اون یه چراغ سقفی که شکسته وصل بوده. اما شاعرانه‌تره که آدم تصور کنه اون لور مال پریها بوده و یه شب که اونجا می‌رقصیدن گمش کرده‌ان. برای همی اسمشو گذاشتیم (بلور پریها). ماتیو قراره یه میز برامون درست کنه. دیانا خیال داره برای بردش دسته جمعی یه پیرهن آستین سه ربعی بپوشه. اوه، کاش زودتر روز چهارشنبه می‌شد. اگه نمی‌تونستم برم حالا چه حالی داشتم. قراره روی دریاجه ابهای درخشان قایق سواری کنیم، بعدش هم بستنی. به به، چه...

ماریلا گفت: «آنی، از روی ساعت درست ده دقیقه به ریز حرف زدی. حالا

برای امتحان هم که شده سعی کن بین می تونی ده دقیقه هم ساکت باشی.»
 آنی ساکت شد، اما بقیه روزهای هفته فکر و ذکر و رؤیایش فقط گردش
 دسته جمعی بود و بس. روز شنبه باران تند می بارید و آنی شدیداً نگران بود که
 مبادا بارندگی تا روز چهارشنبه ادامه یابد. نگرانی و ناآرامی او به حدی بود که
 ماریلا برای سرگرم کردن دخترک و آرامش اعصابش او را وادار به دوختن یک
 چهل تکه دیگر کرد.

روز یکشنبه هنگام بازگشت از کلیسا به خانه، آنی به ماریلا گفت که با شنیدن
 اعلام برنامه گردش دسته جمعی از زبان کشیش از فرط هیجان تمام بدنش
 به ریشه افتاده بوده:

– ماریلا، پشتم مور مور می شد. تا اون موقع هنوز باور نمی کردم برنامه گردش
 دسته جمعی حتمی باشه. اما وقتی آدم چیزی رو از دهن کشیش می شنوه یعنی که
 دیگه صدر صد باید باور کنه.

ماریلا نفسی کشید و گفت: «آنی، تو همیشه دوست داری همه چی مطابق
 میل جور شه. اما باید بدونی که در سراسر زندگیت ممکنه خیلی چیزها برخلاف
 خواسته تو باشه.»

آنی هیجان زده گفت: «نصف لذت هر چیز در پیش بینی و حرف زدن درباره
 اونه،^۱ حتی اگه نتونی اون چیز رو به دست بیاری. خانوم لیند عقیده داره آدمهایی
 خوشبخت و رستگاران که هیچ توقع و انتظاری ندارن و در نتیجه ناامید هم
 نمی شن، اما من فکر می کنم امید و توقع نداشتن خیلی بدتر از ناامیدیه.»

ماریلا آن روز نیز طبق معمول سنجاق یا قوت نشان بزرگ و قدیمیش را به یقه
 لباسش زده بود. او همیشه هنگام رفتن به کلیسا آن را با خود همراه داشت. در نظر

۱. وصف العیش نصف العیش. م.

او فراموش کردن سنجاق درست مانند همراه نداشتن انجیل یا پول اعانه، گناه و بی‌حرمتی بود. سنجاق با ارزش‌ترین دارایی ماریلا به حساب می‌آمد. عموی او که یک دریانورد بوده، سنجاق را به مادر ماریلا هدیه کرده بوده و او هم بعداً آن را به ماریلا بخشیده بود. سنجاق بیضی شکل و مدل قدیمی بود. در وسط آن یک قوطی بسیار کوچک و ظریف قرار داشت که رشته‌ای از موی سر مادر ماریلا در آن نهاده شده بود و در اطراف قوطی پنج عدد یاقوت درشت ارغوانی‌رنگ می‌درخشیدند. ماریلا چندان اطلاعی درباره‌ی ارزش یاقوت‌ها و سنجاق نداشت اما سنجاق همیشه به نظرش زیبا می‌رسید، بخصوص وقتی که بالای یقه پیراهن ساتن قهوه‌ای رنگش نصب می‌شد و نور بنفش‌رنگ یاقوت‌ها روی گردنش منعکس می‌گردید؛ هرچند که خودش نمی‌توانست آن را ببیند.

وقتی آنی برای نخستین بار سنجاق را دید شگفت‌زده و با لحنی تحسین‌آمیز گفت: «اوه، ماریلا! این سنجاق واقعاً قشنگ و دلرباس. نمی‌دونم وقتی اینو همراهات می‌آری کلیسا چطور می‌تونی به وعظ کشیش توجه کنی. من اگه جای تو بودم نمی‌تونستم. یاقوت‌هاش درست مثل الماس‌هایی می‌مونه که همیشه تصور شو کرده‌ام یا درباره‌شون چیزی خونده‌ام. اجازه می‌دی اونو چند دقیقه تو دستم نگه دارم؟ فکر نمی‌کنی این یاقوت‌ها روح گل‌های بنفش زیبا باشن؟»

عصر دوشنبه قبل از گردش دسته جمعی، آنی - این دخترک نحیف و لاغر - در آشپزخانه پشت میز نشسته بود و لویا پوست می کند و آواز نلی در فندقستان را با همان شور و حالی که دیانا به او یاد داده بود زمزمه می کرد. ماریلا با چهره ای عبوس از اتاقش به طبقه پایین آمد و پرسید: «آنی تو سنجاق سینه منو ندیدی؟ به نظرم دیروز که از کلیسا برگشتیم اونو زدم به کوسن کوچیک جاسوزنی، اما هرچی می کردم نمی تونم پیدااش کنم.»

آنی آرام و آهسته گفت: «من... من امروز بعد از ظهر که رفته بودی جلسه انجمن کمک به کلیسا، دیدمش. از جلو اتاق که رد می شدم دیدم به جاسوزنی. رفتم تو و نگاهش کردم.»

ماریلا جدی و خشمگین پرسید: «به اون دست زدی؟»

آنی اقرار کرد: «راستش، راستش، بله. ورش داشتم زدم به سینه پیرهنم تا بینم به من می آد.»

- تو حق نداشتی این کار رو بکنی. برای دختری به سن تو خیلی زشته که فضولی کنه. اول اینکه نباید می رفتی تو اتاقم. دوم اینکه نباید به چیزی که مال تو

نیست دست می زدی. حالا اونو کجا گذاشتی؟

- گذاشتم تو اتاق، حتی یه دقیقه هم طول نکشید. باور کن قصد فضولی نداشتم. به هر حال کار بدی بوده و قول می دم دیگه تکرار نشه. من یه عادت خوب دارم که یه کار بد رو دو بار انجام نمی دم.

- موضوع اینه که سنجاق سرجاش نیست. همه جای اتاقو گشتم، نیس که نیس. لابد اونو برداستی یا...

آنی بی درنگ گفت (که البته از نظر ماریلا لحن او حاکی از گناه و قصور بود): «اونو گذاشتم همون جا. البته درست یادم نیست زدمش به جاسوزنی یا گذاشتمش تو اون بشقاب چینی، اما مطمئنم تو اتاقته.»

ماریلا که سعی کرد عاقلانه و منصفانه قضاوت کند گفت: «می رم و یه دفعه دیگه همه جای اتاقو می کردم. اگه اونو گذاشته باشی سرجاش حتما همونجاس و گر نه معنیش اینه که اوو برداستی. همین!»

ماریلا به طبقه بالا رفت و نه تنها همه جای اتاق خودش بلکه هر جایی را که گمان می کرد ممکن است سنجاق افتاده باشد گشت. سنجاق پیدا نشد که نشد و ماریلا بار دیگر عصبانی به آشپزخانه باز گشت: «آنی سنجاق نیس که نیس. بنا به اقرار خودت تو آخرین کسی هستی که به اون دست زدی. حالا بگو چکارش کردی؟ فوراً راستشو بگو. آیا اونو از خونه بردی بیرون و گمش کردی؟

انی که نگاهش با نگاه خیره و خشمالود ماریلا مصادف شده بود جدی و ناراحت گفت: «نه. اصلاً سنجاقو از اتاق بیرون نبردم، راست می گم. حتی اگه سر منو هم ببری حرفم همینه. خب، حالا راحت شدی؟»

قصد آنی از گفتن «حالا راحت شدی» تاکید بر بی گناهیش بود اما ماریلا آن را یک مبارزه طلبی و گردنکشی تعبیر کرد و امرانه و قاطع گفت: «مطمئنم داری

به من دروغ می‌گویی. تا وقتی حاضر نشی حقیقت‌رو بگی حق نداری به کلمه حرف بزنی. حالا برو تو اتاق و هر وقت تصمیم گرفتی اعتراف کنی بیا بیرون.»

انی تسلیم و بردبار گفت: «می‌تونم لویبارو با خودم ببرم؟»

— نخیر! خودم اونارو بوس می‌گیرم. کاری رو که گفتم بکن.

وقتی انی به اتاقش رفت ماریلا با خاطری پریشان سرگرم پوست کندن لویبارو شد. او بسیار نگران سنجاق یادگاری مورد علاقه‌اش بود. اگر انی سنجاق را گم کرده باشد چه خواهد شد؟ و یک بچه چقدر باید جسور و پررو باشد که برداشتن آن را انکار کند و حالت حق به جانب هم به خود بگیرد. ماریلا همان طور که بی‌قرار مشغول کار بود با خود اندیشید: نمی‌دونم چکار کنم. البته گمون نکنم او قصد داشته سنجاقو بدزده. شاید فقط می‌خواسته با اون بازی کنه یا برای خیالبافی از اون کمک بگیره. بنا به گفته خودش کاملاً معلومه که سنجاقو ورداشته، چون غیر از او کسی پا تو اتاقم نذاشته. شکی نیست که سنجاق گم شده. گمونم او گمش کرده و از ترس تنبیه نمی‌خواد اقرار کنه. حتی تصور اینکه او داره دروغ می‌گه خیلی دردناکه. نگهداری از بچه‌ای که نتونی بهش اعتماد کنی مسئولیت وحشتناکه. او هم داره کلک می‌زنه و هم دروغ می‌گه و من بیشتر ازین بابت نگرانم تا به خاطر سنجاق. اگه حقیقت‌رو می‌گفت شاید این قدر دلوپس نمی‌شدم و اهمیت نمی‌دادم.

ماریلا آن شب چند بار دیگر به اتاقش رفت و تمام سوراخ و سنبه‌ها را جستجو کرد و دست خالی بازگشت. حتی موقع خواب از اتاق انی بازدید کرد که نتیجه‌ای دربر نداشت. انی همچنان مصر بود که چیزی درباره گم شدن سنجاق نمی‌داند. اما ماریلا به هیچ وجه حرف او را باور نمی‌کرد.

صبح روز بعد ماریلا موضوع را به برادرش ماتیو گفت. ماتیو گیج و متحیر شد.

او نمی توانست به سرعت نسبت به انی بی اعتماد شود، اما در عین حال ناگزیر بود بپذیرد که شرایط بر ضد دخترک است. ماتیو فقط توانست بپرسد: «مطمئنی که پشت میز یا قفسه لباس‌هاست نیفتاده؟»

— قفسه رو جابه‌جا کردم و همه کسوها و سوراخ سنبه‌هارو گشتم، سنجاق گم شده. دختره اونو ورداشته و دروغ می‌گه. این یه حقیقت تلخ و دردآوریه ماتیو کادبرت و ما هم باید با اون روبه‌رو بشیم.

ماتیو که اصلاً مایل نبود در این مورد دخالت کند قلباً خوشحال بود که حل مشکل بر عهده ماریلا خواهد بود، اما چنان احساسی را بروز نمی‌داد. برعکس درمانده و ناامید پرسید: «خب، حالا خیال داری چکار کنی؟»

ماریلا با به‌یاد آوردن نتیجه‌بخش بودن روشش در تنبیه انی برای اهانتش به خانم لیند با چهره‌ای گرفته و ناشاد گفت: «تا اعتراف نکنه تو اتاقش می‌مونه. شاید این باعث بشه مقر بیاد و بگه سنجاقو چکار کرده. در هر حال او باید شدیداً تنبیه بشه.»

ماتیو کلاهش را برداشت و گفت: «راس می‌گی. مجبوری تنبیهش کنی و من اصلاً دخالت نمی‌کنم. یادت می‌آد که خودت گفتی تو کارت مداخله نکنم.»

ماریلا احساس تنهایی و درماندگی کرد. حتی نمی‌توانست یا نمی‌خواست در آن مورد با خانم لیند مشورت کند. او کلافه و عبوس به اتاق انی رفت. دخترک ابداً حاضر به اعتراف نبود و همچنان از گم شدن سنجاق اظهار بی‌اطلاعی می‌کرد. حتی آشکارا به گریه افتاد. ماریلا از گریه او احساس ترحم کرد اما فوری آن را سرکوب نمود و امرانه گفت: «تا اعتراف نکنی تو همین اتاق می‌مونی. حالا می‌تونی تصمیم بگیری.»

انی اشک‌ریزان گفت: «اما فردا قراره بریم گردش دسته‌جمعی اجازه می‌دی

برم، ها؟ ماریلا، فقط فردا بعدازظهر. بعدش تا هر وقت که دلت می‌خواد منو تو این اتاق نگاهدار؛ با کمال میل می‌مونم. اما فردا بعدازظهر باید برم گردش دسته جمعی.

— تا حقیقت رو نگي نه گردش دسته جمعی می‌ری و نه هیچ‌جای دیگه.

انی حق‌حق کنان گفت: «اوه، ماریلا، خواهش می‌کنم.»

اما ماریلا رفته بود و در را پشت‌سرش بسته بود.

روز چهارشنبه با صبحی درخشان و هوایی ملایم و فرح‌بخش که گویی فقط برای گردش دسته‌جمعی آن روز سفارش داده شده بود آغاز شد. پرندگان در گوشه و کنار گرین گیبلز نغمه‌سرایی می‌کردند. گل‌های مریم سفید باغ، عطرشان را به‌دست نسیم سپرده بودند تا آن را همچون روح مقدسی با خود از درون درها و پنجره‌ها به‌داخل راهروها و اتاق‌ها ببرد. درخت‌های توسکا روئیده در دره، شاخه‌های شاداب و سرسبزشان را همانند دسته‌هایی رقصان از شادی به‌سوی اتاق آنی تکان می‌دادند، گویی در انتظار «صبح بخیر» همیشگی او بودند، اما دخترک کنار پنجره نبود. وقتی ماریلا صبحانه‌آنی را به‌اتاقش برد دید که او با چهره‌ای پریده‌رنگ، لب‌هایی به‌هم فشرده و چشم‌هایی نه‌چندان پرفروغ ساکت و موقر روی تخت نشسته است. او به‌محض دیدن ماریلا با صدایی آرام و محزون گفت: «ماریلا، حاضرم اعتراف کنم.»

— آها!

ماریلا با شتاب سینی صبحانه را زمین‌گذارد. بار دیگر نحوه تنبیه او کارگر افتاده بود، اما این موفقیت برای او تلخ و دردناک بود: «خب آنی، بگو بینم موضوع چیه.»

انی که گویی درسی را طوطی‌وار بازگو می‌کند گفت: «من سنجاقو ورداشتم.

وقتی وارد اتاق شدم خیال نداستم اونو وردارم، اما وقتی اونو به سیاهام زدم دیدم خیلی قشنگه و دیگه نتونستم مقاومت کنم. تصور کردم چقدر هیجان انگیزه که اونو ببرم به آیدل و ایلد و خیال کنم که من لیدی کوردلیا فتیز جرالدهستم. چون با یه سنجاق یاقوت واقعی اسونتر می شد خودمو جای او فرض کنم. دیانا و من چند تا گردنبند از شاتوت خشک دست کردیم، اما اونا اصلاً با یاقوت قابل مقایسه نیستن. برای همین من سنجافو برداشتم. فکر کردم قبل از اینکه برگردی خونه می تونم اونو بذارم سر جاش اما وقتی از روی بل دریاچه آبهای درخشان رد می شدم خواستم یه نگاه دیگه به اون بندازم. اوه، نمی دونی چه جویری تو آفتاب می درخشید! وقتی به یل تکیه دادم سنجاق از میون انگشتهام سر خورد و افتاد. افتاد تو آب و همون طور که بدرنگ ارغوانی می درخشید رفت، رفت، رفت پایین. برای همیشه رفت ته دریاچه. ماریلا، این بهترین اعترافی بود که می تونستم بکنم.»

ماریلا احساس کرد یار دیگر موج خشم قلبش را انباشت. این دخترک سنجاق یاقوتتشان و یادگار بارزش او را کم کرده و حالا خونسرد جزئیات ماجرا را با آب و تاب و بدون کمترین افسوس و پشیمانی شرح می دهد. ماریلا که سعی می کرد آرام و مسلط بر خود صحبت کند گفت: «این وحشتناکه. آنی، تو شرورترین دختری هستی که در عمرم دیده ام.»

آنی همچنان خونسرد و بی تفاوت گفت: «درسته. کمونم هستم و می دونم که باید تنبیه بشم. ماریلا، این وظیفه تو است که منو تنبیه کنی. ممکنه همین حالا این کار رو بکنی تا از دلواپسی و شرش خلاص شم. اخه دوست دارم با اعصاب و فکر راحت برم گردش دسته جمعی.

- که بری گردش دسته جمعی! ها؟ آنی شرلی، امروز اجازه نداری بری گردش

دسته جمعی. تنبیه تو همینه؛ البته در مقابل کار زشتی که انجام دادی اصلاً کافی نیست.

آنی از جا جست و دستهای ماریلا را محکم چسبید و با التماس گفت: «اجازه ندارم برم؟ اما تو قول دادی. ماریلا من باید برم. برای همین اعتراف کردم. هر جور که دلت می‌خواد منو تنبیه کن اما اجازه بده برم. خواهش می‌کنم ماریلا، خواهش می‌کنم بذار برم. به بستنی فکر کن! ممکنه دیگه یه همچین فرصتی پیش نیاد.»

ماریلا با تلاش و به سختی دستهای آنی را از دستهایش جدا کرد و گفت: «لازم نیست التماس کنی. نباید بری گردش دسته جمعی، همین و بس! دیگه هم یه کلمه حرف نزن.»

آنی پی برد که خواهش و التماس در ماریلا تاثیری ندارد. طبق عادت انگشتهایش را بر هم چفت کرد و ناگهان خودش را دمر روی تخت انداخت و های‌های گریست.

ماریلا که به دشواری نفس می‌کشید با خشونت گفت: «به خاطر خدا بس کن!» و به سرعت از اتاق بیرون رفت و ادامه داد: «گمونم دختره دیوونه شده. هیچ بچه‌ای چنین اخلاق و رفتاری نداره. خدای من، حق با راشل بود. مسئولیتی بود که خودم قبول کردم و دیگه هم چاره‌ای ندارم.»

نیمروز گرفته و کسالتباری بود. ماریلا سخت مشغول ساییدن و شستن کف ایوان و قفسه‌های کارگاه لبنیات‌سازی بود. البته نیازی به تمیز کردن نبود، اما قصد ماریلا این بود که خودش را شکلی سرگرم کند. حتی بعداً حیاط را هم جارو کرد. وقتی ناهار آماده شد از پله‌ها بالا رفت و صدا زد: «آنی، بیای پایین غذا بخور.»

انی حق حق کنان گفت: «نمی خوام. نمی تونم چیزی بخورم. دلم شکسته. می دونم یه روزی از اینکه دل منو شکستی وجدانت ناراحت می شه، اما من تو رو می بخشم. حالا خواهش می کنم ازم نخواه چیزی بخورم، اونم گوشت خوک آب پز و لوبیا سبز. این غذا برای کسی که غصه داره شاعرانه نیس.»

ماریلا درمانده و ناراحت به آشپزخانه بازگشت و سفره دلش را، که پر بود از ماجراها و دردسرهایی که انی موجب شده بود، نزد ماتیو گشود. ماتیو که بین حس عدالت خواهی و دلسوزی غیر منطقیش نسبت به دخترک درمانده بود متعجب و محزون گفت: «راستش نمی شه باور کرد که او سنجاقو ورداشته یا چیزهایی رو که گفته حقیقت داشته باشه.»

بعد بشقاب پراز گوشت خوک و لوبیا سبز را پیش کشید و ادامه داد: «در هر حال دختر دوست داشتی و جالبیه. فکر نمی کنی نفرستادن او به گردش دسته جمعی، که اونقدر ذوقشو کرده بود، سنگدلیه؟»

- از تو تعجب می کنم ماتیو! فکر می کنم بیش از حد آزاده گذاشته ام و او اصلاً حالیش نیس که چقدر شر و بدرفتاره. این موضوعیه که خیلی باعث نگرانیم شده. اگلاً اگه می گفت واقعا متأسفه بازم خوب بود. گویا تو هم متوجه کار زشتی که کرده نیستی. همیشه سعی می کنی شیطنتهای اونو لایوشونی کنی. اینو خوب می فهمم.

ماتیو با احتیاط و برای چندمین بار گفت: «به هر حال دختر دوست داشتی و جالبیه. باید در مورد او گذشت داشته باشی. می دونی که کسی رو نداشته درست تربیتش کنه.»

ماریلا با لحنی اعتراض آمیز و محکوم کننده پاسخ داد: «حالا که داره.»
واکش معترضانه ماریلا گرچه ماتیو را قانع نکرد اما او را وادار به سکوت کرد.

ناهار در فضایی سرد و دلگیر صرف شد. تنها چیزی که آن فضا را اندکی شادی و گرمی می‌بخشید وجود جری بیوته کارگر استخدای مزرعه بر سر میز بود، اما ماریلا به عنوان یک توهین شخصی حتی از شاد و شنگولی او خوشش نمی‌آمد. وقتی ماریلا ظرفها را نشست، کیک را پخت و دانه مرغ و خروسها را داد، به یاد پارگی بهترین شال سیاه ریشه‌دارس افتاد. او آن شال را دوشنبه بعد از ظهر برای شرکت در جلسه انجمن کمک به کلیسا پوشیده بود. پس می‌بایست می‌رفت و پارگی آن را می‌دوخت.

شال در جعبه‌ای درون جامه‌دانی بزرگ نهاده شده بود. به محض آن که ماریلا شال را برداشت نور افتاب، که از میان شاخ و برگهای درخت موبالای پنجره به اتاق تابیده بود، بر آن افتاد و انواری ارغوانی رنگ از لابه‌لای ریشه‌هایش منعکس شد. ماریلا نفس را در سینه حبس کرد و ریشه‌های شال را میان انگشتهایش فشرد. بله، سنجاق یا قوتشان به ریشه‌ها گیر کرده بود! ماریلا گیج و مبهوت دستش را بر قلبش نهاد و گفت: «خدای من! یعنی چی؟ سنجاقی که فکر می‌کردم افتاده‌ته آگیر خونه باری صحیح و سالم اینجاس. پس منظور دختره از اینکه گفت اونو ورداشته و گم کرده چی بود؟ کم کم دارم باور می‌کنم که گرین گیلز سحر و جادو شده. آره، داره یادم می‌آد. وقتی دوشنبه بعد از ظهر رفتم تو اتاقم برای چند دقیقه شالو گذاشتم رو قفسه لباسهام. باید همون موقع سنجاق به ریشه‌های شال گیر کرده باشه. اوه، خدا جون!»

ماریلا سنجاق بر دست به سرعت خودش را به اتاق انی رساند. دخترک دیگر گریه نمی‌کرد اما غمگین و ساکت کنار پنجره نشسته بود. ماریلا که هم جدی بود و هم پشیمان گفت: «انی شرلی، سنجاقو پیدا کردم! به ریشه‌های شالم گیر کرده بود. حالا می‌خوام بدونم اون چرت و برتهایی که امروز سرهم می‌بافتی چه

معنی داشت؟»

انی خسته و کسل گفت: «آخه گفتم تا اعتراف نکنم خیال داری منو این جا نگه داری. منم تصمیم گرفتم اعتراف کنم، چون دلم می‌خواست برم گردش دسته‌جمعی. دیشب خیلی به این موضوع فکر کردم. وقتی رفتم تو رختخواب سعی کردم تا اونجا که می‌تونم به اعتراف خوب، جور کنم. مرتب اونو تکرار کردم تا از بر شدم. اما با وجود این اجازه ندادی برم گردش دسته‌جمعی و تموم زحمت‌هام به هدر رفت.»

ماريلا برخلاف میلش خنده‌اش گرفت، اما احساس پشیمانی او را از خندیدن بر حذر داشت و گفت: «آنی، من اشتباه کردم. نمی‌دونستم داری از خودت داستان سرهم می‌کنی. اصلاً شک نکردم. به هر حال درست نبود به خاطر کار خلاقی که نکردی اعتراف کنی، البته می‌دونم که من وادارت کردم. حالا اگه تو منو ببخشی منم تو رو می‌بخشم و دوباره همه چی رو به‌راه می‌شه. حالا پاشو خودتو برای گردش دسته‌جمعی آماده کن.»

انی مانند فشفشه از جایش پرید و گفت: «اوه، ماریلا، یعنی دیر نشده؟»
- نه، تازه ساعت دو بعد از ظهره. تا وقتی که همه جمع بشن به ساعتی وقت هست. صورتتو بشور، موهاتو شونه کن و لباس کتون قهوه‌ای رو بپوش. من می‌رم به سبد خوراکی برات جور می‌کنم و به جری هم می‌گم درشکهره آماده کنه و تورو برسونه به محل گردش دسته‌جمعی.

انی شاد و شنگول به سوی دستشویی رفت و گفت: «ماریلا، پنج دقیقه پیش به قدری احساس بدبختی می‌کردم که می‌گفتم کاشکی به دنیا نیومده بودم. اما حالا حاضر نیستم جامو حتی با یه فرشته عوض کنم!»

آن شب آنی کاملاً خسته اما شادمان و سرمست، گویی سعادتی ابدی و

غیر قابل توصیف نصیبت شده. به گرین گیبلز بازگشت و گفت: «ماریلا، اگه بدونی چقدر کیف کردم. این لغت کیفرو امروز از ماری آلیس بل یاد گرفتم. به نظر پرمعنی می‌اد، مگه نه؟ همه چی عالی بود. بعد از اینکه چای و کیک و خوراکی‌هارو خوردیم خانوم هارمون اندروز بردمون قایق سواری روی دریاچه آبهای درخشان. شینس تا از ماهارو نو یه قایق نشوند. وقتی جین اندروز دولا شد یه نیلوفر آبی رو بگیره نزدیک بود بیفته تو آب. اگه خانوم اندروز به موقع کمربندشو نگرفته بود حتماً می‌افتاد و غرق می‌شد. بعد بستنی خوردیم. نمی‌تونم برای توصیف بستنی کلمه‌ای پیدا کنم. فقط همینو بگم که عالی بود.»

آن شب ماریلا هنگام وصله کردن جوراب تمام ماجرا را برای ماتیو تعریف کرد: «باید اقرار کنم که اشتباه کردم. این حادثه یرام یه تجربه و درس بود. وقتی به یاد اعتراف آنی می‌افتم خنده‌ام می‌گیره. در هر حال من مقصرم. بعضی وقتها درک کردن این دختر خیلی سخته، اما هنوز هم مطمئنم که خوب از آب درمی‌اد و از ته دل می‌گم هر خونه‌ای که انی توش باشه هیچ وقت سوت و کور نیس.»

انی از فرط شادی و هیجان نفسی طولانی کشید و گفت: «عجب روز زیبایی! واقعا عالی نیس که آدم زنده باشه و چنین روزی رو ببینه؟ به حال اونایی که هنوز به دنیا نیومدن تا این روز رو ببینن افسوس می خورم. درسته که اونا هم بعداً روزهای خوبی رو می بینن اما امروز به چیزی دیگه اس؛ و عالی تر اینه که آدم از راهی به این قشنگی و باصفایی بره مدرسه، مگه نه؟»

دیانا گفت: «جاده اصلی خیلی باصفاتره، اما خاکی و گرمه.» و به جستجو در سبد ناهارش پرداخت و در عین حال در ذهنش محاسبه می کرد که اگر بخواهد آن سه تکه کیک تمشک ابدار و خوشمزه در سبدش را بین هربه نفر دختر مدرسه شان تقسیم کند چند لقمه نصیب هر کدامشان خواهد شد.

دخترهای نوجوان مدرسه اونلی اغلب اوقات ناهارشان را شراکتی و دور هم می خوردند. بنابراین خوردن سه تکه کیک تمشک به تنهایی یا حتی با صمیمی ترین دوست از جانب هر دختری که صورت می گرفت برای همیشه یک خست ناستوده به حساب می آمد. در هر حال کیک میان همه قسمت شد و خود دیانا و انی هم به قدر کافی از آن خوردند.

راهی که آنی و دیانا از آن به مدرسه می‌رفتند بسیار باصفا و زیبا بود. با این همه آنی عقیده داشت که رفت و آمد به مدرسه از آن راه، ولو با دیانا، چیزی نیست که بتوان حتی با تخیل آن را بهتر و جالبتر کرد. جاده اصلی هم که گرم بود و خاکی و چندان زیبا و شاعرانه به نظر نمی‌رسید. پس باقی می‌ماند «کوچه دوستان» که از کنار درختهای بید، دره بنفشه و درختهای سرسبز توسکا می‌گذشت و بسیار خیال‌انگیز و شاعرانه بود.

کوچه دوستان درست از پایین باغ گرین گیبلز آغاز می‌شد و تا جنگلی کوچک در انتهای مزرعه ماتیو کادبرت ادامه می‌یافت. از این راه بود که گاوها به چراگاه پشت آن برده می‌شدند و در زمستان هیزم به‌خانه حمل می‌گردید. با آنکه از مدت اقامت آنی در گرین گیبلز بیش از یک ماه نمی‌گذشت اما او آن جاده را 'کوچه دوستان نام نهاده بود.

انی برای ماریلا ترح داد: «نه اینکه واقعا معنیش اینه که حتما دوستانهای آدم باید از اونجا بگذرن. من و دیانا داریم یک کتاب بی‌نهایت جالب می‌خوانیم و کوچه‌ای به اسم کوچه دوستان تو اون کتاب هست، ما هم تصمیم گرفتیم یکی تو اونلی داشته باشیم. اسم قشنگیه، نه؟ خیلی شاعرانه‌اس! این کوچه رو به این دلیل دوست دارم که می‌تونم توش با صدای بلند فکر کنم بدون اینکه مردم بگن دیوونه‌ام.»

صبح روز بعد آنی تک و تنها عازم کوچه دوستان شد و تا کنار نهر آب پیش رفت. در آن جا دیانا منتظرش بود. آن دو، کوچه را که از زیر آلاچیقی دراز و شکل گرفته از درختهای پرشاخ و برگ افرا می‌گذشت و به سمت بالا می‌رفت پیمودند. آنی گفت: «درختهای افرا خیلی خونگرم و صمیمی‌ان. همیشه سر و صدا و پیچ‌پیچ می‌کن.» آنان نزدیک یک پل چوبی زمخت رسیدند. سپس از کوچه خارج شدند،

از مزرعه پشت خانه دیانا و از درون بیدستان گذشتند و وارد دره بنفشه شدند. آن دره در سایه جنگل خانه آقای بل همچون گودالی کوچک و سرسبز به نظر می‌رسید. بقیه ماجرا را آنی برای ماریلا این چنین تعریف کرد: «البته تو دره بنفشه الآن گل بنفشه پیدا نمی‌شه، اما دیانا گفت فصل بهار میلیون‌ها بنفشه اونجارو می‌پوشونه. تصور شو بکن که چه منظره باشکوهی به وجود می‌آد. من اسم اونجارو گذاشتم دره بنفشه. اسم شاعرانه‌ایه، این طور نیس؟ البته جاده درختهای توسکا هم خیلی باصفا و زیباس.»

واقعاً هم زیبا بود. کسانی که از جاده توسکا می‌گذشتند نظر آنی را تأیید می‌کردند. جاده‌ای بود باریک، بریج و خم که به پایین تپه سرانبر می‌شد و وارد جنگل خانه آقای بل می‌گردید. این جنگل در اثر اشعه‌ای که از درون شاخ و برگهای سرسبز درختهایش می‌گذشتند همانند زمردی بزرگ، شفاف و بدون لک به نظر می‌رسید. در کناره جنگل درختچه‌های راست قامت توسکا با تنه‌های سپید و شاخ و برگهای ظریف و جوان، درختهای سرخس، گلهای ستاره مانند، زنبقهای وحشی و گلهای عشقه، فراوان و پر پشت رویده بودند. در آن مکان همواره عطر تندلی در فضا پراکنده بود و نغمه پرندگان و زمزمه بادهای در میان درختها به گوش می‌رسید. اگر کسی آرام بر جای می‌ماند می‌توانست گه‌گاه خرگوشی را ببیند که جست و خیز زنان از یک سوی جاده به سوی دیگر می‌رفت؛ که البته آنی و دیانا تنها یک بار شاهد چنین صحنه‌ای بودند. جاده در پایین دره جاده اصلی را قطع می‌کرد و از تپه سرسبز از درختهای کاج بالا می‌رفت و به سوی مدرسه ادامه می‌یافت.

مدرسه آنلی بنایی بود با نمایی سفید رنگ و بام شیدار که لبه‌های آن در اطراف کمی به بیرون جسته بود. پنجره‌ها بزرگ و نورگیر بودند. در کلاسها نیمکتهای راحت و میزهای تاشو مدل قدیمی ردیف چیده شده بود. روی میزها

نقش و نگارها و حروف اول نامهایی که یادگار دانش‌آموزان سه نسل بودند حک شده بود. حیاط مدرسه در فاصله‌ای از جاده واقع بود و در پشت آن جنگل کوچکی از درختهای تیره رنگ کاج و صنوبر قرار داشت که جوی آبی در آن روان بود و دانش‌آموزان هنگام ورود شیشه‌های شیرشان را در آن می‌نهادند تا وقت ناهار شیری خنک و گوارا بنوشند.

ماریلا دیده بود که انی در نخستین روز ماه سپتامبر و شروع سال تحصیلی به طرز مرموز و مشکوکی عازم مدرسه شده بود. در هر حال او دختر عجیبی بود. ماریلا از خودش می‌پرسید انی در مدرسه چگونه با بچه‌ها کنار خواهد آمد؟ آیا سعی خواهد کرد سر کلاس زبان‌ش را نگه دارد و حرافی نکند؟

اوضاع بهتر از آنچه ماریلا با نگرانی انتظارش را داشت پیش می‌رفت. آن روز عصر انی شاد و شگول از مدرسه به خانه آمد و به ماریلا گفت: «فکر می‌کنم از مدرسه خوشم بیاد. البته به معلمی که به ما درست می‌ده اهمیت نمی‌دم. او همیشه سیلشو تاب می‌ده و مرتب پریسی اندروز رو دید می‌زنه. می‌دونی، پریسی دختر بزرگیه. او سونزده سالشه و خودشو برای امتحان ورودی کالج کوئین در شارلوت تاون که سال دیگه برگزار می‌شه آماده می‌کنه. تیلی بولتر می‌گه این آقا معلم کشته و مرده پریسی اندروزه. او خوشگله. موهاش قهوه‌ای و چین‌چینه و خیلی قشنگ درستش می‌کنه. جای او روی نیمکت ردیف آخره. می‌گن آقا معلم به بهانه کمک به درس او بیشتر وقتها نزدیکش می‌شینه. روبی گیلیس، یکی از دخترهای کلاس، می‌گه خودش دیده آقا معلم یه چیزهایی روی لوح^۱ پریسی می‌نوشته و وقتی پریسی اونو خونده مثل لبو قرمز شده و بعدش

۱. مقصود از لوح، نخته‌ای کوچک است که می‌نویسند یا مداد یا قلم مخصوص بارها و بارها روی آن مطالبی مونت و پاک کرد. در مس این لوح را ربر کاغذ یا دفترچه قرار می‌دادند تا آسانتر سوبسند.

کر کر خندیده.»

ماریلا امرانه و سرزنش امیز گفت: «آنی، دیگه نشنوم درباره معلمت ازین حرفها بزنی. تو مدرسه نمی‌ری که از معلمها ایراد بگیری. مطمئنم که او می‌تونه یه چیزهایی بهت یاد بده و وظیفه تو اینه که یاد بگیری، همین. خب، امیدوارم که اخلاق و رفتارت خوب بوده.»

آنی آرام و راحت گفت: «واقعا دختر خوبی بودم. اون طور که فکرشو می‌کردی سخت نبود. من کنار دیانا می‌شیم. نیمکت ما درست کنار پنجره‌اس و می‌تونیم دریاچه آبهای درخشان رو اون پایین ببینیم. دخترهای خوبی تو مدرسه هستن و ما موقع ناهار بازی و تفریح سرگرم کننده‌ای داشتیم. خیلی خوبه که آدم چندتا همبازی دختر داشته باشه. البته من دیانارو بیشتر از دخترهای دیگه دوست دارم، برای همیشه. من از بچه‌های کلاس خیلی عقیم. اونا همه، کتاب پنجم رو می‌خونن و من تازه باید کتاب چهارمو شروع کنم. اما زود فهمیدم که هیچ کدومشون قوه تخیل منو ندارن. امروز روخوانی و دیکته و تاریخ کانادا و جغرافی داشتیم. آقای فیلیپس گفت وضع دیکته‌ام خیلی خرابه و اونو که پر غلط بود بالا نگه داشت تا همه ببینن. خیلی خجالت کشیدم. ماریلا، او باید نسبت به یه شاگرد غریبه مؤدبتر و مهربونتر باشه. روبی گیلیس یه سیب به من داد و تیلی بولتر گردنبندشو داد تموم بعدازظهر انداختم گردنم. راستی ماریلا، جین انروز به من گفت که مینی مک‌فرسون به او گفته که شنید پریسی انروز سارا گیلیس گفته که من دماغ خیلی زیبایی دارم. اوه، این اولین دفعه‌ایه که یکی ازم تعریف می‌کنه. نمی‌دونم وقتی شنیدم چه حالی شدم. ماریلا، واقعا دماغم قشنگه؟ می‌دونم تو حقیقت رو به من می‌گی.»

ماریلا سریع و کوتاه گفت: «بدک نیس.» او متوجه شد که دماغ آنی به‌طور

چشمگیری زیباست اما صلاح ندانست آن را به آنی بگوید.

سه هفته از ماه سپتامبر و شروع مدرسه به خوبی و خوشی گذشته بود. صبح یکی از روزهای همان ماه که هوا بسیار لطیف و باطراوت بود آنی و دیانا، شادترین دخترهای اونلی، در همان جاده باصفای معروف به جادهٔ توسکا خوشحال و خندان راهی مدرسه بودند. دیانا گفت: «گمونم گیلبرت بلایت امروز بیاد مدرسه. او تموم تابستونو با پسرعموهاش در نیوبرانزویک گذرونده و شبیه سب برگشته به اونلی. می‌خوام بهت هشدار بدم که او خیلی سربه‌سر دخترها می‌ذاره. ممکنه بیاد تو کلاس ما. با اینکه چهارده سالشه اما کتاب چهارمو می‌خونه. چهار سال پیش پدرش سخت مریض شد و او با خانواده‌اش رفتن آلبرت. تقریباً سه سال مدرسه نرفت تا اینکه دوباره برگشتن اینجا. اینو هم بگم که پسر خیلی با استعدادیه و رقابت کردن باهاش خیلی سخته.»

انی بی‌درنگ گفت: «خوشحالم. رقابت کردن با دخترها و پسرهای نه ساله ده ساله که افتخاری نیس. دیروز زنگ دیکته لغت غلیان^۱ رو نتونستم بنویسم. روزی پای جلو من نشسته بود. او نزدیکی از روی کتابش نگاه کرد و نوشت. آقای فیلیپس ندید، اما من دیدم. چنان با تحقیر بهش نگاه کردم که صورتش مثل لبو سرخ شد. بالاخره هم اون کلمه رو غلط نوشته بود.»

در حالی که آن دو از جاده اصلی به سوی مدرسه بالا می‌رفتند دیانا با لحنی تحقیرآمیز گفت: «این خواهرهای پای آدمهای حقه‌بازی‌ان. مثلاً دیروز گوتی پای شیشه شیرشو تو جوب آب، همونجایی گذاشت که جای شیشه منه. دیگه باهاش حرف نمی‌زنم.»

آن روز وقتی آقای فیلیپس در عقب کلاس مشغول گوش دادن به درس لاتین

۱. rebullition به معنای علبان و فوران

پریسی اندروز بود، دیانا در گوستی به‌انی گفت: «گیلبرت بلایت همونیه که تو ردیف ما کنار راهرو نشسته.»

خوشبختانه انی توانست گیلبرت را برانداز کند چون او سرگرم بازی و کشیدن موهای زرد و بافته شده روبی کیلیس بود که ردیف جلو او نشسته بود. گیلبرت پسری بود بلندقامت با موهای فرفری قهوه‌ای، چشمهای فندق و دهانی که همیشه با لبخندی شیطنتمیز نیمه‌باز بود. انی به‌دیانا گفت: «پسر بی ادبی به‌نظر می‌آد.»

آن روز صبح نیز بدین شکل گذشت. بعد از ظهر آقای فیلیپس داشت در عقب کلاس به‌پریسی جبر یاد می‌داد و بقیه شاگردها هم سرگرم درس خودشان یا بازیگوشی بودند. انی چانه‌اش را روی دستهایش نهاده بود و محو تماشای آب آبی و زلال دریاچه آبهای درخشان بود. گیلبرت تصمیم گرفته بود سربه‌سر این دخترک غریبه که هیچ شباهتی به‌دخترهای آونلی نداشت بگذارد. بنابراین به‌نیمکت انی نزدیک شد، یک رشته از موهای بافته شده او را گرفت و کشید و با صدایی آهسته و آزاردهنده گفت: «موها مثل لبو می‌مونه! لبو!»

انی ابتدا نگاهی انتقام‌جویانه به‌او انداخت! بعد مثل فنر از جا پرید و چشمهایش را که نگاهی تحقیرآمیز همراه با خشم و اشک در آنها موج می‌زد بر گیلبرت دوخت و دیوانه‌وار فریاد زد: «پسرۀ احمق بی‌شعور! چطور جرئت می‌کنی آن قدر بی‌ادب باشی.» و بعد لوح تخته‌ایش را بالا برد و شترق بر سر گیلبرت کوبید به‌طوری که شکست! البته نه سر گیلبرت، بلکه لوح تخته‌ای.

شاگردهای مدرسه آونلی همیشه از این نوع حوادث لذت می‌بردند. اما این یکی استثنایی و برای آنان بسیار هیجان‌انگیزتر بود. به‌محض کوبیده شدن لوح بر سر گیلبرت همه‌کسانی که در کلاس بودند آهی یا نفسی حاکی از ترس و لذت

از نهاد برآوردند. دیانا نفس را در سینه حبس کرد و روبی گیلیس که خود مورد آزار و دست انداختن گیلبرت قرار گرفته بود گریه‌ای پرسرو صدا سرداد. وقتی تامی اسلوان با دهان باز چشمش بر لوح شکسته افتاد به اعضای تیم کریکت تحت رهبریش گفت از آن پس، ضربه زدن را یاد بگیرند.

آقای فیلیپس به سرعت راهرو را طی کرد و دستش را روی شانه آنی گذاشت و خشمگین فشار داد و گفت: «آنی شرلی، این کارها یعنی چه؟»

آنی پاسخ نداد. او باید دل شیر می‌داشت تا جرئت می‌کرد در حضور همه بگوید که به او گفته شده است «لبو»، اما گیلبرت چنان شهادتی را داشت، او با صدای بلند گفت: «آقای فیلیپس، تقصیر من بود. من سر به سرش گذاشتم.»

آقای فیلیپس اعتنایی به اقرار گیلبرت نکرد و ادامه داد: «اصلاً خوشم نمی‌آید بینم شاگردم چنین رفتار زشت و روحیه انتقامجویانه‌ای داشته باشه.» او چنان جدی و سرزنش‌آمیز حرف می‌زد که گویی شاگردهای او، این موجودات خطا کار فانی، باید همه احساسات شیطانی را از قلبهایشان ریشه کن کنند. او دستور داد: «آنی، برو روی سکوی کنار تخته سیاه. تمام بعد از ظهر را باید همان جا بایستی.» آنی شلاق خوردن را به این گونه تنبیه، که در واقع بر روح حساسش ضربه وارد می‌آورد، ترجیح می‌داد. او اطاعت کرد و با چهره‌ای سفید همچون گچ رفت و پای تخته سیاه ایستاد. آقای فیلیپس تکه گچی برداشت و روی تخته و درست بالای سر آنی نوشت: «آنی شرلی رفتار و اخلاق بسیار بدی دارد. آنی شرلی باید یاد بگیرد به خودش مسلط باشد.» و بعد خودش نوشته را با صدای بلند خواند تا شاگردهای کلاس پایینتر^۱ که هنوز خواندن نمی‌دانستند بتوانند معنای آن را بفهمند.

۱. گویا در یک کلاس واحد شاگردها در مقاطع مختلف تحصیلی درس می‌خواندند. م.

انی تا پایان وقت کلاس همان جا ایستاد. او نه گریه کرد و نه سرش را پایین انداخت. خشمی که قلب او را انباشته بود چنان شدید و نیرومند بود که حرمان تحقیر شدن را برای او قابل تحمل می کرد. او اکنون با چشمهایی پر از نفرت و گونه هایی گلگون از خشم نگاهش را بر نگاه دوست داشتی و تسلی بخش دیانا، برقرود آمدن سر چارلی اسلوان به نشانه تأیید و تحسین و بر لبخند کینه توزانه رُوزی پای انداخت. اما در ذهنش گذشت که تا ابد به گیلبرت بلایت نگاه نخواهد کرد! و تا ابد با او حرف نخواهد زد!!

پس از تعطیل شدن مدرسه انی سرش را با همان موهای سرخس مغرورانه بالا گرفت و به راه افتاد. گیلبرت در آستانه در خروجی سر راه او قرار گرفت و آهسته و شرمسار گفت: «آنی، از اینکه موهایتو مسخره کردم خیلی معذرت می خوام. واقعاً شرمندهام. امیدوارم اونو به دل نگیری و منو ببخشی.»

انی بی آنکه او را نگاه کند یا نشان دهد که حرفش را شنیده یا حرکتی تحقیرآمیز به سرعت از او دور شد. در راه بازگشت به خانه، دیانا با لحنی که آمیزه ای از سرزنش و تحسین در آن احساس می شد گفت: «آنی، خوب بود معذرت اونو قبول می کردی.»

انی همچنان جدی و مغرور گفت: «هرگز گیلبرت بلایت رو نمی ببخشم؛ و همین طور آقای فلیپس رو چون علاوه بر اینکه معلم بی انصافیه اسم منو به جای آن نوشت آنی.»

دیانا با لحنی تسکین دهنده گفت: «چند دفعه به تو گفته ام که آنی واقعاً اسم قشنگیه. من اسم واقعی خودتو خیلی دوست دارم. خواهش می کنم دیگه اصرار نکن اسمت آن باشه.»

- حالا که تو دوست داری باشه. سعی می‌کنم به اون عادت کنم.^۱
 - بعد هم تو نباید از اینکه گیلبرت موهاتو مسخره کرده این قدر ناراحت بشی.
 او نظری نداره. پسر شوخ و شادیه. سر به سر همه می‌ذاره. حتی یه بار به خاطر
 موهای سیاهم به من گفت کلاغ سیاه.
 - بین کلاغ سیاه و لبو خیلی فرقه. دیانا، او به طور دردناکی احساساتمو
 جریحه دار کرده.

اگر اتفاق دیگری روی نمی‌داد شاید آن موضوع، بی‌آنکه ناراحتی‌های
 دیگری را به دنبال داشته باشد، فراموش می‌شد، اما بعضی اوقات گویی حوادث
 آماده‌اند تا یکی پس از دیگری رخ دهند.

شاگردهای مدرسه اونلی در وقت ناهار اغلب به چمنزار وسیع و کاجستان آقای
 بل که در بالای تپه واقع بود می‌رفتند و از درختها صمغ سقز می‌کندند. آنان از آنجا
 می‌توانستند بنای ابن رایت را که آقای فیلیپس در آن زندگی می‌کرد زیر نظر
 داشته باشند. در نتیجه به محض خروج آقای فیلیپس از خانه‌اش آنان به سرعت
 خودشان را به مدرسه و کلاس می‌رساندند. اما فاصله چندان هم نزدیک نبود و
 بنابراین شاگردها مجبور بودند بدوند و اغلب نفس زنان و بعضی‌ها دو سه دقیقه
 دیرتر سر کلاس حاضر می‌شدند.

روز بعد از ماجرای گیلبرت و آنی آقای فیلیپس که هر از گاهی دستوراتی
 اصلاحی صادر می‌کرد، پیش از مرخص کردن شاگردهایش برای خوردن ناهار
 اعلام کرد که انتظار دارد وقتی به کلاس باز می‌گردد همه حاضر باشند و اگر کسی
 دیر به کلاس بیاید تنبیه خواهد شد.

آن روز تمام پسرها و تنی چند از دخترها طبق معمول به کاجستان آقای بل

۱. از این لحظه به بعد او اسم واقعی خودش (آنی) را می‌پذیرد.

رفتند با این قصد که مدت کمی آن هم فقط برای کندن صمغ در آنجا بمانند، اما گلوله‌های زرد صمغ و سوسه‌انگیزند و فریبنده. شاگردها همچنان سرگرم کندن صمغ و پرسه‌زدن بودند که ناگهان یکی از آنان از بالای یک کاج کهنسال با فریاد اعلام کرد: «آقا معلم داره می‌اد!»

ابتدا دخترها به سرعت دویدند و سعی کردند بدون لحظه‌ای تأخیر خودشان را به کلاس برسانند. پسرها که بالای درختها بودند دقایقی بعد دوان دوان به سوی مدرسه رفتند. اما آنی که اصلاً در فکر کندن صمغ سقز نبود خوشه‌ای از گل سوسن را به موهایش زده بود و در میان سرخسهای ته کاجستان شادمانه قدم می‌زد و آوازی را ملایم زمزمه می‌کرد. بنابراین آخرین نفری بود که به سوی مدرسه دوید. او قادر بود مانند آهو بدود، در نتیجه توانست در آستانه در کلاس به پسرها برسد و همراه آنان خودش را به داخل بیندازد؛ و این درست لحظه‌ای بود که آقای فیلیپس داشت کلاهش را به چوب رختی می‌آویخت.

آقای فیلیپس حال و حوصله و وقت تنبیه آن همه شاگرد را نداشت، اما در عین حال لازم بود واکنشی نشان دهد تا حرفش را به کرسی نشاندہ باشد. بنابراین نگاهش در کلاس دنبال یک قربانی می‌گشت و این قربانی آنی بود که در آن لحظه خودش را نفس‌زنان روی نیمکت انداخت. او فراموش کرده بود شاخه گل سوسن را که اکنون کج روی گوشش اویزان بود از موهایش بردارد، در نتیجه سر و وضع نامرتب او جلب نظر می‌کرد.

آقای فیلیپس با تمسخر و کنایه گفت: «انی شرلی، به نظر می‌رسه که خیلی میل داری با پسرها سر و کار داشته باشی. من هم حرفی ندارم و امروز تو را آزاد می‌ذارم. حالا آن گل را از موهاش بردار و برو پهلوی گیلبرت بلایت بنشین. پسرهای دیگر کرکر خندیدند. دیانا رنگ از رویش پرید و فوراً گل را از موهای

انی قاپید و دست او را به نشانه تحمل و سکوت کردن فشار داد. انی که گویی سنگ شده بود خیره به معلم نگریست. آقای فیلیپس جدی و مصرانه گفت: «انی، شنیدی چی گفتم؟»

انی با طمانینه گفت: «بله آقا، اما هنوز هم باور نمی کنم شما چنین حرفی زده باشین.»

آقای فیلیپس بار دیگر لحن کنایه آمیزش را که بیشتر شاگردها، به ویژه انی، از آن متنفر بودند باز یافت و گفت: «بله، مطمئن باش من چنین حرفی زدم و باید فوراً اطاعت کنی.»

از حالت چهره انی آشکار بود که لحظه ای از ذهن او گذشت نافرمانی کند اما پی برد که هیچ چاره ای نیست. با غرور و نگاهی تحقیرآمیز از جا برخاست، فاصله راهرو مانند بین نیمکتها را طی کرد، با اکراه کنار گیلبرت نشست و بازوانش را روی میز نهاد و چهره اش را در آنها پنهان کرد. روبی گیلیس، دختری که در نیمکت جلو انی نشسته بود، یک لحظه چهره او را دیده بود. او بعد از پایان کلاس به دیگران گفته بود: «هرگز چنان صورتی ندیده بوده، صورتی سفید با لکه های قرمز فراوان.»

در نظر انی آن رویداد پایان همه چیز بود. برای او دردناک بود که از میان آن همه شاگرد که بیشترشان مقصر بودند تنها او تنبیه شود؛ و دردناکتر آنکه ناگزیر باشد کنار گیلبرت، آن پسر بی ادب و از خودراضی، بنشیند. او احساس کرد آن موضوع را نمی تواند تحمل کند و در عین حال سعی در تحمل آن نیز بیهوده است. خشم و احساس حقارت تمامی وجود او را نالارام و بی قرار کرده بود.

دانش آموزان دیگر شروع کردند به پیچ و کر کر خندیدن و با آرنج به پهلوی یکدیگر زدن، اما چون انی هرگز سرش را بلند نکرد و گیلبرت هم بدون توجه

به دیگران غرق در حل مسائل ریاضی شد، آنان نیز سرگرم درس و مشقشان شدند و انی فراموش شد.

پس از پایان کلاس انی به سوی میزش رفت و آشکارا کتابها، قلم، انجیل و همه وسایل دیگرش را برداشت، آنها را روی لوح شکسته‌اش جای داد و راه افتاد. در راه بازگشت به خانه، دیانا که قبلاً جرئت نکرده بود سؤال کند با کنجکاوی پرسید: «چرا همه وسائلتو می‌بری خونه؟»
- دیگه خیال ندارم برگردم مدرسه.

دیانا نفسش را در سینه حبس کرد و به انی خیره شد تا دریابد واقعاً او راست می‌گوید. بعد پرسید: «ماریلا اجازه می‌ده تو خونه بمونی؟»

- مجبوره اجازه بده. من هرگز به مدرسه و به کلاس اون مرد بر نمی‌گردم.
دیانا که ناراحت و آماده گریستن بود گفت: «اوه، انی! باور نمی‌کنم. اگه تو نیایی آقای فیلیپس وادارم می‌کنه پهلوی اون دختره عوضی گرتی پای بشینم، چون او تنها روی یه نیمکت می‌شینه. انی خواهش می‌کنم بیا مدرسه.»
انی غمگین و صادقانه گفت: «دیانا، حاضرم کار دیگه‌ای تو دنیا برات انجام بدم، حاضرم به خاطر تو خودمو تیکه‌تیکه کنم، اما خواهش می‌کنم این کار رو ازم نخواه و روحمو آزار نده.»

دیانا با لحنی غمگین و در عین حال اغواکننده گفت: «فکرشو بکن که چه بازیها و تفریحاتی رو از دست می‌دی. ما دخترهای کلاس تصمیم داریم یه خونه جدید و خیلی قشنگ کنار نهر بسازیم. هفته دیگه هم خیال داریم توپ‌بازی کنیم، خیلی هیجان‌انگیزه. بعد هم می‌خواهیم یه آواز تازه یاد بگیریم؛ جین اندروز داره اونو تمرین می‌کنه. آلیس اندروز هم قراره هفته دیگه یه کتاب درباره گلها بیاره تا کنار نهر آب با صدای بلند بخونیم.

اما هیچ کدام از آن حرفها کمترین تأثیری بر دخترک نداشت، او تصمیمش را گرفته بود. وقتی به خانه رسید به ماریلا نیز گفت که هرگز به مدرسه و کلاس آقای فیلیپس نخواهد رفت.

ماریلا گفت: «مزخرف نگو!»

آنی با نگاهی حاکی از اراده و اعتراض گفت: «مزخرف نمی‌گم. به من توهین شده ماریلا، می‌فهمی؟»

- توهین شده یعنی چی! تو فردا طبق معمول می‌ری مدرسه.

آنی سرش را به‌چپ و راست تکان داد و گفت: «نه، دیگه نمی‌رم مدرسه. در سه‌ماه تو خونه یاد می‌گیرم و قول می‌دم دختر خوبی باشم و زبونمو نگه دارم و زیاد حرف نزنم؛ البته اگه بتونم. اما مطمئن باش مدرسه نمی‌رم.»

ماریلا پس از شنیدن ماجرا، بر چهره کوچک آنی چیزی شبیه سرسختی و یکدندگی غیرعادی را احساس کرد و پی برد که غلبه بر آن کار آسانی نیست. بنابراین ترجیح داد جر و بحث را ادامه ندهد. اما با خود اندیشید که: امروز عصر می‌رم و در این مورد باراشل لیند صحبت می‌کنم. تا اونجا که از گفته آنی می‌تونم بفهمم آقای فیلیپس خودخواهانه و غیر منصفانه عمل کرده، اما فعلاً نباید این موضوع رو به دختره بگم. بهتره اول باراشل مشورت کنم. او ده تا بچه به مدرسه فرستاده و تو این کارها تجربه داره. حتماً تا حالا خودش از ماجرا با خبر شده.

وقتی ماریلا به دیدار خانم لیند رفت او طبق معمول سر حال و فعال مشغول بافندگی بود. ماریلا با کمی ترمساری گفت: «لاید می‌دونی که برای چه اومدم اینجا؟»

خانم لیند سرش را به نشانه مثبت تکان داد و گفت: «حتماً درباره طوفانی که آنی تو مدرسه به پا کرده. وقتی می‌اومدم خونه تیلی بولتر، یکی از دخترهای

کلاس، ماجرا رو تعریف کرد.»

ماریلا گفت: «نمی‌دونم چکارش کنم. می‌گه دیگه نمی‌ره مدرسه. بچه‌ای به این حساسی و یه‌دنده‌ای ندیده‌ام. از روزی که رفت مدرسه انتظار این جور در دسرها رو داشتم. خیلی حساس و عصبیه، راشل، تو چه صلاح می‌دونی؟»

خانم لیند از اینکه طرف مستورت قرار گیرد همیشه لذت می‌برد، بنابراین با لحنی دوستانه و ملایم گفت: «حالا که نظر منو می‌خواهی باید بگم که تا اندازه‌ای حقو به‌انی می‌دم. به عقیده من آقای فیلیپس کار درستی نکرده، البته می‌دونی که این چیزهارو به‌بچه نباید گفت. او دیروز به‌خاطر اینکه آنی از کوره در رفته بوده حق داشته اونو تنبیه کنه، اما امروز موضوع فرق می‌کنه. مسئله اینه که امروز شاگردهای دیگه هم باید درست مثل آنی تنبیه می‌شدن. من ابدأ قبول نمی‌کنم که معلمی به‌خودش اجازه بده دختری رو وادار کنه پهلوی یه پسر بشینه. این کار درست و اخلاقی نیس. تیلی بولتر واقعاً ناراحت شده بود. اونم حقو به‌انی داد و گفت که تقریباً همه شاگردها آقای فیلیپس رو مقصر می‌دونن. گویا آنی بین بچه‌ها محبوبیت پیدا کرده. هیچ فکر نمی‌کردم بتونه با اونا کنار بیاد.»

ماریلا متحیر و کنجکاو پرسید: «پس فکر می‌کنی بهتره اجازه بدم تو خونه بمونه و درس بخونه؟»

— بله، صلاح در اینه که تا خودش نخواد نفرسیش مدرسه. مطمئن باش پس از یه هفته حالت سرکشی و عصبانیتش فروکش می‌کنه و خودش حاضر می‌شه بره. با این وضعی که این مدرسه داره اگه چند روزی هم نره چیزی رو از دست نمی‌ده. آقای فیلیپس اصلاً معلم خوبی نیس. دستوراتی که می‌ده مسخره و باعث رسواییه. ازین گذشته او تموم وقتشو صرف محصلینی می‌کنه که خیال دارن تو امتحان کالج ملکه شرکت کنن؛ اصلاً به شاگردهای دیگه توجهی نداره. اگه

عموش جزو هیات امنای مدرسه نبود فوراً عذرشو می خواستن. نمی دونم بالاخره تکلیف وضع آموزش و پرورش این ایالت چی می شه.»
خانم لیند طوری سرش را تکان داد که گویی اگر او در اس نظام آموزشی ایالت بود امور را بهتر اداره می کرد.

ماریلا نصیحت خانم لیند را پذیرفت و در مورد رفتن به مدرسه دیگر به آنی چیزی نگفت و پافشاری نکرد. انی در سه هایش را در خانه یاد می گرفت، کارهای خانه را انجام می داد و در اوقات فراغت با دیانا در هوای سرد پاییز بازی می کرد. او هر گاه بر حسب اتفاق گیلبرت بلایت را در کلاس روزهای یکشنبه می دید چنان سرد و بی اعتنا از کنارش می گذشت که هیچ نشانی از گرم شدن روابط احساس نمی شد. حتی پدر میانی دیانا نتیجه ای به دست نداد. آنی جداً تصمیم گرفته بود تا پایان عمرش از گیلبرت متنفر باشد.

انی به همان نسبت که از گیلبرت متنفر بود دیانا را دوست داشت. قلب او می توانست پراز عشق و نفرت باشد و او با همه عشقی که در قلب کوچک پراحساسش نهفته بود دیانا را می پرستید. یک روز غروب که ماریلا با سبدی پراز سیب از باغ به خانه آمد دید که آنی تک و تنها کنار پنجره اتاقش نشسته و در هوای تاریک - روشن به سختی می گرید. پرسید: «باز چی شده آنی؟»

انی حق هق کنان پاسخ داد: «برای دیانا گریه می کنم. ماریلا من خیلی اونو دوست دارم. هرگز نمی تونم بدون او زندگی کنم. می دونم که وقتی بزرگ بشیم او عروسی می کنه و ممکنه از اینجا بره، اون وقت من چکار کنم. تصورشو بکن: دیانا لباس بلند سفید می پوشه و نور سفید رو سر و صورتش می اندازه. وای، چقدر خوشگل و قشنگ می شه. منم می شم ساقدوش! با یه لباس زیبا و آستین های پفدار اما با قلبی شکسته در زیر صورت خندانم. بعدش هم باید برای همیشه به دیانا

یگم خدا - حا - حافظ -»

و بعد های های گریه را سرداد و به زاری گریست.

ماریلا به سرعت چرخید و از آنی فاصله گرفت تا چهره اش که از زور خنده تغییر شکل یافته بود دیده نشود، اما تلاشش بیهوده بود. او روی نزدیکترین صندلی افتاد و چنان خنده غیر معمول و رعد آسایی سرداد که ماتیو در خیاط صدای آن را شنید و از تعجب خشکش زد. کسی به یاد نداشت ماریلا پیش از آن چنان قهقهه ای سرداده باشد. او به محض آنکه توانست جلو خنده اش را بگیرد گفت: «آنی، اگه قراره بشینی و تو خیالات خودت غرق بشی و از اینجا و اونجا غم و غصه فراهم کنی بس به خاطر خدا اقلأ غم و غصه هایی رو که دست به نقدتر و مربوط به این روزها هستن فراهم کن. باید زودتر می فهمیدم که قوه تخیل تو بی نظیره.»

ماه اکتبر در گرین گبیلز بسیار زیبا بود. درختهای توسکای واقع در دره به رنگ زرد طلایی درآمده بودند؛ رنگ برگ درختهای افرای پشت باغ و درختهای گیلاس وحشی کنار گذرگاه معجونی بود از سایه - روشن سرخ، قهوه‌ای، زرد و نارنجی؛ و دشت و مزرعه تن به آفتاب کم‌رنگ پاییزی سپرده بودند.

آنی در دنیای رنگهای پیرامونش غرق در نشاط و سرور بود. او صبح یکی از روزهای شنبه با بغلی پر از شاخ و برگهای دل‌انگیز، رقصان و هیجان‌زده به‌خانه آمد و گفت: «ماریلا، خیلی خوشحالم تو دنیایی زندگی می‌کنم که توش ماه اکتبر هست. خیلی بد و کسل‌کننده می‌شد اگه قرار بود از ماه سپتامبر یک‌هوا بریم به‌نوامبر، مگه نه؟ به‌این شاخ و برگهای افرانگاه کن. تورو به‌شور و هیجان نمی‌آرن؟ می‌خوام اتاقمو با اینها تزئین کنم.»

ماریلا که حس زیباشناسی چندان تعریف نداشت گفت: «با این چیزهای به‌برد نخور؟ آنی، عموم اتاقو با این شاخ و برگها ریخته و پاشیده می‌کنی. اتاق خواب برای خوابیدن.»

- و همین‌طور برای خواب دیدن. می‌دونی، وقتی آدم تو یه اتاق پر از چیزهای

قشنگ بخوابه خوابهای خوشتری می‌بینه. خیال دارم اینهارو تو اون گلدون قدیمی ابی رنگ جابدم و بذارم روی میزم.

- پس مواظب باش برگهاشو تو راهرو و راه‌پله بریزی. امروز بعدازظهر باید برم جلسه انجمن کمک به کلیسا در کارمودی و احتمالاً تا غروب برنمی‌گردم. باید برای ماتیو و جری چای بریزی. اما باز نذاری غلغل بجوشه، اونا چای جوشیده و داغ نمی‌خورن.

انی با عذرخواهی گفت: «آره، خیلی وحشتناک بود. اما اون روز بعدازظهر داشتم سعی می‌کردم یه اسم برای دره بنفشه پیدا کنم و به کلی فراموش کرده بودم قوری رو از روی اجاق بردارم. ماتیو اصلاً ناراحت نشد و چیزی نگفت. خودش قوری رو برداشت و گفت اشکالی نداره صبر می‌کنن تا چای سرد بشه. در مدتی که منتظر بودن یه قصه جالب برایشون گفتم تا حوصله‌شون سر نره. البته آخرشو فراموش کرده بودم و از خودم یه چیزهایی سرهم کردم. ماتیو گفت اصلاً ننویسته بود بفهمه از کجای قصه ماجرا سرهمبندی شده بود.»

- آنی، تو حتی اگه نصف شب بیدار بشی و بگی شام می‌خواهی ماتیو خوشش می‌آد، اما این دفعه خودت باید بیشتر مواظب باشی. گرچه کار درستی نیست و ممکنه حواست پرت بشه، اما می‌تونی به دیانا یگی بعدازظهر بیاد پیش تو و چایشو این جا بخوره.

- اوه، ماریلا! چقدر عالیه! بالاخره تو هم می‌تونی یه چیزهایی رو تو ذهنت تصور کنی و گر نه نمی‌توستی بفهمی من چقدر منتظر چنین لحظه‌ای بودم. چقدر خوبه که آدم احساس کنه بزرگ شده. مطمئن باش حتی وقتی دیانا اینجا باشه قوری رو زودتر ور می‌دارم. ماریلا، اجازه می‌دی تو اون فنجونهای چینی گلسرخی چای بریزم؟

– نخیر! فنجونهای چینی گلسرخی! دیگه چی؟ می‌دونی که تو اونا فقط برای کشیش و دستیارهایش چای می‌ریزم. از همون فنجونهای قهوه‌ای استفاده کن. اما می‌تونی از اون سبو که نصفش شربت گیلاسه ورداری و دو سه تیکه هم کیک میوه ببری. سبو روی رف دوم قفسه اتاق نشیمنه. شما منتظر ماتیو نشین. او و جری سیب‌زمینی بارگاری می‌کنن.

انی چشمهایش را بست و غرق در عالم رؤیا گفت: «الان می‌تونم تجسم کنم که بالای میز نشسته‌ام و دارم چای می‌ریزم. بعد دارم از دیانا می‌پرسم که آیا شکر ورداشته؟ البته می‌دونم که ورداشته، اما فرض می‌کنم که من نمی‌دونم و ازش می‌پرسم. بعد به او تعارف می‌کنم یه تیکه دیگه کیک و یه فنجون دیگه شربت گیلاس بخوره. ماریلا، می‌تونم دیانارو ببرم تو اتاق پذیرایی؟»

– نه. وقتی اومد برید تو اتاق نشیمن.

انی به پرواز درآمد و به طرف دره سرازیر شد. از چشمه پری گذشت، از جاده سرسبز از کاج بالا رفت و خودش را به خانه آقای باری رساند و از دیانا برای صرف چای بعد از ظهر دعوت کرد. درست موقعی که ماریلا خانه را به قصد کارمودی ترک کرده بود دیانا با لباسی مناسب وارد شد و ضربه‌ای بر در آشپزخانه زد. وقتی انی با لباس اطلس نمای چهارخانه‌اش در را گشود آنان چنان جدی و صمیمانه با هم دست دادند که گویی قبلاً یکدیگر را ندیده بودند. این برخورد رسمی و غیرطبیعی تا زمانی که آنان وارد اتاق نشیمن رفتند. انی که انگار آن روز صبح خودش خانم باری را موقع چیدن سیب خوب و سر حال ندیده بوده مؤدبانه و بار دیگر رسمی پرسید: «حال مادرتان چگونه؟»^۱

۱. علت رسمی صحبت کردن آنان این است که «مهمان‌بازی» می‌کنند.

دیانا که همان روز صبح ماتیو در سرراهِش او را با گاری تا خانه آقای هارمون اندروز رسانده بود گفت: «حالش خوب است، متشکرم. گویا ماتیو خیال دارد امروز بعدازظهر سیب زمینی ها را برای فروش به لیلی سندنز ببرد.»

- بله، امسال محصول سیب زمینی ما خیلی زیاد است. امیدوارم محصول پدرتان هم خوب باشد.

- خیلی خوب است، متشکرم. شما سیب هایتان را چیده اید؟

انی که در یک لحظه فراموش کرد باید نقش یک میزبان سنگین و موقر را ادامه دهد ناگهان از جا پرید و گفت: «آره، خیلی هاشو چیدیم. دیانا، پاشو بریم تو باغ تا چندتا رسیده و شیرینشو بچینیم. ماریلا گفت می تونیم اونهای رو که رو درخت مونده بخوریم. او زن دست و دل بازیه. گفت می تونیم چای و کیک میوه هم بخوریم. البته اصلاً خوب نیس آدم به مهمونش بگه خیال داره چی بهش تعارف کنه. منم نمی گم چی می خوام بدم بنوشی. فقط اولش با (شین) شروع می شه و رنگش هم قرمزده.»

باغ با شاخسارهای فراوان پر از میوه که سر بر زمین می سودند چنان دلپذیر و خیال انگیز بود که آن دو دختر کوچک بیشتر اوقات بعدازظهر را در آن گذرانند. آنان در کنجی پوشیده از علف، که سرما از سبزشان کاسته بود و آفتاب دلچسب پاییزی گرم و پاورچین پاورچین از آن می گذشت، نشسته بودند و سیب گاز می زدند و خوش و بش می کردند. دیانا چیزهای زیادی درباره مدرسه برای آنی تعریف کرد، از جمله اینکه: او مجبوره پهلوی گرتی پای بشینه و ازین کار متنفره چون گرتی مرتب قلمشوروی کاغذ می کشه و جیرجیرش اعصاب اونو خرد می کنه؛ روبی گیلیس خیلی خوشحاله چون تونسته تموم زگیلهاشو با یه تیکه سنگ صاف جادویی که ماری جو پیره از کریک آورده از بین بیره. می گن هر کس

شب ماه نو اون سنگو روی ز گیلهاش بماله و بعد از روی شونه چپش بندازه دور، اونا ناپدید می‌شن: سام بولتر با آقای فیلیپس تو کلاس یکی به‌دو کرده و آقا معلم هم اونو با شلاق زده. بعد پدر سام آمده و به آقای فیلیپس گفته اگه جرئت داره یه دفعه دیگه دست روی سرش بلند کنه! لیزی رایت با مامی ویلسون قهر کرده چون خواهر بزرگه مامی زیباییشو به رخ خواهر بزرگه لیزی کشیده؛ و بالاخره اینکه جای انی تو کلاس خیلی خالیه و همه شاگردها دوست دارن او برگردونه مدرسه و گیلبرت...

اما انی ابداً مایل نبود چیزی درباره گیلبرت بشنود. بنابر این ناگهان از جا برخاست و گفت بهتر است برای نوشیدن شربت گیلز بروند به اتاق نشیمن. انی روی رف دوم قفسه را جستجو کرد اما سبوی شربت را نیافت. جستجو را ادامه داد و چشمش به سبوی کوچک در بالای قفسه افتاد. آن را با دو لیوان در سینی گذارد و روی میز نهاد و بار دیگر در نقش میزبان مؤدبانه و رسمی تعارف کرد: «دیانا، لطفاً بفرمایید میل کنید. من به قدری سبب خورده‌ام که فعلاً میل ندارم.»

دیانا لیوانش را پر کرد، با تحسین به رنگ سرخ و شفاف آن نگریست و با اشتها نیمی از آن را سر کشید و گفت: «به‌به، عجب طعمی دارد. اصلاً فکر نمی‌کردم شربت گیلز این قدر خوشمزه باشد.»

- خوشحالم که از این شربت خوششان آمده، هر قدر دوست دارید میل کنید. من بروم و سری به قوری بزنم. یک زن خانه‌دار خیلی مسئولیت دارد. این طور نیست؟

وقتی انی از آشپزخانه به اتاق بازگشت دیانا داشت دومین لیوان شربت را تمام می‌کرد. او در برابر تعارف انی برای نوشیدن سومین لیوان هم مقاومتی نکرد:

بله، تربت بسیار خوشرنگ بود و خوشمزه. دیانا گفت: «خوشمزه‌ترین شربتیه که تا حالا خورده‌ام، حتی خوشمزه‌تر از شربت‌های خانوم لینگ که اون قدر تعریفشو می‌کنه.»

انی گفت: «معلومه. ماریلا یه زن خونه‌دار و آشپز خوبیه. داره به من آشپزی یاد می‌ده. اما بگم که کار خیلی سخته. تو کار آشپزی نمی‌شه زیاد از قوه تخیل استفاده کرد. مجبوری دستورات تکراری رو انجام بدی. آخرین دفعه‌ای که کیک بختم یادم رفته بود ارد قاطیس کنم، چون همون موقع داشتم به داستانی درباره تو و خودم فکر می‌کردم. به نظرم اومد که تو ابله خطرناکی گرفته بودی و همه ترک کرده بودن. اما من کنار تخت نشستم و ازت پرستاری کردم تا از مرگ نجات پیدا کردی. بعدش من ابله گرفتم اما مردم. منو زیر درخت‌های صنوبر تو قبرستون خاک کردن. تو یه بوته گل رز کنار قبرم کاشتی و همیشه با اشک‌هاست به اون آب می‌دادی و هیچ وقت منو فراموش نمی‌کردی. اوه، دیانا، نمی‌دونی چه رؤیای غم‌انگیزی بود. همین طور اشک می‌ریختم و کیکو هم می‌زدم. برای همین فراموش کردم ارد قاطیس کنم. یه چیز افتضاحی شده بود. می‌دونی که برای پختن کیک ارد خیلی لازمه. ماریلا خیلی عصبانی شد و حقم داشت. خیلی باعث دردسرش هستم. مثلاً سه‌شنبه گذشته برای ناهار پودینگ آلو پخته بود. نصف غذا و یه کاسه سس مخصوص زیاد اومد. به من گفت اونارو ببرم بذارم تو سردابه و سفارش کرد روی سس رو خوب بپوشونم. اما وقتی رفتم اونجا تصور کردم که یه راهبه‌ام. البته من پروتستانم، اما خیال کردم کاتولیکم. به هر حال شدم یه راهبه تارک دنیا که می‌خواس قلب شکسته‌اش رو تو قبرستون تنهایی خودش دفن کنه و به کلی فراموش کردم روی ظرف سس رو بپوشونم. صبح روز بعد یادم افتاد و دویدم تو سردابه. چشم‌ت روز بد نبینه. نمی‌دونی چه وحشتی کردم وقتی دیدم

به موش افتاده تو ظرف سس! با قاشق موشو درآوردم و پرتش کردم تو حیاط و قاشقو هم سه دفعه با آب شستم. ماریلا داشت دم اغل شیر می دوشید. خیال داشتم وقتی کارش تموم شد ازش بپرسم می تونم سسو بدم خوکها بخورن، اما وقتی اومده بود خونه، متوجه نشده بودم چون داشتم تو ذهنم مجسم می کردم که پری سرما هستم و میون جنگلها می گردم و رنگ درختهارو به قهوه ای، نارنجی، زرد یا به هر رنگی که دلشون بخواد تبدیل می کنم. بعدش هم ماریلا بلافاصله منو فرستاد سیب بچینم و ماجرای سس و موشو به کلی فراموش کردم. از بدشاندازی همون روز آقا و خانوم چستر راس از دهکده اسپنسر ویل آمدن خونه ما مهمونی. اونا، مخصوصا خانوم چستر، خیلی به خودشون می نازن. وقتی ماریلا منو صدا کرد تو اتاق، غذا و همه چیزهای دیگه حاضر بود و همه نشسته بودن بشت میز. من سعی می کردم خیلی مؤدب و موقر باشم تا خانوم چستر فکر کنه اگرچه قشنگ نیستم اما رفتارم مثل خانومهاست. همه چی خوب و عالی بود تا اینکه دیدم ماریلا با ظرف بودینگ آلو، که بخار ازش بلند می شد، تو یه دست و ظرف سس تو اون یکی دستش اومد سر میز. دیانا، لحظه وحشتناکی بود. یکهو همه چی یادم اومد. از جا پریدم و داد زدم ماریلا! نباید از اون سس استفاده کنین، یه موش افتاده بود توش! خانوم چستر طوری منو نگاه کرد که از زور خجالت دلم می خواس تو زمین فرو برم. صورت ماریلا مثل آتیش قرمز شده بود اما حتی یه کلمه هم چیزی نگفت. فوراً سس رو برد بیرون و به جاش ماست و مربای توت فرنگی آورد. حتی به منم تعارف کرد اما یه لقمه هم از گلوم پایین نرفت. وقتی مهمونا رفتن ماریلا خیلی دعوا کرد و... اه، دیانا چته؟»

دیانا ایستاد، اما سرش گیج رفت و دوباره نشست و دستهایش را روی پیشانیاش گذاشت و با صدای بریده بریده گفت: «سرم - من - من - من - خیلی بده

- باید - باید فوری - برم خونه.»

انی دلخور و ناراحت گفت: «تا جای و کیک نخوری فکر رفتن خونه رو از سرت در کن. الان می رم و جای رو حاضر می کنم.»
دیانا تکرار و اصرار کرد: «باید - باید برم خونه - وای - آخ.»
انی ملتسانه گفت: «روی کاناپه دراز بکش حالت بهتر می شه. کجات درد می کنه؟»

- سرم. باید - برم - برم خونه.

انی نگران و پکر گفت: «تا حالا ندیده بودم مهمون بدون خوردن جای و کیک بره خونه شون. ممکنه واقعا ابله گرفته باشی؟ اگه مریض شدی می آم و ازت پرستاری می کنم و هیچ وقت تبهات نمی دارم. نگفتی کجات درد می کنه.»
- سرم گیج می ره، وای.

دیانا از جای برخاست و چند قدمی تلو تلو خورد و دوباره روی کاناپه افتاد. انی بی قرار و نگران کلاه دیانا را آورد و او را تا دم در خانه شان همراهی کرد. بعد گریه کنان به گرین گیبلز بازگشت و غمگین سبورا سر جایش گذارد و به آشپزخانه رفت تا جای ماتیو و جری را آماده کند.

روز بعد یکشنبه بود و باران از صبح تا شب سیل آسا می بارید. بنابراین انی نمی توانست قدم از خانه بیرون گذارد. دوشنبه بعد از ظهر ماریلا به وسیله انی پیغامی برای خانم لیند فرستاد. طولی نکشید که انی دوان دوان و اشکریزان بازگشت و به سرعت از آشپزخانه گذشت و خودش را دمر روی کاناپه انداخت و گریه را سرداد. ماریلا بهت زده و مردد پرسید: «باز چی شده انی؟ امیدوارم دوباره به خانوم لیند نپریده باشی.»

جز های های گریه پاسخخی از انی شنیده نشد.

- انی، وقتی ازت چیزی می‌پرسم انتظار دارم جواب بدی. فوراً راست بشین و بگو چرا گریه می‌کنی؟

انی نشست. حالت او ماتم‌زده بود. بازاری و صدایی سوزناک گفت: «خانوم لیند امروز رفته بوده دیدن خانوم باری. گفت او خیلی عصبانی بوده و گفته که روز شنبه من دیانارو مست کرده‌ام و با وضع ناجوری فرستادم خونه‌شون. گفته من دختر شرور و بدی‌ام و دیگه هیچ‌وقت اجازه نمی‌ده دیانا یا من بازی کنه. ماریلا، دارم از غصه دق می‌کنم.»

ماریلا مات و مبهوت به‌انی نگریست و گفت: «دیانارو مست کرده‌ای؟! یعنی چی؟ انی یا تو دیوونه سدی یا خانوم باری. مگه چی دادی دیانا بخوره؟»
انی حق‌حق‌کنان گفت: «فقط شربت گیللاس. اصلاً نمی‌دونستم شربت گیللاس کسی‌رو مست می‌کنه، حتی اگه مثل دیانا سه تا لیوان بخوره. اصلاً خیال نداشتم اونو مست کنم.»

ماریلا با ناراحتی گفت: «مست! این قدر این کلمه احمقانه‌رو تکرار نکن!» و به‌سوی قفسه اتاق نشیمن رفت. با دیدن سبو در بالای قفسه فوراً تشخیص داد همان شراب طبی‌ای است که سه سال پیش تهیه کرده بوده؛ و همزمان به‌یاد آورد که سبوی شربت گیللاس را، به‌خلاف آنچه به‌انی گفته بود، در سردابه گذاشته بوده. او سبو در دست به‌آشپزخانه بازگشت و در حالی که گونه‌ها و لب‌هایش برخلاف میل خودش از خنده می‌لرزیدند گفت: «انی، تو در مشکل تراشی واقعاً نابغه‌ای. به‌جای شربت به‌دیانا شراب طبی دادی خورده. خودت فرقشو تشخیص ندادی؟»

- خودم لب‌نزددم. فقط منظورم این بود که از دیانا خوب پذیرایی کنم. اما او حالش خیلی بد شد و من رسووندمش خونه‌شون. خانوم باری به‌خانوم لیند گفته که

دیانا تلوتلو می خورده و مثل دیوونه‌ها می خندیده. بعد خوابیده و تا صبح بیدار نشده. مادرش دهنتشو بو کرده و فهمیده چی خورده. دیروز هم تموم مدت سرش به شدت درد می کرده. خانوم باری خیلی عصبانیه. فکر کرده از قصد چنین کاری رو کردم.»

ماريلا گفت: «فکر می کنم این بهترین تنبیه برای دیاناس؛ تا او باشه که دیگه حرص نزنه و سه تا لیوان نخوره. حتی اگه سه تا لیوان شربت گیلاس می خورد بازم مریض می شد. این شراب طبی رو سه سال پیش درست کردم و فقط برای وقتی که دکتر تجویز کنه. حالا دیگه گریه نکن. متاسفم چنین اتفاقی افتاد و تو هم اصلاً مقصر نیستی. باشو، گریه نکن.»

- باید گریه کنم. ماريلا. من خیلی بدشانسم. من و دیانا برای همیشه از هم جدا می شیم. از روزی که عهد دوستی بستیم همیشه دلواپس چنین لحظه‌ای بودم.»

- این حرفها چیه که می زنی. خانم باری بالاخره می فهمه که تقصیر تو نبوده. بهتره امروز عصر بری خونه‌تون و ماجرا رو بگی.

انی اهی کشید و گفت: «من که جرئت نمی کنم با قیافه عصبانی و ناراحت مادر دیانارو به رو بشم. ماريلا، کاش خودت می رفتی. روی تو بیشتر حساب می کنن و بهتر به حرفت گوش می دن.»

ماريلا که پیشنهاد انی را عاقلانه تر تشخیص داد گفت: «باشه، خودم می رم. دیگه گریه نکن، همه چی درست می شه.»

اما وقتی ماريلا از خانه خانم باری باز می گشت نظرش در این مورد که «همه چی درست می شه» عوض شده بود. انی که چشم به راه ماريلا بود به محض دیدن او خودش را به آستانه در ورودی رساند و با تاسف گفت: «ماريلا، از قیافهات

پیداس که رفتنت بی فایده بوده، ها؟ فکر نکنم خانوم باری منو بخشیده باشه، ها؟»

ماريلا کلافه و خشمگین گفت: «خانوم باری! هوم! غیر منطقی ترین زنیه که تو عمرم دیده‌ام. به‌او گفتم که فقط یه استباه بوده و تو مقصر نیستی، اما اصلاً حرفمو باور نکرد. منم گفتم بر فرض که دیانا نمی‌دونسته اون چیه، بازم نباید سه تا لیوان پر می‌خورده. گفتم من اگه یه همچی بچه شکمویی داشتم یه گوشمالی حسابی بهش می‌دادم.»

ماريلا که تا اندازه‌ای خشمش فروکش کرده بود وارد آشپزخانه شد. انی در آن غروب سرد پاییز بدون کلاه از خانه بیرون زد و مطمئن و مصمم به سوی شبدرزار خشک و سرمازده سرازیر شد. از پل چوبی گذشت و از راه شیبدار کاجستان، که نور کمرنگ ماه آن را روشن کرده بود، به سمت خانه دیانا بالا رفت و آهسته در زد. وقتی خانم باری در را باز کرد با جسم‌هایی پر تمنا و لب‌هایی پریده رنگ روبه‌رو شد. چهره خانم باری درهم رفت. او زنی بسیار متعصب و سخت‌گیر بود. هر گاه خشمگین می‌شد، خشم سرد و فروخورده او از آن نوعی بود که غالب آمدن بر آن دشوار به نظر می‌رسید. او واقعا باور داشت که انی با سوءنیت دیانا را مست کرده، بنابراین جدا مصمم بود دختر نوجوانش را از آلودگی همنشینی با دختری مانند او بازدارد. خانم باری با پر خائس و اخم گفت: «چی می‌خواهی؟»

انی انگشتهایش را درهم جفت کرد و گفت: «اوه، خانم باری. خواهش می‌کنم منو ببخشین. من عمداً - دیانا - دیانارو مست نکردم. چطور می‌تونستم این کار رو بکنم. تصور شو بکنین که اگه شما یه دختر یتیم بیچاره‌ای بودین و یه خونواده مهربون شمارو به فرزندگی قبول کرده بود و در تموم دنیا فقط یه دوست صمیمی داشتن دلتون می‌اومد اونو عمداً ناراحت کنین؟ من واقعا فکر می‌کردم

تو اون سبو شربت گیلاسه. خواهش می کنم نگین که دیگه اجازه نمی دینا با من بازی کنه. اگه اجازه ندین باعث می شین ابر سیاه غم و غصه زندگیمو بیوشونه.»

این حرفها که زمانی دل مهربان خانم لیندرا نرم کرده بود در خانم باری کمترین تاثیری نداشت جز آنکه خشم او را بیشتر برانگیخت. او به کلمه های قلنبه سلبه و به ژست های نمایشی انی به دیده تردید می نگریست و می پنداشت دخترک او را دست انداخته است. بنابراین با سردی و سنگدلی گفت: «فکر نکنم دختری مثل تو به درد دوستی با دیانا بخوره. بهتره بری خونه و مواظب اخلاق و رفتارت باشی.»

لبه های انی شروع به لرزیدن کردند. ملتمسانه گفت: «پس اجازه می دین دیانارو برای آخرین دفعه ببینم و ازش خداحافظی کنم؟»
- دیانا با پدرش رفته کارمودی.

خانم باری این را گفت و در را بست.

انی غمگین و ساکت به گرین گیلز بازگشت و به ماریلا گفت: «ماریلا، آخرین امیدم برباد رفت. رفتم و خانوم باری رو دیدم، اما او خیلی تحقیرآمیز با من رفتار کرد. گمونم خوب تربیت نشده. به هر حال فکر می کنم چاره ای جز دعا کردن نیس. البته امید ندارم که خدا هم یکنونه از پس آدم خودخواه و لجبازی مثل خانوم باری بریاد.»

ماریلا سعی کرد از خندیدن، که هوس آن هر لحظه در او شدیدتر می شد، خودداری کند. او با لحنی که هم سرزنش بود و هم نصیحت گفت: «آنی، خوب نیس ازین حرفها بزنی.» اما آن شب وقتی داشت تمام ماجرا را برای ماتیو تعریف می کرد، از دردسرهایی که نصیب انی می شد از ته دل خندید.

اما هنگامی که ماریلا باورچین باورچین به اتاق انی رفت و دید که او سر بر بالش نهاده و با اشک و غصه خوابش برده دلش به رحم آمد و حالتی ناآشنا و غیر معمول در چهره اش بدیدار شد. او زیر لب گفت: «دخترک بیچاره و عزیز من» و بعد حلقه‌ای از موی او را که بر صورت خیس از اشکش افتاده بود کنار زد. آنگاه روی او خم شد و مهربانانه گونه رنگ پریده اش را بوسید.

بعد از ظهر روز بعد انی کسار پنجره آشپزخانه روی چهل تکه خم شده بود و سرگرم دوخت و دوز بود که تصادفاً نگاهش به دیانا در کنار چشمه پری افتاد که به طور گنگ و نامفهوم با اشاره سر و دست او را فرا می خواند. انی در یک چشم برهم زدن از خانه بیرون زد و به پایین دره پرواز کرد. بیم و امید در چشمهای پرتعناش در نبرد بودند. وقتی چهره گرفته و ناشاد دیانا را دید امیدش بر باد رفت و نفس زنان پرسید: «مادرت منو بخشیده؟»

دیانا همچنان مغموم و دلتنگ سرش را تکان داد و گفت: «نه انی، او می گه دیگه هیچ وقت نباید با تو بازی کنم. گریه کردم و گفتم اصلاً تقصیر تو نبود اما فایده ای نداشت. چقدر التماس و اصرار کردم تا اجازه داد پیام و ازت خداحافظی کنم. از روی ساعت فقط ده دقیقه می توانم پیشت بمونم.»

انی اشکریزان گفت: «برای یه خداحافظی ابدی ده دقیقه کافی نیس، اوه، دیانا، جداً قول می دی که حتی اگه دوستهای خیلی جون جونی پیدا کردی منو فراموش نکنی؟»

دیانا حق حق کنان گفت: «جداً قول می دم که دیگه دوست صمیمی نداشته

باشم چون هیچ کس رو به اندازه تو دوست ندارم.»

انی انگشتهایش را درهم جفت کرد، گریه را سرداد و گفت: «دیانا، تو منو دوست داری؟»

– البته، اینو نمی‌دونستی؟

– یه دفعه دیگه هم بگو.

دیانا صادقانه و از ته دل گفت: «با تموم وجودم تو رو دوست دارم انی، برای همیشه. باور کن و مطمئن باش.»

انی دستهایش را به سوی دیانا دراز کرد و با صدایی حزن انگیز گفت: «منم همیشه تو رو دوست دارم. و همون طور که تو آخرین داستانی که با هم خونديم نوشته بود: «در سالهایی که در پیتس است یاد تو مانند ستاره‌ای در زندگی خالیم خواهد برخشید.» دیانا، ممکنه یه حلقه کوچیک از موهای سیاه‌تو به عنوان یه یادگار ابدی و باارزش به من بدی؟»

دیانا که تحت تاثیر سخنان و احساسات انی اشک بر گونه‌هایش سرازیر شده بود گفت: «آخه چیزی نیس که باهات موهامو بچینی.»

انی گفت: «قیچی خیاطی تو جیب پیش‌بندمه» و حلقه‌ای از موهای دیانا را با ملایمت در دست گرفت و دو تیغه قیچی را بر آن فشرد و با لحن و حالتی شاعرانه ادامه داد: «بدرود دوست عزیز من. از این پس اگرچه نزدیک یکدیگر اما باید مانند دو بیگانه زندگی را بسر ببریم. قلب من همیشه نسبت به تو وفادار خواهد بود.»

انی بر جای ایستاده بود و دور شدن دیانا را با نگاه دنبال می‌کرد و هر گاه او به پشت سرش می‌نگریست برایش دست تکان می‌داد. سرانجام به‌خانه باز گشت و با حسرت به ماریلا گفت: «همه‌چی تموم شد. دیگه هیچ وقت دوستی ندارم.

وضعیم از همیشه بدتره، چون حالا دیگه کتی موریس و ویولتا هم اینجا نیستن. اگه هم بودن جای دیانارو نمی گرفتن. بعد از داشتن یه دوست واقعی دیگه اون دو تا دختر کوچولو که نو رو باهام تجسم کرده بودم منو راضی و خوشحال نمی کنن. موقع خداحافظی با دیانا کنار چشمه خیلی ادبی و پراحساس حرف زدم. دیانا یه حلقه از موهاشو به من یادگاری داد. خیال دارم اونو بذارم تو یه کیسه کوچیک و بندازم گردنم و برای تموم عمرم نگهش دارم. خواهش می کنم وقتی مردم اونو بذارین تو قهرم چون فکر نمی کنم زیاد عمر کنم. شاید وقتی خانوم باری بدن سرد و بی حرکت منو ببینه دلش به رحم بیاد و اجازه بده دیانا در تشییع جنازه ام شرکت کنه.»

ماریلا بی آن که تحت تاثیر قرار گرفته باشد گفت: «آنی، به گمون من تو بیشتر احتمال داره از پرجونگی بمیری تا از غم و غصه.»
دوشنبه همان هفته، آنی ماریلا را شگفت زده کرد. او با سبد کتابهایش از پله ها پایین آمد و در حالی که رخساره او، بویژه لبهایش، تصمیم و اراده اش را بروز می دادند اعلام کرد: «می خوام بر گردم مدرسه. حالا که نزدیکترین دوستم با بی رحمی ازم جدا شده دیگه چاره ای ندارم. تو مدرسه اقلای می تونم نگاش کنم و به جواری سر خودمو گرم کنم.»

ماریلا خوشحالی اش را از بازگشت آنی به مدرسه پنهان داشت و گفت: «بهتره سرتو با درس و مشقت گرم کنی. اگه خیال داری برگردی مدرسه امیدوارم دیگه لوح تخته ای یا چیز دیگه ای رو تو سر کسی نکویی، اخلاق و رفتار تو خوب کنی و به حرف معلمت گوش بدی.»

آنی با لحن و حالت موافق، اما حزن انگیز، گفت: «سعی می کنم یه شاگرد نمونه باشم. آقای فیلیس می گفت مینی اندروز یه شاگرد نمونه اس. اما به عقیده

من ذره‌ای تخیل و شور زندگی تو وجودش نیس. همیشه گرفته و عبوسه و به نظر نمی‌اد اصلاً اهل بازی و تفریح باشه. پس منم که الان غصه دارم و بازی نمی‌کنم خیلی راحت می‌تونم یه شاگرد نمونه باشم. خب، دیگه باید راه بیفتم. از جاده اصلی می‌رم، چون حالا که جای دینا خالیه نمی‌تونم از جاده توسکا برم. حتماً گریه‌ام می‌گیره.»

شاگردهای مدرسه با آغوش باز از بازگشت آنی استقبال کردند چون جای تخیل او در بازیها، صدایش در اوازاها و سرودها، و تواناییش در خواندن اشعار و بیان داستانها در وقت ناهار بسیار خالی بود. روبی گیلیس هنگام قرائت انجیل در کلاس سه تا آلوی درشت به او هدیه کرد؛ الای می‌مک فرسون عکس بزرگ و زیبایی یک گل بنفشه فرنگی را از راهنمای مخصوص گل شناسیش، که زمانی از مدرسه جایزه گرفته بود، به او تقدیم داشت؛ سوفیا اسلوان پیشنهاد کرد که طرز بافتن یک تور بسیار قشنگ به لبه پیش بند را به او یاد خواهد داد؛ کتی بولتر یک شیشه کوچک خالی عطر را برای نگهداری جوهر مخصوص لوح مشق به او پیشکش کرد؛ و بالاخره جولیا بل بر صفحه‌ای از کاغذ صورتی خوشرنگ، که در کناره‌هایش نقش و نگارهای زیبا طراحی شده بود، شعر زیر را نوشت؛

تقدیم به آنی

هنگامی که غروب پرده‌اش را می‌آویزد

و بر آن ستاره‌ها را می‌نشاند

به یاد او که دوستی داری

گرچه شاید از تو دور باشد.

آن شب آنی نفسی حاکی از شفای خلسه‌وار کشید و به ماریلا گفت: «چقدر خوبه که آدم تحسین و محبت ببینه.»

البته تنها دخترها نبودند که انی را مورد تحسین قرار داده بودند. پس از ناهار، وقتی او به نیمکتش باز گشت چشمش به یک سیب سرخ بزرگ روی میزش افتاد. (آقای فیلیپس به او گفته بود کنار مینی اندروز شاگرد نمونه بنشیند). آن را برداشت تا گاز بزند اما ناگهان به یاد آورد که در سراسر اونلی فقط و فقط در باغ خانواده گیلبرت بلایت، واقع در آن سوی دریاچه آبهای درخشان، سیب سرخ به عمل می‌آید. بنابراین آن را همچون یک گلوله آتش سوزان سر جایش انداخت و در برابر چشم دیگران انگشتهایش را با دستانش پاک کرد. سیب سرخ تا صبح روز بعد که فراش کوچک اندام مدرسه برای نظافت و روشن کردن بخاری به کلاس آمد همان جا روی میز باقی ماند.

بله؛ انی در نخستین روز بازگشت به مدرسه چنان مورد تمجید همکلاسی‌هایش قرار گرفته بود که از فرط وجد و سرور در آسمان هفتم سیر می‌کرد و همین موجب شد تا در دیکته‌اش چند کلمه را نادرست بنویسد و در نتیجه آقای فیلیپس پس از پایان کلاس او را ننگه داشت تا هر لغت غلط را چند بار بازنویسی کند.

آن روز، خوشامدگویی و ستایش چندان‌ی از سوی دیانا، که در کنار گرتی پای نشسته بود، ابراز نشد و این امر شادمانی انی را خدشه‌دار کرد. او آن شب با غصه و حسرت به ماریلا گفت: «فکر می‌کنم دیانا فقط به دفعه به من لبخند زد.» اما صبح روز بعد یک یادداشت که بسیار محتاطانه و جالب تا شده بود همراه بسته کوچکی دست به دست رد شد و به دست انی رسید. دیانا نوشته بود:

انی عزیز، مادرم دستور داده حتی در مدرسه هم نباید با تو صحبت و بازی کنم. من تقصیری ندارم و خواهش می‌کنم از دستم دلخور و ناراحت نباش چون من تو را همیشه خیلی دوست دارم. پس از تو، دیگر نمی‌توانم با کسی

در ددل کنم و از گرتی هم دره ای خوشم نمی آید. من از کاغذ رنگی فرمز
یک نشان لای کتاب جدید برایت درست کرده ام. این روزها خیلی
طرفدار دارد و تو مدرسه فقط سه تا از دخترها بلدند آن را درست کنند.
هر وقت به آن نگاه می کنی به یادم باش.

دوست صمیمی تو دیانا باری

انی یادداشت را خواند. نشان لای کتاب را بوسید و یک پاسخ فوری برای
دیانا فرستاد:

دوست عزیز و خوبم دیانا

مطمئن باش از تو دلخور نیستم چون باید از مادرت اناعت کنی. مهم این
است که ما یک روح ایم در دو بدن. هدیه خیلی باارزش تو را برای همیشه
نگه می دارم. مینی اندروز دختر خوبی است، اما قدرت تخیلش زیاد
نیست. در هر حال با از دست دادن دوست نزدیکی مثل تو نمی توانم با او
صمیمی باشم. می بخشی اگر چیزی را غلط نوشته ام چون دیکته ام خوب
نیست، گرچه بهتر شده.

دوست وفادار تو تا لحظه مرگ

انی شرلی

در ضمن امشب نامه ات را زیر بالش می گذارم و می خوابم.
آ.ش.

از وقتی که انی به مدرسه باز گشته بود ماریلا انتظار در دسرهای بیشتری را
داشت اما خوشبختانه حادثه ای روی نداد. شاید هم انی از رفتار «نمونه» ی مینی

۱. مقصود کاغذی است که معمولاً به شکل پیکان است و برای یافتن صفحه مورد نظر لای
صفحه های کتاب می گذارد.

۲. واژه هایی که در نامه انی مادر است نوشته به ترتیب عبارتند از: اطاعت، هدیه، قدرت، صمیمی.

۳. مخفف انی شرلی.

اندر روز چیزهایی آموخته بود، چون از آن پس دست کم توانست با آقای فیلیپس کنار بیاید. او از دل و جان به امور تدریس پرداخت و عزمش را جزم کرد تا در هیچ درسی از گیلبرت عقب نماند. رقابت بین آن دو خیلی زود رو شد، که بسیار مورد پسند و استقبال گیلبرت فرار گرفت. اما آن موضوع برای آنی که شخصاً سرسختی عجیبی در بیزاری از رقیب نشان می داد چندان خوشایند نبود. او هم در متفر بودن و هم در دوست داشتن بیش از حد زیاده روی می کرد. او مایل نبود با اقرار صریح به اینکه مصمم است بر امور درسی با گیلبرت به رقابت برخیزد خودش را کوچک کند، چون این اقرار خود به منزله به رسمیت شناختن وجود گیلبرت بود که آنی چندان اعتنایی به آن نداشت. اما از سوی دیگر خواه ناخواه رقابت وجود داشت و شاهین ترازوی سنجش برای کسب درجه ممتاز میان آن دو در نوسان بود. گیلبرت در درس دیکته بهترین شاگرد کلاس بود، اما یک روز آنی، دخترکی که موهای بلند سرخ رنگ داشت، او را شکست داد. روز دیگر گیلبرت تمام مسائل ریاضی را بدون اشتباه حل کرد و نامش به عنوان دانش آموز ممتاز در بالای فهرستی که بر تخته سیاه نوشته شد جای گرفت. آنی تمام شب را دیوانه وار با مسائل ریاضی و تمرین اعشاری دست و پنجه نرم کرد و روز بعد رتبه ممتاز را به دست آورد. در نتیجه آن روز هر دو ممتاز شناخته شدند و نامشان در بالای فهرست و در کنار یکدیگر ثبت شد. این موضوع به همان نسبت که موجب خوشنودی گیلبرت شد برای آنی ازاردهنده بود. در امتحانات کتبی در پایان هر ماه رقابت فشرده تر و هیجان انگیزتر می شد. در نخستین ماه گیلبرت سه نمره بیشتر به دست آورد و شاگرد اول شد. ماه دوم آنی با کسب پنج امتیاز بیشتر حریف را شکست داد و رتبه اول را به دست آورد، اما پیروزی او خدشه دار شد، چون گیلبرت در حضور همه شاگردها از صمیم قلب به او تبریک گفت. آنی با خود اندیشید که برای او

بسی شیرینتر می بود اگر گیلبرت به جای گفتن تبریک نیش زهرآگین و تلخ شکست را بر وجودش احساس کرده بود.

در پایان نیمسال اول گیلبرت و انی هر دو به کلاس پنجم راه یافتند و درسهایی جدیدی مانند لاتین، هندسه، زبان فرانسه و جبر بر برنامه درسیشان افزوده شد.

انی با ناله و غرولند گفت: «ماریلا، این مسئله خیلی پیچیده و سخته، مطمئنم که ازش سردر نمی آرم. برای حلش اصلاً نمی شه از قوه تخیل کمک گرفت. آقای فیلیپس می گه در درس هندسه من خنگترین شاگردی ام که تا حالا دیده. اما گیل... منظورم اینه که بعضی از شاگردهای کلاس خیلی باهوشن و حتماً می تونن این مسئله رو حل کنن. خیلی از اردهنده اس. حتی دیانا هم هندسه اش از من بهتره. با اینکه الان نسبت به هم کاملاً غریبه ایم، اما اصلاً اهمیت نمی دم از دیانا شکست بخورم چون باز هم بی نهایت دوستش دارم. هر وقت به او فکر می کنم غمگین و غصه دار می شم. اما ماریلا آدم نمی تونه تو این دنیای به این جالبی مدت زیادی غمگین باشه، می تونه؟

رویدادهای بزرگ و بااهمیت اغلب با وقایع کوچک و ناچیز مرتبط و همراهند. در نگاه اول به نظر نمی‌رسید که تصمیم یک نخست‌وزیر کانادایی در انجام یک تور سیاسی، از جمله دیدار از ایالت برنس ادوارد آیلند، اصلاً ربطی به سرنوشت آنی شرلی، دخترک گرین گیلز داشته باشد، اما ارتباط داشت.

در ماه ژانویه که نخست‌وزیر، که خود از حزب محافظه‌کار بود، برای سخنرانی در یک گردهمایی بزرگ که با شرکت طرفداران وفادار و مخالفانش در شارلوت‌تاون برگزار می‌شد به آن شهر آمد. بیشتر مردم اونلی حامی نخست‌وزیر بودند. بنابراین در شب برگزاری مراسم تقریباً همه مردان دهکده و تعداد قابل توجهی از زنان به شارلوت‌تاون واقع در فاصله پنجاه کیلومتری رفتند. خانم راشل لیندهم در جمع آنان دیده می‌شد. گرچه او از طرفداران متعصب و پروپاقرص حزب آزادیخواه بود اما می‌پنداشت که ممکن نیست مراسم بدون حضور او انجام شود. او شوهرش توماس را برای مراقبت از درشکه‌شان و ماریلا را نیز همراه خود برد. ماریلا چندان علاقه‌ای به مسائل و رویدادهای سیاسی نداشت اما از آن جا که این تنها فرصت برای دیدن یک نخست‌وزیر از نزدیک بود راهی شد و تا

روز بعد که باز می گشت اداره امور خانه را به انی و ماتیو سپرد.

به این ترتیب، زمانی که ماریلا و خانم لیند در گردهمایی و در کنار یکدیگر خوش می گذرانند، انی و ماتیو نیز مانند یک پدر و دختر اوقات خوشی را در آشپزخانه تمیز و باروح گرین گیلز سپری می کردند. آتشی گرم و دلچسب در بخاری مدل قدیمی واترلو سعله‌ور بود و بلورهای شبنم یخ‌زده به رنگ سپید مایل به آبی بر شیشه پنجره‌ها می‌رخسیدند. ماتیو روی کاناپه لم داده بود و نشریه فارمرز' ادووکیت^۱ را می‌خواند و گه‌گاه چرت می‌زد و سرش فرو می‌افتاد، انی پشت میز نشسته بود و سخت و مصمم سرگرم فراگرفتن درسهایش بود، اما هر از گاهی هم نگاهی مشتاق و وسوسه‌آمیز به کتاب جدید روی قفسه که جین اندروز به او قرض داده بود می‌انداخت. جین به او اطمینان داده بود که آن کتاب پر از ماجراهای هیجان‌انگیز است. دست انی برای برداشتن کتاب دراز شد، اما برداشتن کتاب و مطالعه آن به معنای بیروزی گیلبرت در روز بعد بود. انی دستش را پس کشید و پشتش را به قفسه و کتاب کرد و سعی کرد تصور کند که اصلاً چنان کتابی وجود ندارد. او از ماتیو پرسید: «ماتیو، وقتی می‌رفتی مدرسه هندسه می‌خوندی؟»

ماتیو ناگهان از خواب خرگوشی پرید و گفت: «ها؟ راستش نه. ما درس هندسه نداشتیم.»

انی آهی کشید و گفت: «کاش داشتین و حالا به من کمک می‌کردی. تو هندسه خیلی خنکم.»

ماتیو با لحنی تسلی‌بخش گفت: «راستش به همون من تو در همه کاری خوب و بالاستعدادی. هفته پیش که رفته بودم کارمودی تو فروشگاه بلر، آقای فیلیپس

۱. Farmers' Advocate - نشریه‌ای مربوط به کشاورزی و کشاورزان.

گفت تو باهوشترین شاگرد کلاسی و خیلی هم سریع پیشرفت کرده‌ای. او معمولاً از شاگردهاش تعریف نمی‌کنه. ادم بدی نیس.»

از نظر ماتیو هر کس از انی تعریف و تمجید می‌کرد آدم خوبی بود.

انی گله کرد: «اگه آقای فیلیپس مرتب حروف اشکال رو عوض نکنه هندسه رو بهتر می‌فهمم. مثلاً من یه مسئله هندسه رو خوب یاد می‌گیرم و از بر می‌کنم اما وقتی او شکلش رو روی تخته می‌کشه حروفی در اول و آخر و یا در رأس اونا می‌ذاره که با حروف کتاب فرق داره و منو گیج می‌کنه. فکر می‌کنم یه معلم نباید این جور از استعداد شاگردهاش سوءاستفاده کنه. این روزها داریم کشاورزی می‌خونیم و بالاخره فهمیدم چرا رنگ اون جاده‌ها سرخه و خیالم خیلی راحت شد. دلم می‌خواس بدونم الان ماریلا و خانوم لیند بر اونجا چه کار می‌کنن. حتماً به اونا خیلی خوش می‌گذره. خانم لیند عقیده داره که اداره کارها در پایتخت [اوتاوا] به قدری بد و ناسیانه‌اس که ممکنه اوضاع کانادا خیلی خراب بشه، و این یه هشدار جدی به رای دهنده‌هاس. به نظر او اگه زن‌ها هم حق رای داشتن خیلی زود یه تغییر و تحول سازنده به وجود می‌اومد. ماتیو تو به کدوم حزب رای می‌دی؟»

ماتیو بی‌درنگ پاسخ داد: «به محافظه کارها.» بله، رای دادن به محافظه کارها بخشی از مذهب و مسلک ماتیو بود.

انی قاطعانه گفت: «پس منم محافظه کارم و ازین موضوع خوشحالم چون گیل... چون بعضی از پسرهای کلاس طرفدار حزب آزادیخواهن. گمونم آقای فیلیپس هم آزادیخواه باشه. روبی گیلیس می‌گه وقتی یه مرد به خواستگاری زنی می‌ره همیشه مجبوره از نظر مذهبی تابع مادرزن و از نظر سیاسی طرفدار عقیده پدر زن باشه. این حقیقت داره ماتیو؟»

ماتیو گفت: «راستش نمی‌دونم.»

– ماتیو تو هیچ وقت رفتی خواستگاری؟

ماتیو که هرگز به چنان چیزی در تمام زندگیش فکر نکرده بود پاسخ داد:

«راستش شک دارم چنین کاری کرده باشم.»

– باید کار جالبی باشه. روبی می‌گه هر وقت بزرگ بشه حتماً خلیه‌ها می‌ان

خواستگاریش. او این حرفهارو از خواهرهای بزرگترش یاد گرفته. می‌گه آقای

فیلیپس تقریباً هرروز به بهانه کمک به درسهای پریسی اندروز می‌ره خونه شون.

می‌گه میراندا اسلوان هم داره خودشو برای رفتن به کالج ملکه آماده می‌کنه، اما

چرا آقای فیلیپس به او کمک نمی‌کنه؟ ماتیو، تو این دنیا خیلی چیزها هست که

من دلیلشونو نمی‌دونم.»

ماتیو گفت: «راستش خود منم همین طور.»

– خب دیگه، باید درسهامو حاضر کنم. اما بهتره اول اون کتابو ببرم بذارم تو

گنجۀ اتاق نشیمن و درسو قفل کنم و کلیدشو هم بدم به تو. ماتیو، تو هم تا

درسها تموم نشده نباید کلیدرو بدی به من، حتی اگه جلوت زانو زدم و التماس

کردم. بعد هم می‌رم تو سردابه و چند تا سیب می‌آرم بخوریم، موافقی؟

ماتیو با آنکه علاقه چندان به خوردن سیب نداشت اما چون پی بردانی هوس

کرده گفت: «بدم نمی‌اد.»

انی پیروزمندانه با بشقابی پر از سیب در بالای آخرین پله نردبان سردابه ظاهر

شد و می‌رفت تا قدم به کف آشپزخانه گذارد که ناگهان صدای گامهای شتابان

کسی بر روی گنرگاه تخته‌ای و یخزده به گوش رسید و لحظه‌ای بعد در آشپزخانه

شترق باز شد و دیانا نفس زنان، با رنگ پریده و شالی دور سر و گردنش به درون

پرید. آنی به شدت جا خورد، به طوری که ناخودآگاه بشقاب سیب و شمع از دستش

رها شدند و به بله‌های نردبان برخورد کردند و بر کف سردابه افتادند (روز بعد که ماریلا آنها را در سردابه جمع و جور می‌کرد شکر خدا را به جای آورد که خانه‌اش آتش نگرفته بوده). انی با فریاد پرسید: «چی شده دیانا؟ مادرت از خر شیطان اومده پایین؟»

دیانا ناآرام و ملتمسانه گفت: «اوه، انی، زود با من بیا. مینی می‌خواهر کوچیکم حالش خیلی بده. ماری می‌که خناق^۱ گرفته. پدر و مادرم رفتن شهر و هیچ کس نیست بره پی دکتر. اوه، انی. نمی‌دونم چکار کنم. خیلی می‌ترسم!»
ماتیو بی‌درنگ و بدون ادای کلمه‌ای کلاه کبی و کتش را برداشت و از کنار دیانا گذشت و درون تاریکی حیاط ناپدید شد. انی در حالی که با شتاب زاکتش را می‌پوشید و شال گردنش را می‌بست گفت: «ماتیو رفت درشکه‌رو آماده کنه و بره کارمودی پی دکتر. مطمئنم. چون دل‌های من و او به همدیگه راه داره. برای همینم حتی اگه چیزی نگه فکر تو می‌خونم.»

دیانا حق‌حق کنان گفت: «فکر نمی‌کنم بتونه تو کارمودی دکتر پیدا کنه. می‌دونم که دکتر بلر و دکتر اسپنسر هر دو شون رفتن مسافرت. خانوم لیند هم که اینجا نیست. اوه، انی، چکار کنم؟»

انی با روی گشاده و خندان او را تسلی داد و گفت: «گریه نکن دیانا. من کاملاً واردم و می‌تونم برمونس کنم. فراموس کردی که گفتم خانوم توماس سه بار دوقلو زایید. وقتی ادم از سه تا دوقلو پرستاری کرده باشه حتماً تجربه زیادی داره. بچه‌هاش همه خناق گرفتن. صبر کن تا شیشه شربت اپیکاک رو بیارم. ممکنه تو خونه نداشته باشین. خب، راه بیفت.»

دو دختر کوچک دست در دست یکدیگر شتابان از کوچه دویستان و از دشت

پشت آن، که خاکشان یخ زده و جفر بود، گذشتند؛ چون به علت برف سنگین نمی توانستند از راه میانبر جنگل بروند. انی گرچه از ته دل نگران حال مینی می بود اما نمی توانست به فرصت بیش آمده و شیرینی صحبت و همنشینی دوباره با دوست صمیمی و مهربانش نیندیشد.

شبی صاف و یخبندان بود. همه جا تپه های پوشیده از برف سیمگون و سایه های آبنوسی به چشم می خورد. ستاره های درشت و پرفروغ برفراز دشتهای ساکت و خلوت می درخشیدند. اینجا و آنجا درختهای راست قامت سرو با شاخه های پوشیده از پودر برف و سر شاخه های تیره رنگ استوار ایستاده بودند و باد زوزه کشان از میانشان می گذشت. انی می اندیشید که گذشتن از درون آن همه زیبایی و راز و رمز، آن هم در کنار دوستی که مدتی از او جدا بوده، چه اندازه لذت بخش است.

مینی می سخت بیمار بود. تبار و بی قرار روی کاناپه دراز کشیده بود و مدام از این پهلوی به آن پهلوی می غلتید. خس خس تنگی نفس او در سراسر خانه شنیده می شد. ماری دخترکی بود فرانسوی از منطقه کریک، چاق و چله با صورتی پهن که خانم باری او را استخدام کرده بود تا در غیاب خودش از بچه پرستاری کند. او در آن موقعیت دست و بایش را گم کرده بود و نمی دانست چه کند.

انی به محض ورود بی درنگ و ماهرانه دست به کار شد و گفت: «درسته، بچه خناق گرفته و حالتش بده. خب، اول مقدار زیادی آب جوش لازم دارم. من کتری رو پر کردم گذاستم روی بخاری. ماری، فوری چند تیکه هیزم بذار تو بخاری. نمی خوام ناراحت کنم، اما اگه کمی قوه تخیل داشتی قبلاً فکر آب جوشو کرده بودی. حالا باید لباسهای مینی می رو بیرون بیارم و بخوابونمش روی تخت. دیانا سعی کن یه لباس نرم و راحت براش پیدا کنی. خب، حالا باید یه

قاشق شربت ابیکاک به بچه بدم.»

بچه در خوردن شربت طفره می‌رفت، اما انی هم بیهوده سه تا دوقلو را بزرگ نکرده بود؛ می‌دانست چه باید بکند. با ترفند خاصی قاشق را در دهان بچه بیمار جای داد و شربت را در حلقش سرازیر کرد؛ و این کار نه یک بار که چندین بار در طول آن شب طولانی و هراس‌انگیز صورت گرفت. آن شب انی و دیانا با شکیبایی بچه را پرستاری کردند و ماری هم صادقانه هر کاری از دستش برمی‌آمد انجام داد. او بخاری را بسیار داغ و سعله‌ور ساخت و به اندازه‌ای آب‌جوش فراهم کرد که برای یک بیمارستان پر از بچه‌های خناق گرفته کافی بود.

ساعت سه بعد از نیمه شب ماتیو و دکتر وارد شدند. ماتیو مجبور شده بود برای یافتن دکتر تا اسپنسرویل برود. اما در هر حال خطر از بین رفته و حال بچه بهتر شده بود و آرام و راحت به خواب رفته بود. انی برای آنان شرح داد: «دیگه داشتم ناامید می‌شدم. حال بچه مرتب بدتر و بدتر می‌شد. واقعاً فکر کردم خطر مری تهدیدش می‌کند. البته به دیانا و ماری نگفتم چون ممکن بود ناراحت بشن. تموم شربت ابیکاک رو بهش دادم. وقتی آخرین قاشقو ریختم حلقش به‌خودم گفتم این آخرین راه نجات بچه و امید منه. پس از سه دقیقه بچه سرفه کرد و بلفم بالا آورد و حالش بهتر شد. دکتر، خودتون می‌تونین تصور کنین که چه آرامشی به من دست داده، چون نمی‌تونم اون حالتو توصیف کنم.»

دکتر سرش را به نشانه تأیید و تحسین تکان داد و گفت: «بله می‌دانم» و به گونه‌ای به انی نگریست که گویی چیزی در مورد او به فکرش رسیده بود که خود نیز قادر به توصیفش نبود. در هر حال او بعداً آنچه را احساس کرده بود برای خانم و آقای باری بیان کرد:

— این دخترک موسرخ که خانواده کادبرت به فرزندگی قبولش کرده‌ان بی‌نهایت

باهوش و داناست. همین قدر بگویم که او زندگی بچه شما را نجات داد، چون اگر او معالجه اولیه را نکرده بود تا رسیدن من کار از کار گذشته بود. این اندازه مهارت و حضور ذهن برای دختری به سن او واقعا شگفت انگیز و قابل تحسین است.

در صبح سید و خیال انگیز آن زمستان یخبندان انی با چشم‌هایی سنگین از بی خوابی شب پیش، اما خستگی ناپذیر در گپ زدن با ماتیو، پا به پای یکدیگر دشت سپیدپوش را پیمودند. از زیر طاق شاخه‌های پوشیده از برف و پرتلاوی درخت‌های افرای کوجه دوستان گذشتند و به خانه رفتند؛ در آنجا انی به ماتیو گفته بود: «ماتیو، صبح واقعا شگفت انگیز و باسکوهی نیست؟ دنیا طوری به نظر می‌رسد که انگار خداوند اونو فقط برای خوسی خودش مجسم کرده. اون درختها جوری به نظر می‌آید که ادم خیال می‌کنه می‌تونه بایه قوت از جا بکندشون - پف! خیلی خوشحالم که خانوم تو ماس سه دفعه دوقلو زایید و گرنه بلد نبودم مینی می‌رو معالجه کنم. ماتیو خیلی خوابم می‌اد. امروز نمی‌تونم برم مدرسه چون اصلا نمی‌تونم چشمهامو واکنم. اما از موندن تو خونه هم بدم می‌اد چون گیل... یعنی بعضی از شاگردهای کلاس از من جلو می‌افتن و بعدا رسیدن به اونا خیلی سخته. گرچه ادم وقتی تو یه کار سخت بیروز می‌شه بیشتر احساس رضایت و خوشحالی می‌کنه، مگه نه؟»

ماتیو به چهره کوچک و پریده‌رنگ انی و به سایه زیر چشم‌هایش نگریست و گفت: «مطمئنم که تو از پس هر کاری خوب برمی‌آیی. حالا فقط برو تو اتاق و بگیر بخواب. من ترتیب کارهای خونه رو می‌دم.»

انی به بستر رفت و چنان عمیق و راحت خفت که وقتی بیدار شد بعد از ظهر سپید و صورتی رنگ آن روز زمستانی فرار سیده بود. او به آشپزخانه رفت. ماریلا از سفر بازگشته بود و سرگرم بافتن بود. انی بی‌درنگ پرسید: «راستی ماریلا

نخست وزیر رو دیدی؟ چه شکلی بود؟»

- اصلاً به قیافه اش نمی اومد نخست وزیر باشه. عجب دماغ گنده ای داشت! اما خوب صحبت می کرد. از اینکه طرفدار حزب محافظه کار بودم احساس غرور می کردم، اما راشل لیند که از ادیخواهه از او خوشش نیومد. خب، ناهارت رو بخاریه. می تونی مقداری هم مربای آلو بیاری. باید خیلی گرسنه باشی. ماتیو ماجرای دیشب رو تعریف کرد. خوشحالم که بلد بودی چکار کنی. حتی اگه خود منم اونجا بودم نمی دونستم چکار باید بکنم، چون هیچ وقت بچه نداشته ام. حالا تا غذا تو نخوردی لازم نیس حرف بزنی. معلومه که خیلی چیزها برای گفتن داری اما باشه برای بعد.

ماریلا خبر جالب و خوشحال کننده ای برای آنی داشت اما عمداً به او نگفت چون می دانست که با شنیدن آن به هیجان خواهد آمد و اشتهايش را از دست خواهد داد. بنابراین صبر کرد تا غذایش تمام شد و بعد به او گفت: «آنی، خانوم باری امروز اومده بود اینجا. می خواست تورو ببینه اما من بیدارت نکردم. گفت تو زندگی بچه شو نجات دادی و از اینکه به خاطر ماجرای مست شدن دیانا، با تو بد رفتاری کرده خیلی متاسفه و معذرت می خواد. گفت حالا فهمیده که تو اصلاً مقصر نبودى و امیدواره اونو ببخشی و دوباره با دیانا دوست بشی. اگه دلت می خواد می تونی امروز عصر بری خونه شون، چون دیانا دیشب سرما خورده و نمی تونه بیاد بیرون. اما انی به خاطر خدا ذوق زده نشو و بالا و پایین نپر.»

دستور یا هشدار ماریلا هم ضروری بود و هم بدون تاثیر، چون حالت و هیجان درونی آنی به گونه ای تغییر یافت که گویی خواه ناخواه میان زمین و آسمان معلق است. چهره او بیز از فرط شور و شغف نورباران شد. او هیجان زده گفت: «ماریلا می تونم همین الان - یعنی پیش از شستن ظرفها برم؟ وقتی

برگردم اونارو می‌سورم. در یک همچنین وقتی نباید یک کاری احساس مثل ظرف شستن انجام داد.»

ماريلا موافقت کرد و گفت: «بله، می‌تونى همین حالا بری. هی انی! مگه به سرت زده؟ فوراً برگرد و به چیزی ببوش.»

اما انی رفته بود. ماريلا در حالی که او را در حال دویدن می‌نگریست به خودش گفت: «مثل اینکه با باد هوا حرف می‌زنم. بالاخره هم بدون شال و کلاه رفت. نگاه کن چه جویری با موهای افسون داره تو باغ می‌دوه. خدا کنه سرما نخوره و مریض نشه.»

هنگام غروب که هوای گرم و میش زمستانی در مکانهای برفی ارغوانیرنگ به نظر می‌رسید انی شاد و شنگول به خانه بازگشت. در دورترین نقطه جنوب غربی یک ستاره شامگاهی در آسمان گلگون اثیری، و برفراز دشتهای سپید درخشان و دره‌های پوشیده از سروهای تیره‌رنگ، همچون مرواریدی سوسو می‌زد. طنین زنگ سورتمه‌ها در میان تپه‌های برف‌پوش همانند آوای پریان کوچک به گوش می‌رسید؛ اما موسیقی آنها هرگز خوشتر از نغمه‌ای که در قلب انی و بر لبهای او مترنم بود، نبود. او شاد و سرمست به ماريلا گفت: «ماريلا، تو در مقابله به آدم کاملاً شاد و شنگول می‌بینی. بله، با وجود موهای سرخم واقعاً خوشحالم چون چیز مهمتری در وجودم احساس می‌کنم. خانوم باری منو بوسید و گریه کرد و گفت خیلی متأسفه و هرگز نمی‌تونه بدرفتاریشو جبران کنه. من بی‌نهایت شرمند شدم و خیلی مؤدبانه گفتم: خانم باری، من اصلاً از دست شما ناراحت نیستم. به شما اطمینان می‌دهم که عمداً به‌دیانا شراب طبی ندادم و قول می‌دم گذشته را به‌دست فراموشی بسپارم. طرز حرف زدنم خیلی خانم‌منش بود، مگه نه ماريلا؟ احساس کردم خانوم باری داشت از خجالت آب می‌شد. دیانا و من بعد از ظهر

خوبی رو با هم گزروندیم. او یه جور قلابدوزی جدید و قشنگو که خاله اش در کارمودی بهش یاد داده نشویم داد. گفت هیچ کس تو اونلی هنوز یه چنین طرح قلابدوزی رو ندیده و بلد نیس. دیانا یه کارت زیبا که یه شاخه گل رز و یه بیت شعر روش چاپ شده بود به من هدیه داد. شعرش اینه:

اگر تو مرا دوست داری آن چنان که من تو را
جز مرگ هیچ چیز نتواند جدا کند ما را

و این حقیقت داره. خیال داریم از آقای فیلیپس خواهش کنیم اجازه بده تو کلاس دوباره پهلوی هم بشینیم. جای خیلی خوبی هم با کیک میوه و دو جور مربا خوردیم. خانوم باری تو بهترین فنجونهاش برام چای ریخت، انگار که یه مهمون واقعی بودم. ماریلا، نمی دونی چقدر خوبه که آدم احساس کنه بزرگ شده. ماریلا اه کوتاهی کنسید و گفت: «راست می گی، من این چیزهارو نمی دونم.»

انی جدی و مصمم گفت: «خیال دارم وقتی بزرگ شدم با بچه ها مثل آدم بزرگها حرف بزنم و اگه کلمه های قلبه سلنبه گفتن به اونانخندم. از تجربه های تلخی که دارم می دونم که مسخره کردن چقدر اونارو ناراحت می کنه. راستی بعد از چای، من و دیانا یه جور نسیرینی شکلاتی درست کردیم، اما خوب از آب درنیومد. وقتی گذاشتیم سرد بشه گربه شون افتاد توش و دیگه به درد نخورد. به هر حال خیلی کیف داشت. وقتی خواستم پیام خانوم باری خواهش کرد مرتب به اونان سر بزنم. تا وقتی به کوچه دوستان رسیدم دیانا کنار پنجره وایساده بود و با دست برام بوسه می فرستاد. ماریلا، احساس می کنم امشب دوست دارم دعا کنم؛ و به افتخار وضعی که پیش اومده باید به فکر یه دعای خوب و جدید باشم.

غروب یکی از روزهای ماه فوریه‌ای از اتاقش بیرون دوید و نفس‌زنان از پله‌ها سرازیر شد و به ماریلا گفت: «ماریلا، اجازه می‌دی چند دقیقه برم دیانارو ببینم؟» ماریلا گفت: «سر در نمی‌ارم، بعد از تاریک شدن هوا دیگه با او چکار داری؟ تو و دیانا از مدرسه تا خونه‌رو با هم بودین، بعد هم نیم‌ساعت پایین تو برف‌ها وایسادین و تو مثل وروره جادو یه نفس حرف زدی. فکر نکنم دیگه چیزی مونده باشه که بخواهی به او بگی.»

آنی ملتسمانه گفت: «او یا من کار داره. می‌خواد یه خبر خیلی مهم به من بده.»

- از کجا می‌دونی؟

- آخه از پنجره اتاقش به من علامت داد. ما قرار گذاشتیم که بتونیم با شمع و یه تیکه مقوا به همدیگه علامت بدیم. شمع رو می‌ذاریم پشت شیشه پنجره و با گذاشتن مقوا جلو شعله و برداشتن اون تعداد علامتهارو تعیین می‌کنیم. این اختراع من بود.

ماریلا با تاکید و کنایه گفت: «در این شکی ندارم! اختراع بعدی حتماً آتش

زدن پرده‌ها و خونه با سَمع و این علامتهای مسخره‌اس.»

- خیلی مواظبیم. این کار عجیب جالبه. دو تا علامت یعنی «حاضری؟» سه تا

یعنی «بله»، چهار تا یعنی «نه» و پنج تا یعنی «فوری بیا خبر مهمی برات دارم.»

دیانا پنج دفعه علامت داد و نگرانیم که چه اتفاقی افتاده؟

مارایلا با همان لحن کنایه‌آمیز گفت: «لازم نیس نگران بشی. می‌تونی بری

اما فقط برای ده دقیقه. فراموش نکن!»

انی فراموش نکرد و سر وقت به‌خانه بازگشت، اما خدا می‌داند چه بر او گذشته

بود تا بتواند فقط در ده دقیقه در مورد خبر مهم دیانا با او گفت‌وگو کند. در هر حال

او به‌خوبی از وقتش استفاده کرده بود. او پس از بازگشت گفت: «مارایلا چی

حدس می‌زنی؟ هیچ می‌دونی که فردا روز تولد دیاناس؟ مادرش منو دعوت کرده

از راه مدرسه برم خونه‌شون و شب‌رو هم بیسن دیانا بخوابیم. دختر عموهاش و چند

نفر از قوم و خویش‌هاشون فردا با سورتمه^۱ کالسکه‌ای^۱ از نیوبریج میان اینجا و

فردا شب می‌رن کنسرت دیبیتینگ کلاب. قراره من و دیانارو هم ببرن، البته اگه

اجازه بدی. اوه، خیلی هیجان‌زده شده‌ام. اجازه می‌دی برم مارایلا؟»

- لازم نیس هیجان‌زده بشی چون نباید بری. بهتره خونه بمونی و تو

رختخواب خودت بخوابی. کنسرت دیبیتینگ کلاب هم چیز چرتیه و دخترهای

به‌سن تو نباید این جور جاها برن.

انی با خواهش و التماس گفت: «مطمئنم که اونجا جای آبرومندیه.»

- نگفتم که نیس، اما تو نباید وقتت رو با رفتن به کنسرت و این جور جاها هدر

بدی و شب‌زنده‌داری کنی. بچه‌ها باید تفریحات خوب و مناسب داشته باشن. از

۱. سورتمه‌ای که بر روی آن اتاقکی مانند کالسکه قرار گرفته و به وسیله یک یا دو اسب کشیده می‌شود.

خانوم باری تعجب می‌کنم که اجازه داده دیانا بره.

انی که کم مانده بود اشکش سرازیر شود با لحنی بغض‌آلود و گله‌مند گفت: «اما این یه فرصت استثناییه. دیانا فقط یه روز در سال جشن تولد می‌گیره. تو کنسرت، پریسی اندروز قراره ترانه امشب زنگ خاموشی بناید به صدا در آید رو بخونه. ترانه اخلاقی خوبیه. دسته کر هم چهار تا آواز احساس برانگیز، که مثل سرودهای مذهبی می‌مونه، اجرا می‌کنه. ماریلا، کشیش هم می‌آد کنسرت. راست می‌گم. قراره صحبت کنه، درست مثل وقتی که تو کلیسا وعظ می‌کنه. خواهش می‌کنم اجازه بده برم.»

- نشیدی چی گفتم؟ پوتینهاتو دربیار و برو بخواب. ساعت از هشت گذشته. انی تصمیم گرفت آخرین تیر ترکش را هم رها کند، باشد که بر هدف نشیند. او گفت: «فقط یه چیز دیگه هم بگم و برم. خانوم باری به دیانا گفته که ما فردا شب تو اتاق مخصوص مهمون می‌خواهیم، حالا به افتخاری که نصیب انی کوچولوت می‌شه فکر کن.»

- باید از خیر این افتخار بگنری. برو بخواب و یه کلمه دیگه هم حرف نزن. انی با اشکهای غلتان بر گونه‌هایش افسرده و غمگین از پله‌ها بالا رفت. ماتیو که به نظر می‌رسید در راهرو خفته باشد، اما تمام بگومگوها را شنیده بود، چشم باز کرد و قاطعانه گفت: «ماریلا، به عقیده من باید اجازه بدی انی بره.»

ماریلا با واکنشی تند پاسخ داد: «ابدا. کی مسئول تربیت این دختره، ماتیو؟

تو یا من؟»

- البته که تو.

- پس دخالت نکن!

- گفتن عقیده که دلیل بر دخالت نیست. و عقیده من اینه که باید اجازه بدی انی

بره.

ماریلا ملایمتر و دوستانه‌تر گفت: «شک ندارم که به عقیده تو اگه او گفت دوست داره بره کره ماه باید بذارم بره. ممکنه اجازه بدم بره خونه دیانا اما رفتن به کنسرت رو صلاح نمی‌دونم. می‌ره اونجا هم به احتمال زیاد سرما می‌خوره و هم آهنگهای مزخرف می‌شنود و به هیجان می‌آد. اونوقت تا یه هفته بی‌قراره و خواستش برت می‌شه. من با خلق و خوی این دختره آشناترم و بهتر از تو می‌دونم چه کاری به صلاحشه.»

- به عقیده من باید اجازه بدی بره.

ماتیو جدیتر این گفته را تکرار کرد. منظور او نه جر و بحث بلکه پافشاری بر عقیده‌اش بود. ماریلا نفسی حاکی از بی‌هودگی بگومگو کشید و به سکوت پناه برد. صبح روز بعد وقتی انی داشت در آشپزخانه ظرفهای صبحانه را می‌شست، ماتیو پیش از بیرون رفتن از خانه توقف کوتاهی کرد و برای چندمین بار تکرار کرد: «ماریلا، به عقیده من باید اجازه بدی انی بره.»

در یک لحظه ماریلا دریافت که ادامه جر و بحث بی‌هوده است. بنابراین ناگزیر تن‌برداد و گفت: «بسیار خوب، اکه رفتن او تو رو خوشحال می‌کنه می‌تونه بره.» انی قلابدستمال در دست از آشپزخانه بیرون زد و گفت: «ماریلا، ماریلا، حرفی رو که زدی تکرار کن.»

- فکر می‌کنم یه بار کافیه. تازه این تصمیم ماتیو است و من اصلاً دخالت نمی‌کنم. اگه نصف شب که از سالن کنسرت می‌ایی بیرون، یا وقتی تو اتاق خونه خانوم باری خوابیدی سرما خوردی و سینه‌پهلو کردی تقصیر ماتیو است نه من.

انی، نگاه کن ببین، اب چرب قابدسنمال داره می ریزه کف راهرو. تو عمرم دختر به این شلختگی ندیده‌ام.

انی با سر مندی گفت: «می‌دویم که خیلی باعث دردسرتیم. مرتب اشتباه می‌کنم، اما به اشتباهاتی که نکرده‌ام اما ممکن بود بکنم فکر کن. قبل از اینکه برم مدرسه با یه بارچه زیر کف این جا رو می‌سابم و تمیز می‌کنم. ماریلا خیلی دلم می‌خواس به این کنسرت برم. هرگز در عمرم کنسرت نرفته‌ام. هر وقت شاگردها تو مدرسه درباره‌اون حرف می‌زنن اصلاً نمی‌دونم چی دارن می‌گن. نمی‌دونستی چه حالی داشتم، ماتیو فهمید. او منو ترک می‌کنه و چه خوبه که همه آدمو ترک کنن.»

ان روز صبح انی در مدرسه به اندازه‌ای هیجان زده بود که نمی‌توانست افکارش را بر درسهایش متمرکز کند. گیلبرت در دیکته از او نمره بیشتری گرفت و در ریاضی به کلی او را از صحنه رقابت بیرون راند. اما شکست و کثفت شدن چندان که انتظار می‌رفت بر انی گران نیامد زیرا تحت الشعاع هیجان ناشی از فکر رفتن به کنسرت و خوابیدن در اتاق مخصوص قرار گرفته بود. او و دیانا در تمام مدتی که در کلاس بودند آنچنان مشتاقانه و بی‌وقفه با یکدیگر حرف می‌زدند که حتی اگر معلمی سختگیرتر از آقای فیلیپس هم حضور داشت نمی‌توانست مانع گپ زدن آن دو بشود.

انی احساس می‌کرد به هیچ وجه نمی‌تواند از رفتن به کنسرت صرف نظر کند. دبیتینگ کلاب او نلی در فصل زمستان هر دو هفته یک بار برنامه‌های تفریحی داشت که رایگان بود، اما این کنسرت جزو رویدادهای هنری بسیار با اهمیت سال به شمار می‌رفت و ورودیه برای هر نفر ده سنت بود که به منظور کمک به کتابخانه عمومی پرداخت می‌شد. جوانان او نلی هفته‌ها سرگرم تمرین آواز و موسیقی و

فراهم کردن مقدمات بودند: بویژه دانش آموزان به سبب شرکت برابر یا خواهر بزرگترشان در برنامه علاقه مند به تماشای آن بودند. همه دانش آموزان بالای نه سال مجاز به دیدن برنامه بودند به استثنای کاری اسلوان که پدرش مانند ماریلا مخالف رفتن دخترهای نوجوان به کنسرت بود. به همین سبب کاری در کلاس دستور زبان مرتب اشک ریخت و احساس کرد زندگی برای او دیگر ارزشی ندارد. هیجان واقعی آنی با تعطیل شدن کلاس آغاز شد و لحظه به لحظه شدت یافت تا آنکه در تالار کنسرت به اوج حالت جذبه‌ای شورانگیز رسید. آنان در خانه خانم باری ابتدا چای کامل و مطبوعی خوردند و بعد لحظه خوش تعویض لباس در اتاق کوچک دیانا در طبقه بالا فرار رسید. دیانا موهای آنی را طبق مدل پومپادور^۱ آرایش کرد و آنی هم با مهارت خاصی از نوار گردن دیانا گره شیکی ساخت و زیر گلوی او جای داد. سرانجام آن دو با گونه‌هایی گلگون و چشم‌هایی که از فرط سرور و نشاط می درخشیدند آماده رفتن شدند.

اما واقعیت این بود که وقتی آنی کلاه سیاه ساده و کت خاکستری رنگ استین تنگ و بی قواره‌اش را با کلاه و لباس خز خوش دوخت و شیک دیانا مقایسه کرد نتوانست به روی خود نیاورد و ناراحت نشود. اما او در این موارد همیشه به یاد می آورد که از تخیل نیرومندی برخوردار است که می تواند آن را به کار گیرد.

بعد هنگام ورود بستگان دیانا فرار رسید که از نیوبریج می آمدند. آنان همگی لباسهای خز بر تن داشتند و درون سورت‌های کالسه‌ای و بزرگ درهم چپیده بودند. آنی از نشستن در کالسه حظ فراوان برد. سورت‌ها بر روی راه‌های برفی صاف و براق پیش می رفت و صدای خرپ خرپ فشرده شدن برف‌ها در زیر آن

۱. Pompadour - آرایش موها به تقلید از مارکیز دوپومپادور - معشوقه لوئی پانزدهم - که به صورت نیمه‌دایره و چتری دور چهره می ریخت.

شنیده می‌شد. آفتاب در حال غروب بسی دل‌انگیز بود و تابش انوار آن بر آب ژرف و آبی خلیج سنت‌لورنس و تپه‌های برفی اطرافش آن را یسان قدحی بزرگ با حاشیه‌ای به‌رنگ آتش و لبریز از مروارید و فیروزه و یاقوت جلوه می‌داد. صدای زنگ سورت‌مه‌ها و خنده سرنشینان، که به‌غریو و هلهله شیطانک‌های افسانه‌ای جنگل می‌مانست، از هر سو به گوش می‌رسید.

آنی دست دیانا را که در دستکش و زیر لباس خزش پنهان بود فشرد و نفسی حاکی از لذت و شادمانی کشید و گفت: «دیانا، این منظره مثل یه رؤیای شیرین نیس؟ من الان هم مثل همیشه هستم؟ چنان حال و احساسی دارم که خیال می‌کنم حتماً باید یه جور دیگه‌ای به‌نظر بیام.»

دیانا که در همان لحظه مورد تحسین یکی از بستگان قرار گرفته بود احساس کرد باید همان تحسین را به‌آنی منتقل کند. بنابراین گفت: «آنی واقعاً زیبا شده‌ای. رنگ لباس‌ت بهترین رنگیه که بهت می‌آد.»

دست‌کم از نظر دختر کی تماشاجی در سالن، برنامه آن شب جنگی بود از موسیقی و آوازهای بسیار شورانگیز. بله، آنی احساس می‌کرد که هر قسمت از برنامه هیجان‌انگیزتر از قسمت قبلی است. وقتی پریسی اندروز در لباس ابریشمی صورتی‌رنگ، با گردنبند مروارید و گل‌های میخک طبیعی بر موهایش روی صحنه ظاهر شد بین جمعیت پیچ‌پیچی درگرفت و شایع شد که آقای فیلیپس، کسی را آن همه راه به‌شهر فرستاده تا گل‌ها را برای پریسی تهیه کند. هنگامی که او (پریسی) از نردبان کوچک و ظریف بالا رفت و تاریکی مطلق سالن را دربرگرفت آنی از اینکه خودش را به‌جای او می‌پنداشت از فرط هیجان می‌لرزید. وقتی دسته‌کر آواز «برفراز گل‌های ظریف مروارید» را می‌خواند اشکال گچبری شده سقف تالار به‌نظر آنی مانند نقش‌های برجسته‌ای از فرشتگان جلوه می‌کرد. زمانی که سام

اسلوان به شرح و اجرای قطعه‌ای نمایشی به نام «چگونه دلک مرغ را روی تخم خواباند» پرداخت. آنی به حدی خندید و خنده را ادامه داد که تماشاگران اطراف او نیز خنده را سردادند؛ هر چند که عده زیادی نه از واکنش آنی خنده‌شان گرفت و نه از آن قطعه نمایشی که دیگر در او نلی تکراری و کهنه شده بود. و سرانجام هنگامی که آقای فیلیس صحنه «خطابه مارک آنتونی بر بالین جسد سزار»^۱ را با لحن و حالتی مهیج اجرا کرد آنی احساس کرد اگر به جای یکی از رومی‌های آن زمان بود حتماً سر به شورش برمی داشت.

تنها یک قسمت از برنامه مورد توجه آنی قرار نگرفت. وقتی گیلبرت آواز «بینگن در کنار رود راین» را می‌خواند او کتابی را که یکی از بستگان دیانا همراه داشت در دست گرفت و تا پایان آواز ساکت و جدی سر خود را با مطالعه گرم کرد. برعکس، دیانا با شور و هیجان آواز را دنبال می‌کرد تا آنکه با کف زدن و ابراز احساسات او و سایر تماشاچیان، برنامه کنسرت به پایان رسید.

ساعت یازده شب به خانه رسیدند. گرچه وجود دیانا و آنی از شادی و سرور اشباع بود اما باز هم با لذت درباره کنسرت صحبت می‌کردند. همه اهل خانه خوابیده بودند و همه جا ساکت و تاریک بود. آنی و دیانا پاورچین پاورچین وارد اتاق پذیرایی شدند که در دیگرش به اتاق خواب مخصوص میهمان باز می‌شد. هیزمهای گداخته در بخاری نوری خفیف و گرمایی مطبوع در اتاق پراکنده بودند. دیانا گفت: «اینجا چقدر گرم و خوبه. بهتره لباسهامونو همین جا بیرون بپاریم.»

انی غرق در شغفی خلسه‌وار اهی کشید و گفت: «آواز خوندن تو اون تالار باید خیلی باشکوه و لذت‌بخش باشه. دیانا، ممکنه یه روزی هم به ما اجازه بدن اونجا

۱. اشاره‌ای است به نمایشنامه تراژدی فیصله در این نمایشنامه در یک صحنه مارک آنتونی بر بالای جسد زولیوس سزار خطابه‌ای مهیج و دویلهو ایراد می‌کند که ظاهراً در مدح سزار اما در اصل برای شورایدن مردم برمد اوست.

برنامه اجرا کنیم؟»

- چرا که نه؟ نوبت ما هم می‌رسه. گیلبرت در برنامه‌ها شرکت می‌کنه و فقط دو سال از ما بزرگتره. راستی آنی جطور تونستی وانمود کنی که به‌آواز او گوش نمی‌دی؟

انی جدی و موقرانه گفت: «دیانا! تو صمیمی‌ترین دوست منی اما حتی به‌تو هم اجازه نمی‌دم با من درباره‌اون پسره حرف بزنی. حاضری بریم بخوابیم؟ بیا مسابقه بدیم ببینیم کی زودتر می‌ره تو رختخواب.»

پیشنهاد مورد موافقت دیانا قرار گرفت. دو موجود کوچک در لباس خواب طول اتاق پذیرایی را دویدند، به‌سرعت وارد اتاق مخصوص مهمان شدند و هر دو همزمان در تخت‌خوابی بزرگ سیرجه رفتند. ناگهان چیزی در زیر آن دو و در زیر لحاف به‌حرکت درآمد، صدای نفس و فریادی خفیف شنیده شد و کسی با صدای بریده‌بریده و حاکی از وحشت گفت: «وای - خدا جون - به‌دادم برس! وای...»

دیانا و آنی نفهمیدند چگونه از تخت پایین پریدند و کی از اتاق بیرون جستند. آنان فقط به‌یاد داشتند که پس از چند لحظه بحرانی و هراس‌انگیز خودشان را ترسان و لرزان در طبقه بالا یافته بودند. آنی در حالی که از ترس و سرما می‌لرزید و دندانک می‌زد آهسته و درگوشی پرسید: «اوه، خدا جون! اون چی بود؟ اون کی بود دیانا؟»

دیانا که نفس‌زنان و آهسته می‌خندید گفت: «باید عمه ژوزفین باشه. آره آنی، حتماً عمه ژوزفینه. می‌دونم که خیلی عصبانی شده. وحشتناکه، واقعا وحشتناکه. اما تا حالا چنین اتفاق خنده‌داری دیده بودی آنی؟»

- او عمه کیه؟

- عمه پدومه و تو شارلوت تاون زندگی می‌کنه. خیلی پیره. شاید هفتاد سالش

باشه، اما هیچ وقت نمی‌تونم فکر کنم که یه روزی اونم یه دختر کوچولو بوده. ما منتظر آمدنش بودیم اما نه به این زودی. او خیلی جدی و سخت گیره و می‌دونم به خاطر ماجرای امشب داد و فریاد راه می‌اندازه. خب، مجبوریم پهلوی میتی می بخوابیم. تو خواب خیلی لنگ و لگد می‌اندازه.

صبح روز بعد عمه زوزفین سر میز صبحانه دیده نشد. خانم باری با مهربانی لبخندی به انی و دیانا زد و پرسید: «خب، دیشب خوش گذشت؟ من بیدار موندم که به شما بگم عمه زوزفین آمده و مجبورین تو اتاق طبقه بالا بخوابین، اما به قدری خسته بودم که خوابم برد. دیانا، امیدوارم مزاحم عمه خانوم نشده باشی.»

دیانا سکوت محتاطانه و معنی‌داری کرد اما لبخندی دزدکی، شیطنت‌آمیز و گناه‌الود بین او و انی رد و بدل شد. انی پس از صرف صبحانه بی‌برنگ و با شتاب راهی خانه شد و در نتیجه تا بعدازظهر همان روز، که از جانب ماریلا پیغامی برای خانم لیند برد، از محسری که در منزل خانم باری برپا شده بود خبر نداشت. خانم لیند جدی اما در حالی که در چشم‌هایش برق شیطنت سوسو می‌زد به انی گفت: «خب، شنیده‌ام دیشب تو و دیانا اون بیرزن بیچاره رو زهره‌ترک کردین. خانوم باری چند دقیقه پیش سرراش به کارمودی اومد اینجا. خیلی ناراحت و دلوپس قضیه بود. گویا عمه زوزفین امروز صبح که از خواب بیدار شده بی‌نهایت بدخلقی کرده و قشقرق راه انداخته. بدخلقی او معروفه و شوخی بردار هم نیس. گفته دیگه هرگز با دیانا حرف نمی‌زنه.»

انی گناهکار و شرمنده گفت: «تقصیر دیانا نبود، من مقصرم. من پیشنهاد کردم مسابقه بدیم و ببینیم کی زودتر می‌ره تو تخت خواب.»
خانم لیند خوشحال از اینکه حدسش درست بوده گفت: «می‌دونستم!

می‌دونستم که نقشه چنین کارهایی باید از کله تو اومده باشه بیرون. خب، این کار تو خیلیهارو تو در دسر انداخته. عمه زوزفین اومده بود یه ماه این جا بمونه اما تصمیم گرفته فردا که یکشنبه اس فوری برگرد به شهر. تازه اگه می‌بردنش خیال داشته همین امروز بره. او قول داده بوده شهریه یه دوره چهار ماهه درس موسیقی دیانارو بپردازه، اما حالا گفته حتی یه سنت هم به این دختره که مثل پسرها شیطونی می‌کنه نمی‌ده. حتماً امروز صبح تو اون خونه به همه خیلی خوش گذشته! آقا و خانوم باری باید خیلی ناراحت و اذیت شده باشن. عمه ژوزفین تروتمنده و اونا دلشون می‌خواس هواسو داشته باشن و کاری کنن به او خوش بگذره. البته این چیزهارو مادر دیانا به من نگفت، اما من طبیعت بشر رو خوب می‌شناسم، بله.»

انی با حالتی افسرده و لحنی سوزناک گفت: «من اصلاً دختر بدشانسی‌ام. همیشه، هم خودمو تو در دسر می‌اندازم و هم بهترین دوستهامو. خانوم لیند، می‌تونین بگین دلیلش چیه؟»

- دلیلش اینه که تو دختر بی‌توجهی هستی که تا حرفی یا کاری به نظرت می‌رسه فوری اونو می‌گی یا انجام می‌دی بدون اینکه به نتیجه و عاقبتش فکر کنی.

انی معترضانه گفت: «این بهترین کاره. وقتی چیزی یکهو به نظر آدم می‌رسه نباید معطل کنه. اگه بخواد درباره اش فکر کنه خراب می‌شه. خود شما تا حالا اینو احساس نکردین؟»

نه، خانم لیند چنین موردی را تجربه نکرده بود. او سرش را مانند کسی که بچه اش را بند می‌دهد تکان داد و گفت: «آنی، تو باید یاد بگیری کمی فکر کنی. این ضرب‌المثل رو هم همیشه اویزه گوشت کن (قبل از پریدن همیشه نگاه کن،

مخصوصاً پریدن تو تخت خواب اتاق مهمون.»

خانم لیند خودش به ضرب المثل و سُوخیس خندید، اما انی جدی و مبهوت در جایش ایستاد. در آن موقعیت، که به نظر او بسیار هم جدی بود، موردی برای خندیدن وجود نداشت. او وقتی خانۀ خانم لیند را ترک کرد راه سربالای خانۀ خانم باری را در پیش گرفت. دیانا او را از پنجره دید و به سوی در آشپزخانه و به دیدارش ستافت. انی در گوشی پرسید: «عمه ژوزفین خیلی عصبانی بود، ها؟»
- خیلی.

بعد دیانا کر کر خندید و با نگاه از روی شانه اش به در بسته اتاق نشیمن اشاره کرد و ادامه داد: «از زور عصبانیت بالا و پایین می پرید، مثل کسی که داره می رقصه. چه داد و هواری راه انداخت. گفت من شیطانترین و بی ادبترین دختری ام که تو عمرش دیده و پدر و مادرم باید از اینکه منو بد تربیت کردن خجالت بکشن. گفت دیگه اینجا نمی مونه. برام مهم نیس، اما پدر و مادرم خیلی به این موضوع اهمیت می دن.»

انی گفت: «چرا به اونا نگفتی که تقصیر من بود؟»

- انی من خبرچین نیستم. تازه من هم درست به اندازه تو مقصرم.

انی مصمم گفت: «یس خودم می رم و به عمه ژوزفین می گم.»

دیانا چپ چپ به او تگریست و گفت: «هرگز این کار رو نکن! زنده زنده قورت می ده!»

انی ملتمسانه گفت: «به خاطر خدا بیشتر ازین منو نترسون. اگه منو تو دهانه

توب هم بذارن باید برم و حقیقت رو بگم. من مقصرم و باید اعتراف کنم.

خوشبختانه تو اعتراف کردن تجربه دارم.»

دیانا گفت: «خب، هر طور میلته، او تو اتاق نشسته. من که جرئت نمی کنم

همرات پیام و فکر نکنم بتونی کاری بکنی.»

با آنکه دیانا توی دل آنی را خالی کرده بود او تصمیم گرفت وارد جایگاه شیر شود. به سویی اتاق نشیمن رفت و ضربه‌ای آهسته بر در نواخت. صدایی که حالتی خشک، خشن و رسمی داشت شنیده شد که امرانه گفت: «بیا تو!»

خانم روزفین باری، زنی بود لاغر، جدی و عبوس که کنار بخاری نشسته بود و چیزی می‌بافت. خشم او هنوز کاملاً فروکش نکرده بود و چشم‌هایش از پشت عینک قاب طلایش دود می‌زد. او صندلیش را چرخاند با این امید که با دیانا روبه‌رو شود. اما دخترکی با چهره‌ای پریده‌رنگ و چشم‌هایی پر از ناامیدی و وحشت را در برابرش دید. بدون جا خوردن یا هرگونه مقدمه‌ای پرسید: «تو کی هستی!؟»

ملاقات کننده کوچک به رسم عادت انگشتهایش را بر هم چفت کرد و با صدایی لرزان گفت: «آنی گرین گیلز هستم. اگه اجازه بدین اومدم اعتراف کنم.»

- چی رو اعتراف کنی؟

- که دیشب تقصیر من بود پریدیم رو تخت و افتادیم روی شما. باور کنین چنین چیزی اصلاً به فکر دیانا نمی‌رسید. خانوم باری، دیانا دختر با تربیت و خانمیه. خیلی بی‌انصافیه اگه اونو مقصر بدونین.

- که این طور! بالاخره اوبم شریک جرمه. اصلاً این کارها و شیطونی‌ها تو چنین خونه آبرومندی چه معنی داره؟

آنی با تاکید بیشتر گفت: «فقط داشتیم شوخی می‌کردیم. خانوم باری، حالا که ما عذرخواهی کردیم بهتره مارو ببخشین. خواهش می‌کنم از سر تقصیر دیانا بگذرین و اجازه بدین درس موسیقی شو ادامه بده. او خیلی به موسیقی علاقه داره

و به خودش وعده داده. اگه بدونین جقدر دردآورده که آدم به دلش وعده چیزی رو بده بعد نتونه اونو به دست بیاره. اگه قراره از دست کسی عصبانی باشین اجازه بدین اون کس من باشم. در عمرم به قدری مردم از دستم عصبانی شدن که بیشتر از دیانا می‌تونم اونو تحمل کنم.»

حالت گرفته و تلخ از چهره و چشمهای خانم روزفین باری رخت بربست و جایشان را رگه‌ای از نرمی و علاقه به سرگرم شدن فراگرفت. با این حال او جدی و سرزنش‌آمیز گفت: «این عذر و بهانه که فقط شوخی می‌کردین پذیرفته نیس. در روزگار جوونی من دخترهای همسن و سال شماها ایداً اجازه نداشتن ازین شوخیها بکنن. شما نمی‌دونین که شیرجه رفتن تو تا دختر گنده روی آدم و پریدن از خواب عمیق، اونم بعد از یه مسافرت طولانی و خسته‌کننده، یعنی چی.»

انی مشتاقانه گفت: «می‌دونم، اما می‌تونم تصور شو بکنم. حتماً باید خیلی ازاردهنده باشه. اما ما هم ناراحت شدیم. خانوم باری، شما قوه تخیل دارین؟ اگه دارین، خودتونو جای ما بذارین. ما نمی‌دونستیم کسی روی اون تخت و زیر لحاف خوابیده و نزدیک بود از ترس سکنه کنیم. بعد هم نتونستیم تو اتاق مخصوص مهمون که قولشو به ما داده بودن بخوابیم. گمونم شما عادت دارین تو اتاق مهمون بخوابین، اما تصور شو بکنین چه حالی به شما دست می‌داد اگه جای یه دختر یتیم بودین که هرگز تو عمرش این افتخار نصیبش نشده که تو این جور اتاقها بخوابه.»

تمام عصبانیت و پرخاشگری از وجود عمه روزفین دور شد، او حتی با صدای بلند خندید؛ خنده‌ای که به دیانا که ساکت و دلواپس در سرسرا به انتظار ایستاده بود، آرامش خاطر بخشید. خانم روزفین باری گفت: «متأسفانه قوه تخیل من کمی زنگ زده. خیلی وقته ازش استفاده نکرده‌ام. باید بگم حس همدردی در تو

همون اندازه قویه که در من: فقط بستگی به این داره که چطور اونو معنی کنیم. خب، حالا بشین و درباره خودت تعریف کن.»

انی گفت: «خیلی متأسفم که نمی‌تونم. دوست داشتم بیشتر بمونم چون شما خانم خیلی جالب و خوش‌قلبی هستین؛ گرچه در نگاه اول این‌طور به نظر نمی‌رسین. به هر حال وظیفه منه که سر وقت برم خونه. خانوم ماریلا کادبرت هم خیلی مهربونه. او منو به فرزندی قبول کرده و مسئولیت تربیتم رو به عهده گرفته. هر کاری از دستش برمی‌آد می‌کنه که من خوب تربیت بشم. می‌دونم که کار سخت و طاقت‌فرسایه. شما نباید به دلیل اینکه پریدم روی تخت اونو مقصر بدونین و سرزنش کنین. قبل از اینکه برم دلم می‌خواد به من بگین که دیانارو می‌بخشین و همون مدت که قصد داشتن تو اونلی می‌مونین.

- اگه قول بدی بعضی وقتها بیایی اینجا تا با هم گپ بزنیم شاید هم دیانارو ببخشم و هم بیشتر اینجا بمونم.

آن روز عصر عمه ژوزفین یک دستبند نقره‌ای به دیانا هدیه کرد و به خانوم و آقای باری مژده داد که دوباره بارونه‌اش را باز کرده و قصد ماندن دارد. او به صراحت گفت: «راستش فقط به این دلیل تصمیم گرفتم بمونم که بیشتر با اون دختره آشنا بشم. او خیلی منو سرگرم کرد. تو زندگیم کمتر به آدم‌های جالب و سرگرم‌کننده‌ای مثل او برخورد کرده‌ام.»

ماریلا وقتی ماجرا را شنید تنها حرفی که زد این بود: «نگفتم!»

عمه ژوزفین یک ماه دیگر در اونلی ماندگار شد. او مهمان دل‌زده‌تر و خوش‌اخلاق‌تری شده بود چون آنی مدام او را سرگرم و برایش شیرین‌بانی می‌کرد. آن دو کاملاً با هم دوست شده بودند. وقتی عمه ژوزفین عازم رفتن شد به‌انی گفت: «آنی، دختر جون، یادت باشه هر وقت اومدی شهر (شارلوت تاون)

باید سری به من بزنی. قول می‌دم بذارم تو اتاقی که مخصوص مهمونه بخوابی.»
انی به ماریلا گفت: «عاقبت فهمیدم که خانوم روزفین باری آدم مهربونیه. در
برخورد اول به نظر نمی‌اومد خوش‌قلب باشه، درست مثل ماتیو. اون طور هم که
فکر می‌کردم آدم‌های خوش‌قلب و مهربون کم نیستن. چقدر خوب و جالبه که
کسی بفهمه تعداد اونا تو دنیا زیاده.»

بار دیگر بهار در گرین گیلز فرارسید؛ بهاری زیبا و متغیر از نوع کانادایی که روزهای خوش و سرد و باطراوت، غروبهای خیال انگیز، و معجزه دستخیز و شکوفایی را در طول ماههای آوریل و می با ناز و اکراه به همراه آورد. بر پیکر درختهای افرازی کویچه دوستان جوانه های سرخ پدیدار شده بودند و سرخسهای کوچک و پرپیچ و تاب پیرامون چشمه پری سر از خاک برآورده بودند. در دشت واقع در پشت خانه آقای سیلاس اسلوان گلهای ماه مه^۱ همانند ستاره هایی سفید و صورتی در زیر برگهای قهوه ای رنگشان شکفته بودند. همه دخترها و پسرهای مدرسه در یک بعد از ظهر طلایی رنگ آنها را چیدند و در غروب صاف و دل انگیز با سبد یا بغلی پر از گلهای غارت شده به خانه بازگشتند.

آنی گفت: «واقعا برای کسانی که در جاهایی زندگی می کنند که گل مه وجود ندارد دلم می سوزد. دیانا می گه تو باغشون گلهای قشنگتری هست اما من که باورم نمی شه گلی زیباتر از اینها تو دنیا باشه. ماریلا به نظر تو وجود داره؟ فکر

۱. May Flower (گل می یا ماه مه) - یکی از انواع گل همیشه بهار.

می‌کنم این یه فاجعه‌اس که ادم ندونه گلی مه چه شکلیه. به‌نظر من این گلها روح گل‌هایی‌ان که تابستون بار سال مرده‌ان و حالا این دشت بهشت اوناس. امروز موقع گل چیدن خیلی خوش گذشت. ناهار مونو تو یه گودال بزرگ پر از خزه و نزدیک یه چاه آب قدیمی خوردیم. خیلی شاعرانه بود. چارلی اسلوان به‌ارتی گیلیس گفت: «اگه جرئت داره»^۱ از روی چاه بیرده و آرتی پرید، چون می‌خواست نشون بده نمی‌ترسه. این روزها این بازی خیلی مرسومه. آقای فیلیپس هرچی گل چیده بود هدیه کرد به پرسی اندروز. به‌منم یه دسته گل هدیه شد اما با اخم و ناراحتی رد کردم. ماریلا. اسم اون شخص رو نمی‌تونم به‌تو بگم چون عهد کرده‌ام هیچ وقت اسمشو به‌زبون نیارم. ما دسته گل‌های کوچیک درست می‌کردیم و می‌زدیم به‌کلاهامون. وقت برگستن با سبدها و دسته‌های گل، دوبه‌دو و به‌صف از جاده می‌اومدیم پایین و اواز خائهام بر فراز تپه‌رو می‌خوندیم. اوه، ماریلا، خیلی هیجان انگیز بود. همه افراد خانواده آقای سیلاس اسلوان دویدن بیرون تا مارو تماشا کنن. رهگذرها و امی ایستادن و به‌ما خیره می‌شدن. واقعاً خوش گذشت.»

واکنش ماریلا در این جمله خلاصه شد:

- تعجبی نداره اگه مردم وابسن و این خل بازی هارو تماشا کنن.

پس از گلی مه بنفشه‌ها شکفتند و سراسر دره بنفشه را فرش کردند. انی در سر راهش به‌مدرسه با گام‌هایی حاکی از احترام و چشم‌هایی ستایشگر طوری از بنفشه‌زار می‌گذشت که گویی پا بر سرزمینی مقدس می‌گذاشت. او به‌دیانا گفت: «وقتی از دره بنفشه رد می‌شم اصلاً اهمیت نمی‌دم که گیل - یا هر کسی دیگه در

۱. توضیح: در این بازی که به‌صورت شرط‌بندی است یکی از دو حریف دیگری را تشجیع و تحریک می‌کند که اگر راست می‌گوید و جرئت دارد فلاں کار سخت و احتمالاً خطرناک را انجام دهد. درباره این بازی در فصل ۲۳ پیش‌تر توضیح داده شده است.

کلاس نمره هاش از من بهتر باشه. اما هر وقت تو مدرسه هستم وضع فرق می کنه و خیلی هم برام مهمه. مثل اینکه (آنی) های زیادی تو وجودم هستن. بعضی وقتها فکر می کنم شاید علت اینکه من این همه دردسر درست می کنم همین باشه. اگه فقط یه (آنی) بودم همه راحت تر بودن اما برای خودم زیاد جالب نبود.»

در یکی از غروبهای ماه زوئن وقتی باغها غرق در شکوفه های زیبا بودند و وزغها در مردابهای اطراف دریاچه آبهای درخشان خوش و هماهنگ می خواندند و هوا سرشار بود از عطر شامه نواز تنبر و گلهای حنا، آنی کنار پنجره اتاقش نشسته بود. او سرگرم فرا گرفتن درسهایش بود، اما چون هوا تاریک شده بود و او دیگر سطور کتاب را به وضوح نمی دید ناخودآگاه با چشمهایی دریده و حالتی خلسه گونه نگاهش را از میان شاخ و برگهای مدکه^۱ برفی^۱ که بار دیگر پراز جوانه شده بود، عبور داد و به نقطه ای دور دست خیره شد.

از نظر تزیینات هیچ تغییری در اتاق شرقی گرین گیلز (و اکنون اتاق آنی) به وجود نیامده بود. دیوارها همان طور سفید، بالشتک صندلیها همان گونه زبر و رنگ و رو رفته و صندلیها همچنان زرد رنگ و برای نشستن ناراحت بودند. با این همه، حال و هوای کلی اتاق عوض شده بود. حالتی نو، زنده و گرم فضای آن را انباشته بود که با موجودیت کتابها، لباسها و روبانهای دختری محصل و حتی با موجودیت گلدان آبی شکسته و پر از شکوفه های سیب که روی میز بود به طور چشمگیری ارتباط داشت. گویی رویاهای صاحب اتاق چه در خواب و چه در بیداری شکلی غیرمادی اما مرئی به خود گرفته بودند. ماریلا با چند پیشبند مخصوص مدرسه که شسته و اتو شده و متعلق به آنی بود وارد اتاق شد. پیشبندها

۱. اشاره است به درخت گیلز بنام پنجره اتاق آنی.

را به پستی صندلی آویخت و آد کوتاهی کنید و روی صندلی نشست. بعد از ظهر آن روز ماریلا به سر بردی که که گاه به سراغش می آمد دچار شده بود. گرچه در آن لحظه درد برطرف شده بود اما احساس ضعف می کرد و به قول خودش «نا و رمق» نداشت. انی با چشم‌هایی سرشار از بارقه محبت و دلسوزی به ماریلا نگریست و گفت: «ماریلا، واقعاً ارزو می کنم کاشکی به جای تو، سر من درد می گرفت. به خاطر تو می توانستم درد رو تحمل کنم.»

ماریلا گفت: همین که همه کارها رو انجام دادی تا من استراحت کنم خودش کلی کمک بود. تو از پس کارها خیلی خوب براومدی؛ به جز یکی دو اشتباه کوچک. اولاً لازم نبود دستمال‌های ماتیو رو هم آهار بزنی و هم اتو کنی. بعد هم وقتی کسی کلوچه رو تو اجاق می ذاره که گرم بشه و برای ناهار بخوره اونو بیرون می اره، نه اینکه یادش می ره و می ذاره بسوزه. البته تو از این کارها نمی کنی!

هر وقت سر درد به سراغ ماریلا می آمد و برطرف می شد شوخ طبعی و حرفهای کنایه آمیز او گل می کرد.

انی ناگهان با شرمندگی و تأسف گفت: «اوه، خیلی معذرت می خوام. پاک کلوچه رو فراموش کرده بودم. فقط احساس می کردم جای یه چیزی روی میز ناهار خالیه. امروز صبح وقتی کارها رو به عهده من گذاشتی جداً تصمیم گرفتم خیال پردازی نکنم. موفق هم شدم. اما وقتی کلوچه رو گذاشتم تو اجاق و سوسه عجیبی سراغم اومد. تصور کردم یه سازده خانوم خوب و ملیح هستم که تک و تنها تو یه برج گرفتارم و یه شوالیه شجاع سوار بر یه اسب سیاه سیاه داره می آد منو نجات بده. برای همینم یادم رفت کلوچه رو بیرون بیارم. اصلاً یادم نمی آد دستمال‌های ماتیو رو آهار زده باشم. در تموم مدتی که اتو می کردم تو این فکر بودم یه اسم برای جزیره جدیدی که من و دیانا بالای نهر کشف کرده ایم پیدا

کنم. جای خیلی خیال انگیزیه. دو تا درخت افرا اونجا هست و آب نهر دور تا دور اون تیکه زمین جریان داره. به هر حال بابت کلوچه و دستمالها خیلی متاسفم. مخصوصاً امروز تصمیم داشتیم دختر بی نهایت خوبی باشم چون سالگرده... راستی ماریلا یادت می‌آد یار سال به همچنین روزی چه اتفاقی افتاد؟»
- نه، چیز خاصی یادم نمی‌آد.

- ماریلا: روزیه که من وارد گرین گیلز شدم. هیچ وقت این روز رو فراموش نمی‌کنم. البته طبیعیه که به نظر تو مهم نباشه. یه ساله که من اینجا و چقدر هم به من خوش گذشته. البته با مشکلاتی هم روبه‌رو بوده‌ام، اما آدم می‌تونه سختیهارو فراموش کنه. ماریلا تو پشیمون و متاسفی که متو به فرزندی قبول کردی؟

ماریلا که گه گاهی فکر می‌کرد پیش از آمدن انی چطور می‌توانسته زندگی کند گفت: «نه، نمی‌تونم بگم پشیمونم. نه، اصلاً متاسف نیستم. انی، اگه درس و مشقت رو تموم تموم کردی برو خونه خانوم باری و بگو الگوی پیشبند دیانارو چند ساعتی قرض بده.»

انی با تعجب و صدای بلند گفت: «اوه! هوا - هوا تاریکه!»
- تاریکه؟ الان که غروبه. خدا می‌دونه که چند دفعه تا حالا بعد از تاریک شدن هوا رفته‌ای بیرون،

- صبح زود می‌رم. آفتاب که طلوع کرد پا می‌شم و می‌رم.
- انی شرلی، بگو بدونم چه خیالی تو سرت داری؟ الگورو امشب لازم دارم. می‌خوام یه پیشبند نو برات بدوزم. فوراً برو و زود هم برگرد.

انی با اکراه کلاهش را برداشت و گفت: «پس مجبورم از جاده اصلی برم.»
- از اون جاده نیم ساعت بیشتر وقت تلف می‌شه. ای کاش می‌دونستم چه

کاسه‌ای زیر نیم کاسه‌اس!

انی ناامید و نگران گفت: «از راه جنگل ارواح نمی‌تونم برم.»
ماریلا مات و مبہوت به‌او نگریست و گفت: «جنگل ارواح؟ به‌سرت زده دختر؟»

انی زیر لبی گفت: «منظورم جنگل کاج بالای نہر آبه.»
- چرت و پرت نگو! تو اونلی جنگل ارواح وجود نداره. کی این مزخرفاتو به‌تو گفته؟

انی اعتراف کرد: «هیچ کس. دیانا و من فقط تصور کردیم که اونجا باید جنگل ارواح باشه. اخه تموم جاهای اطراف اینجا خیلی - خیلی معمولی و عادیه. ما هم برای تنوع و سرگرمی خودمون این طور خیال کردیم. این کار از آوریل شروع شد. جنگل ارواح خیلی ساعرانه‌اس. ما جنگل کاج رو انتخاب کردیم چون خیلی دلگیر و مرموزه. ما غم‌انگیزترین و وحشتناکترین چیزهارو تو ذهنمون مجسم کرده‌ایم. مثلاً: یه خانوم سفیدپوش درست وقتی هوا تاریک می‌شه کنار نہر آب قدم می‌زنه، انگشتاشو توهم چفت می‌کنه و شیون و زاری سر می‌ده. البته موقعی ظاهر می‌شه که یه نفر از خونواده‌ش مرده باشه. بعد روح یه بچه کوچیک که کشته شده از طرف ایدل وایلد ظاهر می‌شه. او پشت سرت می‌خزه و انگشت‌های سردشو می‌ذاره روی دست‌هات. اوه، ماریلا، وقتی فکرشو می‌کنم مور مور می‌شه. بعد هم یه مرد بدون سر، افتان و خیزان تو جابه‌دیده می‌شه و اسکلت‌های زیادی از میون شاخ و برگ درخت‌ها تهدیدآمیز به‌آدم خیره می‌شن. من بعد از تاریک شدن هوا جرئت نمی‌کنم از تو جنگل ارواح رد بشم. مطمئنم که اون موجودات سفیدپوش از پشت درخت‌ها ظاهر می‌شن و منو می‌گیرن.»

ماریلا که ساکت و متحیر ماجرا را گوش کرده بود پرخاشگرانه و سرزنش‌آمیز

گفت: «تا حالا کسی چنین چیزهایی رو دیده یا شنیده؟! آنی، منظورت اینه که تموم این مزخرفاتی رو که به کله ات راه دادی باور می کنی؟»

انی دلوپس و بی قرار گفت: «کاملاً باور نمی کنم. اقلأ موقع روز باور نمی کنم، اما پس از تاریک شدن هوا موضوع فرق می کنه. چون ارواح تو شب ظاهر می شن و قدم می زنن.»

- آنی، اصلاً ارواح و جنگل ارواحی در کار نیس.

انی با نگرانی گفت: «چارلی اسلوان تعریف می کرد که یه سال بعد از مردن پدر بزرگش، مادر بزرگش یه شب اونو دیده که گاوها رو می برده تو آغل خونه شون. مادر بزرگ چارلی که بی خودی حرف نمی زنه، او یه زن خیلی مذهبیّه. یه شب هم یه بره آتش ز با سر بریده که به یه تیکه پوست بند بوده پدر خانوم توماس رو تا خونه اش دنبال می کنه. پدره گفته که اون بره روح برادرش بوده و نشونه این بوده که او در عرض نه ماه می میره. البته پدره دو سال بعد مرده. بنابراین می بینی که کاملاً حقیقت داره. و روبی گیلیس...»

ماریلا قاطعانه حرف او را قطع کرد و گفت: «دیگه نمی خوام این حرفهارو بشنوم. من همیشه در مورد خیال پردازی های تو شک داشتم و اگه قراره نتیجه شون این مزخرفات باشه دیگه چنین چیزهایی رو تحمل نمی کنم. حالا فوراً برو خونه خانوم باری. حتماً هم باید از راه جنگل کاج بری تا بفهمی که همه خیالبافی هات چرت و بی معنیّه. دیگه هم یه کلمه درباره جنگل ارواح و این جور چیزها به زبون نیار.»

انی مایل بود که گریه و التماس کند چون واقعاً می ترسید. بالاخره هم گریه را سرداد. نیروی تخیل او همیشه همراهش بود و به نظر او بعد از فرا رسیدن تاریکی، جنگل کاج جایی بسیار خوف انگیز بود. اما ماریلا هم در مواقع مقتضی

همیشه بر سر حرفش می ایستاد. بنابراین او، دخترک (این تجسم کننده اشباح) را که می ترسید و می لرزید با خود کنار نهر برد و به او دستور داد فوراً از روی پل بگردد و وارد کاجستان تاریک آن سوی پل شود؛ جایی که به قول انی محل ظهور و گذر زندهای سفیدپوش در حال شیون و ارواح بدون سر بود.

انی حق‌حق کنان گفت: «ماریلا چطور دلت می‌آد؟ آگه یه موجود سفیدپوش منو بگیره و با خودش ببره چه کار می‌کنی؟»

ماریلا بی‌آنکه احساساتی شود گفت: «به‌خطرش می‌ارزه. می‌دونم که من هر حرفی بزنم به‌اون عمل می‌کنم. باید این عادت تصور کردن ارواح و این جور چیزهارو از سرت بدر کنم. حالا زود راه بیفت.»

انی ناگزیر راه افتاد. از ترس روی پل سکندری خورد و لرزان قدم به‌جاده تاریک کاجستان آن سوی پل گذارد. او هرگز در عمرش آن لحظه را فراموش نکرد. او از اینکه همیشه به‌تخیلش اجازه جولان داده بود اظهار پشیمانی می‌کرد. اجنه‌ای که او در خیالش پرورده بود گویی در آن لحظه در گوشه و کنار کاجستان تاریک پنهان شده بودند و دستهای استخوانی و سردشان را برای به‌چنگ آوردن دخترکی وحشت‌زده، که خود به‌آنها هستی بخشیده بود، دراز کرده بودند. باد شاخه‌ای از یک درخت توسکا را که مانند نواری سفید به‌نظر می‌رسید از گودالی تیره‌رنگ در کاجستان بیرون انداخت و چنان موجب هراس و وحشت آنی شد که چیزی نمانده بود قلبش از حرکت بایستد. صدایی شبیه مویه‌ای خفیف که از سایش دو شاخه درخت برمی‌خاست قطره‌های عرق بر پیشانی دخترک نشانده. پرواز ناگهانی خفاشی در تاریکی و از بالای سر او بسان بال زدن موجودی غیرزمینی جلوه کرد. وقتی به‌مزرعه آقای ویلیام بل رسید چنان پا به‌فرار گذاشت که گویی لشکری از موجودات سفیدپوش او را تعقیب کرده بودند. آنی در حالی در

اشپزخانه خانم باری را زد که از نفس افتاده بود و به سختی می‌توانست پیغام ماریلا را درباره امانت گرفتن الگوی پیش‌بند بازگو کند. دیانا در خانه نبود و هیچ بهانه‌ای برای ورود و استراحت وجود نداشت. اکنون آنی با مسئله بازگشت از همان مسیر هول‌انگیز روبه‌رو بود. او جشم‌هایش را بست و به‌راه افتاد؛ چون ترجیح می‌داد بر زمین بیفتد و یا سرنس با شاخه‌ای کلفت برخورد کند و مغزش متلاشی شود تا اینکه با یکی از آن موجودات سفیدپوش رودررو شود. سرانجام وقتی به‌پل رسید و افتان و خیزان از روی آن گذشت نفسی عمیق اما حاکی از آرامش خیال کشید.

ماریلا بدون ابراز هیچ گونه دلسوزی گفت: «دیدیدی که هیچ موجودی تو رو نگرفت و نبرد!»

آن‌ی در حالی که دندانک می‌زد گفت: «اوه - ماری - ماریلا - من - من بعد از این به‌تجسم جا - جاهای معمولی و عادی هم راضی‌ام.»

در یکی از روزهای آخر ماه ژوئن آنی که تازه از مدرسه به خانه بازگشته بود لوح تخته‌ای و کتابهایش را روی میز آشپزخانه گذاشت، چشمهایش را که در اثر گریه سرخ شده بود با دستمال خیس از اشکش پاک کرد و غصه‌دار گفت: «همون طور که خانوم لیند می‌گه تو این دنیا هیچ چیز جز همین دیدارها و جداییها و دل بستن‌ها و دل کندن‌ها وجود نداره. ماریلا، چه خوب شد امروز چند تا دستمال بردم مدرسه چون پیش‌بینی می‌کردم که لازم می‌شه.»

ماریلا گفت: «اصلاً فکر نمی‌کردم تا این حد به آقای فیلیپس علاقه‌مند باشی که به خاطر رفتنش از مدرسه دو تا دستمالو از اشک خیس کنی.»

آن‌ی گفت: «گمون نکنم گریه من واقعاً به دلیل علاقه به او باشه. چون شاگردهای دیگه گریه می‌کردن منم گریه کردم. روبی گریه‌رو شروع کرد. او همیشه از آقای فیلیپس متفر بود، اما وقتی آقا معلم خواست خدا حافظی کنه زد زیر گریه. بعد دخترها یکی یکی گریه‌رو سردادن. سعی کردم خودمو نگه دارم. سعی کردم اون لحظه‌ای رو به یاد بیارم که مجبورم کرد پهلوی گیل... یکی از

پسرهای کلاس بشینم: و اون لحظه‌ای رو که به من گفت خنگترین شاگرد در درس هندسه‌ام و خندید. خلاصه سعی کردم تموم اوقاتی رو که منو مسخره کرده بود و آزار داده بود به خاطر بیارم و گریه نکنم اما نشد و منم گریه‌ام گرفت. جین اندروز یه ماه بود که از شنیدن خبر رفتن آقای فیلیپس ذوق می‌کرد و گفته بود اهمیت نمی‌ده و یه قطره اشک هم نمی‌ریزه، اما بیشتر از همه گریه و زاری می‌کرد و مجبور شد یه دس‌نمال از برادرش قرض کنه. البته پسرهای گریه نمی‌کردن. ماریلا! صحنه جگرسوزی بود. آقای فیلیپس خدا حافظی خیلی جالب و هیجان‌انگیزی کرد که با این جمله شروع شد: «و حالا زمان جدایی ما فرا رسیده»، خیلی مؤثر و سوزناک بود. چشمهای خودش هم پر از اشک شد. اوه، خیلی غصه‌ام شد. از اینکه همیشه سر کلاس حرف می‌زدم یا تصویرشو روی لوح می‌کشیدم پشیمون بودم. ارزو می‌کردم کاشکی مثل مینی اندروز یه شاگرد نمونه بودم چون او کار بدی نکرده بود و وجدانش راحت بود. مدرسه که تعطیل شد دخترها در تموم طول راه گریه می‌کردن. تا می‌خواست یادمون بره کاری اسلوان می‌گفت: «و حالا زمان جدایی ما فرا رسیده» و دوباره همه رو گریه می‌انداخت. گرچه خیلی ناراحت‌م اما فکر دو ماه تعطیلی که از فردا شروع می‌شه به من آرامش می‌ده. ضمناً کنشیش جدید و همسرش که تازه از راه رسیده بودن بیشتر باعث تسکین خاطر من شدند. همسرش خیلی زیبا و دوست‌داشتنی بود. البته منظورم این نیست که لباسهای شیک و ناجور پوشیده بود، چون همسر یه کنشیش باید همیشه موقر و سنگین باشه. خانوم لیند می‌گه همسر کنشیش نیوبریج به دلیل پوشیدن لباسهای ناجور و آخرین مد نمونه بدی برای زنهایس. همسر کنشیش جدید یه لباس آبی‌رنگ از جنس چیت با آستینهای پفدار پوشیده بود و یه کلاه که با چند تا گل رز تزیین شده بود سرش گذاشته بود. جین اندروز می‌گفت آستینهای

بفدار برای یه همسر کشیش خیلی این دنیاییه، اما من اصلاً چنین چیزی رو احساس نکردم. ازین گذشته، او تازه زن کشیش شده و نباید ازش ایراد گرفت، درست می‌گم یا نه؟ کنیش و همسرش تصمیم دارن تا آماده شدن اقامتگاهشون در کلیسا، تو خونه خانوم لیند زندگی کنن.»

رفتن ماریلا به خانه خانم لیند در غروب همان روز با هر انگیزه و به هر دلیلی که بود دست کم موجب شد تا قاب مخصوص لایه‌دوزی را که زمستان همان سال از او قرض گرفته بود پس بدهد. امانت گرفتن چیزی و دیر پس دادن یا اصلاً پس ندادن آن عادت ناخوشایند بیشتر مردم اونلی بود. اما آن شب بسیاری از چیزهایی را که خانم لیند به این و آن قرض داده بود و شاید دیگر انتظار دیدنشان را نداشت به دست خود قرض کنندگان پس آورده شدند. بله: در دهکده‌ای ساکت و کوچک که در آن حوادث هیجان‌انگیز به ندرت رخ می‌داد یک کشیش جدید، آن هم متاهل، طبعاً موضوع جالبی بود برای تحریک حس کنجکاوی.

آقای بنتلی، کشیش سالخورده‌ای که آنی او را فاقد قوه تخیل می‌دانست، مدت هجده سال در اونلی خدمت کرده بود. به‌رغم همه شایعاتی که گه‌گاه در مورد ازدواج او با این زن و آن زن بر سر زبانها می‌افتاد، او بیوه به‌انجا آمد و همچنان بیوه آنجا را ترک کرد. فوریه همان سال او از مقامش استعفا داده بود. با وجود ناتوانی و عدم تسلط او در وعظ و خطابه بیشتر پیروانش به دلیل ارتباط و آشنایی چندین ساله با این کشیش خوب و سالخورده از رفتن او بسیار متأثر شدند. تا آن زمان کلیسای اونلی و حامیانش به بحثهای بی‌هوده مذهبی یا موعظه‌های تکراری سخنرانهای اعزامی در هر یکشنبه دلخوش بودند. اما دخترک موسرخی که آرام و ساکت در گنج نیمکت مخصوص خانواده کادبرت در کلیسا می‌نشست نیز حق خود می‌دانست عقیده‌اش را در مورد سخنرانان و موضوعهای سخنرانی ابراز کند. او

همیشه درباره آنها با ماتیو بحث می کرد چون ماریلا انتقاد از کشیشها را، به هر شکل و به هر نحو، دور از اصول اخلاقی می دانست.

اما آن روز وقتی انی از کلیسا به خانه آمد برای ماتیو تعریف کرد: «از آقای آلن، کشیش جدید، خیلی خوشم اومد چون هم حرفهایش جالب بودن و هم معلوم بود از ته دل و از روی اعتقادش دعا می کنه و نه از روی عادت. اما خانوم لیند می گفت او خیلی هم عالی نیس و نباید هم انتظار داشت یه کشیش که از هر نظر کامل باشه با سالی هفتصد و پنجاه دلار حقوق بیاد اینجا خدمت کنه.»

کشیش جدید و همسرش زوجی جوان و خوشرو بودند که در واقع هنوز ماه عسلشان را می گذراندند و قلبشان سرشار بود از امید و اشتیاق به زندگی و حرفه ای که برگزیده بودند. از همان آغاز هم مردم اونلی با آغوش باز آنان را پذیرا شدند. پیر و جوان کشیش ساده، صریح و گشاده رو را که آرمانهای والایی در سر داشت و همچنین همسر متواضع، محجوب و خوشفکر او را بسیار دوست می داشتند. انی خیلی زود با خانم آلن، همسر کشیش، اخت و از صمیم قلب دوستدار خلق و خوی او شد. بله، او یک انسان مهربان دیگر را کشف کرده بود. بعد از ظهر یکی از روزهای یکشنبه انی با خوشحالی اعلام کرد: «خانوم آلن واقعا یه معلم عالی و نمونه اس. او خیلی واضح گفت که یه معلم نباید فقط خودش سؤال کنه. یادته ماریلا، این درست همون حرفیه که من همیشه می گفتم. او گفت می توانیم هر موضوعی رو که دوست داریم بررسییم و من خیلی چیزهارو پرسیدم. می دونی که در سؤال کردن وضعم خوبه.»

ماریلا با تأکیدی کنایه آمیز گفت: «در این شکی ندارم!»

- دیگه هیچ کس سؤال نکرد. فقط روبی پرسید امسال تابستون از طرف

مدرسه یکشنبه گردش دسته جمعی می ریم یا نه. به نظرم سؤال بجایی نبود و هیچ

ربطی به درس نداشت. موضوع درس شجاعت دانیال بود، اما خانوم آلن لبخندی زد و گفت گمون می‌کنه گردش دسته‌جمعی برگزار بشه. او گفت باید همیشه سعی کنیم رفتارمون بر دیگران تأثیر خوبی داشته باشه. او درباره همه چیز خیلی خوب و منطقی صحبت کرد. پس از شنیدن حرفه‌هایش احساس کردم دوست دارم یه مسیحی باقی بمونم، البته اگه بتونم مثل او باشم نه مثل آقای بل مباشر کلیسا. ماریلا با لحنی جدی و انتقادآمیز گفت: «درست نیست درباره آقای بل این طوری حرف بزنی. او واقعاً مرد خوبیه.»

- قبول دارم که مرد خوبیه اما از خوب بودنش اصلاً لذت نمی‌بره. من اگه می‌تونستم خوب باشم تموم روز می‌خوندم و می‌رقصیدم چون احساس خوشحالی می‌کردم. البته گمونم دیگه به سن و سال خانوم آلن هم نیاد که برقصه و آواز بخونه. تازه این کارها برای همسر یه کشیش مناسب نیست، اما فکر می‌کنم از اینکه یه مسیحیه راضی و خوشحاله؛ و حتی اگر برای رفتن به بهشت لازم نبود حتماً مسیحی باشه، باز هم دوست داشت باشه.

ماریلا که تحت تأثیر قرار گرفته بود گفت: «به نظرم باید یکی از همین روزها آقا و خانوم آلن رو به صرف چای دعوت کنیم. اونا همه جارفته‌ان جز خونه ما. بذار بینم، چهارشنبه دیگه روز خوبیه اما در این باره اصلاً به ماتیو چیزی نگو، چون اگه بدونه همون روز بهانه‌ای جور می‌کنه و از خونه می‌زنه بیرون. او به آقای بنتلی عادت کرده بود، اما این قدر خجالتیه که ترجیح می‌ده بمیره تا بخواد با این کشیش جدید و همسرش آشنا بشه.»

انی به او اطمینان داد و گفت: «حتی یه کلمه هم حرف نمی‌زنم. راستی ماریلا، اجازه می‌دی برای اون روز کیک رو من درست کنم؟ دوست دارم در پذیرایی از خانوم آلن منم کاری کرده باشم. می‌دونی که حالا دیگه خوب می‌تونم

کیک بپزم.»

- می‌تونی یه کیک لایه‌دار درست کنی.

دوشنبه و سه‌شنبه در گرین گیبلز برویایی بود. پذیرایی از کشیش جدید و همسرش مسئولیتی بود سنگین و مهم، و ماریلا تصمیم داشت از هیچ‌یک از زنان خانه‌دار آونلی عقب نماند. انی از شدت خوستی و هیجان در پوستش نمی‌گنجید. غروی سه‌شنبه که او و دیانا روی یک تخته سنگ سرخ بزرگ در کنار چشمه پری نشسته بودند و با ترکه‌های رنگی درختهای توسکا، حنا و صنوبر بر روی آب رنگین‌کمان می‌ساختند ماجرا را از سیر تا پیاز مشتاقانه تعریف کرد: «دیانا، همه‌چی حاضره؛ به‌جز کیک لایه‌دار که باید فردا صبح من بپزم و بیسکویت بیکینگ پودر که قراره ماریلا قبل از چای درست کنه. باور کن دو روز تمومه که من و ماریلا تدارک می‌بینیم. دلم می‌خواس می‌اومدی و قفسه خوراکی‌هارو می‌دیدی: خوراک جوجه زله‌زده و زبون سرد؛ دو جور زله سرخ و زرد با خامه؛ کلوچه لیمو و گیللاس؛ سه نوع شیرینی؛ مربای آلوزرد معروف ماریلا که فقط مخصوص کشیش‌هاس؛ و نون تازه و بیات. چون اگه کشیش سوءهاضمه داشته باشه نباید نون تازه بخوره. خانوم لیند می‌گه بیشتر کشیش‌ها سوءهاضمه دارن، اما گمون نکنم آقای آلن ناراحتی معده داشته باشه، چون خیلی وقت نیس که کشیش شده. دیانا، وقتی به‌پختن کیک لایه‌دار فکر می‌کنم بدنم یخ می‌کنه. اگه خوب از کار برنیاد چی؟! دیشب خواب دیدم یه جن ترسناک که به‌جای سر، یه کیک لایه‌دار بزرگ روی تنش بود هر جا می‌رفتم تعقیبم می‌کرد.»

دیانا که دوستی اسان گیر بود برای دادن قوت قلب و اطمینان خاطر به‌انی گفت: «حتماً خوب از کار درمی‌آد، چون کیکی‌رو که دو هفته پیش پخته بودی و یه تکه‌اش رو موقع ناهار خوردیم خیلی خوشمزه بود.»

انی تر که دیگری را که رنگی خاص داشت بر سطح آب رها کرد و آهی کشید و گفت: «آخه کیک‌ها عادت خیلی بدی دارن، درست وقتی که دلت می‌خواد خوب از کار در بیان خراب می‌شن. به هر حال گمونم چاره‌ای نیس جز اینکه از خدا کمک بخوام و مواظب باشم ارد یادم نره. اوه، دیانا! نگاه کن ببین چه رنگین کمون زیبایی روی اب درست شده! فکر می‌کنی بعد از رفتن ما پری از تو چشمه بیرون بیاد؟»

دیانا گفت: «اصلاً جن و پری و از این جور چیزها وجود ندارن.»
مادر دیانا پس از شنیدن ماجرای جنگل ارواح به شدت به خشم آمده بود و دیانا را از اینکه خیال پردازی را از انی تقلید کند منع کرده بود. در نتیجه، دیانا اعتقاد به اجنه و پریها، حتی پریهای کوچک بی‌آزار را صلاح نمی‌دانست. اما انی گفت: «تصور اینکه اون پری وجود داره خیلی آسونه. هر شب قبل از اینکه بخوابم از پنجره اتاقم بیرون رو نگاه می‌کنم تا ببینم پری واقعا اینجا نشسته و داره موهاشو تو اینه چشمه شونه می‌کنه یا نه. بعضی وقتها صبح زود روی شبنمها دنبال رد پاش می‌گردم.»

صبح روز چهارشنبه فرارسید. انی با طلوع آفتاب از خواب برخاست، چون از فرط هیجان خوابش نمی‌برد. سر او به سبب خیس شدن از آب چشمه در شب قبل به شدت چاییده بود، اما حتی یک ذات‌الریه سخت هم نمی‌توانست ذره‌ای از علاقه او را نسبت به امور پخت و پز بکاهد. پس از خوردن صبحانه دست به کار پختن کیک لایه‌دار شد. او وقتی کیک را برون اجاق گذاشت و درش را بست نفس راحتی کشید و گفت: «ماریلا، مطمئنم که این دفعه هیچی رو فراموش نکرده‌ام. اما فکر می‌کنی پف کنه؟ اگه جوش شیرینش خوب نباشه چی؟ خانوم لیند می‌گه این روزها نمی‌شه به خالص بودن مواد خوراکی مطمئن بود. او می‌گه

دولت باید به فکری بکشد، اما نه به دولت محافظه کار. ماریلا آگه کیک پف نکنه جی؟»

ماریلا با خونسردی پاسخ داد: «خود منم بارها کیک پختم که پف نکرده.» اما کیک پف کرد و انی آن را مانند یک توده کف طلایسرنگ از اجاق بیرون آورد و شاد و شگول آن را با لایه‌ای از ژله یا قوتی رنگ تزیین کرد. او در ذهنش مجسم کرد که خانم آلن پس از خوردن کیک اظهار رضایت نمود و تمایل نشان داد تکه دیگری نیز بخورد! او به ماریلا گفت: «شکی نیست که از بهترین ظرفها و فنجونها استفاده می‌کنیم، اجازه می‌دی میز رو با رزهای وحشی و سرخس آبی تزیین کنم؟»

ماریلا نفسش را در بینی بالا کشید و گفت: «این کارها بی‌معنیه. به عقیده من غذا باید جالب و خوشمزه باشه، زرق و برق و تزیینات به درد نمی‌خوره.» انی که رنگ خواب ماریلا را یافته بود، بر آن انگشت نهاد و گفت: «خانوم باری میز غذاشو تزیین کرده بوده. کشیش هم خیلی تعریف کرده بوده و گفته هم ضیافتی بوده برای چشم و هم مزه خوبی برای دهن.»

ماریلا که تصمیم گرفته بود نه از خانم باری و نه از هیچ زن دیگری عقب نماند گفت: «خب هر طور دلت می‌خواد میز رو تزیین کن. فقط جای کافی برای ظرفها و غذاها در نظر بگیر.»

انی رفت تا با شاخه‌های رز و سرخس آبی و به کمک سلیقه و هنرش میز غذا را چنان بیاراید که هم جایی برای عرض اندام خانم باری باقی نگذارد و هم تحسین و ستایش کشیش و همسرش را برانگیزد.

ماریلا با اشاره به کیک لایه‌دار به کشیش و همسرش گفت: «این دست‌پخت آنيه.» و انی احساس کرد لبخند رضایت بخش خانم آلن دنیایی برای او ارزش

دارد.

ماتیو نیز سر میز حاضر بود. حال چگونه راضی شده بود در آن محفل حضور یابد فقط خدا می دانست و آنی. او به اندازه‌ای احساس خجالت و ناراحتی می کرد که ماریلا از او ناامید شده و او را به حال خودش رها کرده بود. اما آنی با ترفندهایی که بلد بود ماهرانه و موفقیت آمیز ماتیو را با مهمانان آشنا کرده بود، به طوری که با لباس مرتب و یقه سفید سر میز نشسته بود و با علاقه با کشیش گفت و گو می کرد. البته حتی یک کلمه هم با همسر کشیش حرف نزد که از شخصی مانند او چنان انتظاری هم می رفت.

همه چیز به خوبی و خوشی پیش رفت تا آنکه نوبت خوردن کیک لایه دار آنی فرارسید. خانم آلن که از غذاهای دیگر به اندازه کافی خورده بود میلی به خوردن کیک نداشت، اما ماریلا که متوجه ناراحتی و افسردگی در چهره آنی شد با لبخند گفت: «خانوم الن، باید یه تیکه ازین کیک میل کنین، آنی اونو فقط به خاطر شما درست کرده.»

خانم آلن خندید و گفت: «در این صورت باید مزه اش را بچشم.» او، کشیش و ماریلا به ترتیب یک تکه مثلثی شکل از کیک برداشتند. خانم آلن لقمه‌ای از آن برده‌ان گذاشت و چهره اش به طور محسوسی درهم رفت، اما چیزی نگفت و به جویدن ادامه داد. ماریلا با مشاهده حالت چهره خانم آلن فوری تکه‌ای برده‌ان گذارد تا مزه اش را بچشد، اما چهره او نیز درهم شد و متحیر از آنی پرسید: «ببینم آنی، جی تو این کیک ریختی؟»

آن‌ی با نگاهی حاکی از بیم و امید گفت: «همون چیزهایی که تو دستور کیک پختن نوشته بود. چطور مگه؟ خوشمزه نیس؟»

- خوشمزه؟ افتضاحه! خانم آلن لطفاً نخورین. آنی خونت یه تیکه بخور و بگو

بینم چه چاشنی ای به اون زدی؟

- وانیل.

این را گفت و پس از خوردن تکه ای کیک چهره اش از شرم و ناراحتی سرخ شد و ادامه داد: «فقط وانیل. اوه، ماریلا، باید از جوش شیرین باشه. گفتم که اون جوش شیرین مشکوک...»

- این حرفها چیه! برو شیشه وانیل رو بیار بینم.

انی به سوی قفسه مخصوص خوراکی ها دوید و شیشه ای را که مقداری مایع قهوه ای رنگ در آن بود آورد. روی برچسب زرد رنگ شیشه نوشته شده بود (بهترین وانیل). ماریلا چوب پنبه شیشه را برداشت و مایع داخل آن را بو کرد:

- خدای من! انی، تو به این کیک روغن مسکن درد مفاصل زدی! دو هفته پیش شیشه روغن شکست و من بقیه اش رو ریختم تو این شیشه. دیگه حواسم به برچسبش نبود. البته منم مقصرم، اما چرا مایع رو بو نکردی؟

انی از آن آبروریزی به گریه افتاد و گفت: «نمی توانستم چون سخت زکام هستم و بو رو حس نمی کنم.» و به سوی اتاقش دوید و خودش را روی تخت انداخت و زارزار گریست.

بی درنگ صدای آرام گامهایی روی پله ها به گوش رسید و کسی وارد اتاق شد. انی بی آنکه سرش را بالا نگه دارد و نگاه کند هق هق کنان گفت: «ماریلا، برای همیشه ابروم رفت. تو اونلی هر خبری زود به گوش همه می رسه. اگه دیانا بپرسه کیک چطور از کار دراومد مجبورم حقیقت رو بهش بگم. از فردا همه منو با انگشت نشون می دن و می گن این دختری که روغن درد مفاصل ریخته تو کیک گیل... یعنی شاگردهای مدرسه حتماً مسخره ام می کنن و می خندن. ماریلا اگه نره ای رحم مسیحیت در تو هست از من نخواه پیام پابین و ظرفهارو بشورم. وقتی

کشیش و همسرش رفتن اونارو می شورم. اما حالا نمی تونم تو صورت خانوم آلن نگاه کنم. شاید او فکر کنه خیال داشتم مسمومش کنم. البته این روغن سمی نیس اما این دلیل نمی شه که آدم اونو تو کیک بریزه. ماریلا، به خانوم آلن می گی قصد بدی نداشتم و روغن سمی نیس؟»

صدایی مهربانیز شنیده شد که گفت: «خودت می تونی به او بگی.»
 انی ناگهان از جا پرید و خانم آلن را دید که با رویی گشاده و چشمهایی پذیرا و مهربان کنار تختش ایستاده است. او که از حالت دردناک انی واقعاً ناراحت شده بود با لحنی محبت آمیز گفت: «دخترک عزیزم، تو نباید گریه و زاری کنی. این یک اشتباه خنده دار بود که از هر کسی ممکنه سر بزنه.»

انی شرمگین گفت: «اشباهی که من کردم خیلی وحشتناکه. خیال داشتم کیک خیلی خوبی برای شما درست کنم خانم آلن؛ اما نشد.»
 - می دونم عزیزم. از محبت تو و از اینکه به فکر من بودی ممنونم. حالا هم تو را خیلی دوست دارم. خب. پاشو و گریه نکن. با من بیا پایین و باغ گل رو نشونم بده. خانم کادبرت گفت خودت یک باغچه گل داری. دوست دارم ببینمش. من خیلی به گل علاقه دارم.

انی خودش را راضی کرده به طبقه پایین برود چون فکر کرد که واقعاً از بخت خوش اوست که خانم آلن زنی دلرحم و مهربان است. دیگر سخنی درباره کیک و روغن مسکن درد مفاصل به میان نیامد. وقتی مهمانها رفتند انی احساس کرد که با وجود حادثه وحشتناک کیک، آن روز عصر بیش از حدی که انتظار داشت به او خوش گذشته بود. با این حال اهی عمیق کشید و گفت: «ماریلا بهتر نیس فکر کنم فردا روز جدیدیه که در اون هیچ اشتباهی نمی کنم؟»

- مطمئنم که فردا هم اشتباهات زیادی می کنی. هرگز ندیده ام تو در اشتباه

کردن شکست بخوری.

آنی افسرده و شرمنده اعتراف کرد: «درسته، خودم خوب می‌دونم. اما هیچ دقت کردی که این عادت خوب هم در من هست که هیچ وقت یه اشتباه رو تکرار نمی‌کنم؟»

- پس باید دلمو به اشتباهات جدید خوش کنم چون اقلأ تکراری و خسته کننده نیستن.

- اما اشتباهات هر کس حدی داره و بالاخره تموم می‌شه. این فکر به من آرامش می‌ده.

- حالا بهتره کیک رو ببری بدی به خوکها. قابل خوردن نیس، حتی برای جری بیوته.

شور و هیجان مانند پوششی آنی را در خود می‌پیچید، در چشمهایش می‌درخشید و نره‌نره وجودش را شعله‌ور می‌ساخت. در آن عصر ماه اوت او در پناه آفتاب دلچسب و سایه‌های تنبل بسان نسیم، سبکبال و رقصان از پستخانه به‌خانه بازگشت. ماریلا از او پرسید: «چرا چشمهات داره از خوشحالی از حدقه درمی‌آد؟ نکنه باز یه آدم خوش‌قلب و مهربون کشف کرده‌ای، ها؟»

— نه ماریلا، فردا بعد از ظهر به مهمونی چای در اقامتگاه کشیش توی کلیسا دعوت شدم! خانم آلن دعوتنامه‌رو گذاشته بود تو پستخونه. نگاه کن ببین چی نوشته: «دوشیزه خانم انی شرلی، گرین گیلز». این اولین دفعه‌اس که کسی به من می‌گه «دوشیزه خانم». چقدر هیجان‌انگیزه. از این کارت دعوت تا آخر عمرم مثل یه گنج نگهداری می‌کنم.

ماریلا با چنین رویداد شگفت‌انگیزی خیلی خونسرد برخورد کرد و گفت: «خانوم آلن به من گفت که تصمیم داره همه شاگردهای کلاس روزهای یکشنبه رو به نوبت به چای دعوت کنه. حالا لازم نیس این قدر ذوق زده بشی. باید

یاد بگیری با این جور بیشامدها آروم و خونسرد برخورد کنی.»

برای انی خونسرد برخورد کردن با پدیده‌ها به این معنی بود که او بایستی به کلی خلق و خویش را تغییر دهد. سرابای وجود او معجونی بود از شور زندگی و آتش و شبنم. خوشیها و رنجهای زندگی وقتی در وجود او لانه می کردند چند برابر تشدید می شدند. ماریلا این موضوع را دریافته بود و به طور مبهمی از آن رنج می برد. او با علم به اینکه در آینده فراز و نشیبهای زندگی برای این دخترک احساساتی احتمالاً دشوار و غیر قابل تحمل خواهند بود وظیفه خود می دانست او را انسانی با خصوصیاتی متعادل بار بیاورد، اما تعادل و یکنواختی همان قدر با سرشت انی بیگانه و برای او غیر ممکن بود که برای اشعه رقصان آفتاب، سطح چشمه‌ای جوشان. ماریلا از تبدیل کردن این دخترک یتیم به دختری آرام و متین تقریباً ناامید شده بود. از طرفی با آنکه انی را همان طور که بود بیشتر دوست می داشت، اما هنوز خودش این موضوع را باور نکرده بود.

آن شب انی آرام و مغموم به بستر رفت چون ماتیو گفته بود طوفان سختی از سمت شمالشرقی در راه است و احتمال دارد فردا هوا بارانی باشد. صدای برهم خوردن و خش خش برگ درختهای سپیدار اطراف خانه که گویی قطره‌های باران بر آنها می چکید انی را نگران کرد. او در اوقات دیگر به غرش امواج خلیج در دوردست شادمانه گوش داده بود و از ضرباهنگ عجیب و دلنوازش لذت برده بود، اما اکنون در نظرش همان غرش خبر از طوفان و مصیبتی می داد که برای او که دوست داشت هوایی آفتابی داشته باشد ناگوار بود. او بر این باور بود که صبح هرگز فراتر نخواهد رسید.

اما پایان شب سیه سپید است، حتی نسبی که فردایش انی به مهمانی چای دعوت شده باشد. بله، صبح روز بعد به رغم پیشگویی ماتیو هوا خوش و آفتابی بود

و انی از خوشحالی عرش را سیر می کرد. او در حالی که ظرفها را می شست گفت: «ماریلا، امروز به چیزی در درونم به من می گه که هر کسی رو می بینم دوست داشته باشم. نمی دونی چقدر خوشحالم! کاشکی این خوشحالی همیشگی بود. فکر می کنم اگه هر روز به یه مهمونی جای دعوت می شدم می تونستم به دختر نمونه باشم. با اینکه دستورهای مبادی آداب بودن رو تو کتاب نزاکت در خانواده هرالد^۱ خونده ام اما مطمئن نیستم که وقتی برم اقامتگاه کشیش و همسرش بلد باشم اونارو به کار ببرم. می ترسم کارهای احمقانه ای از من سر بزنه.»

— مشکل تو اینکه که بیش از حد هم به خودت و هم به نظر دیگران نسبت به خودت فکر می کنی. مثلاً الان تو نباید فقط به خانوم آلن و اینکه چه چیزی مورد علاقه اونه فکر کنی.

ماریلا با دادن این پند بجا و پر معنا برای اولین بار تیر را درست به هدف زد و انی بی درنگ مقصود او را دریافت:

— راست می گی ماریلا، بعد از این سعی می کنم اصلاً به این چیزها فکر نکنم. معلوم بود که مهمانی بی آنکه رفتاری خارج از نزاکت از انی سرزده باشد به خوبی و خوشی به پایان رسیده بود، چون هنگام غروب که او در زیر آسمانی باشکوه و پر از رگه های ابر صورتی و زعفرانی رنگ به خانه بازگشت بسیار شاد و سر حال بود. او در حالی که روی تخته سنگ سرخ رنگ نزدیک در آشپزخانه نشسته بود و سرش را با آن موهای سرخ روی دامن چیت ماریلا نهاده بود همه چیز را درباره مهمانی تعریف کرد.

باد خنکی از فراز تپه های پوشیده از کاج و صنوبر فرود می آمد، بر کشتزارهای

وسیع و پرخرمن می‌وزید و صغیرزنان از لابه‌لای درخت‌های سپیدار می‌گذشت. ستاره‌ای درخشان بر بالای باغ میوه معلق بود و حشره‌های شبتاب در میان شاخ و برگ سرخس‌های کوجه‌دوستان می‌بریدند و پدیدار و ناپدید می‌شدند. انی همان‌طور که چشم بر آنها داشت می‌پنداشت که باد و ستاره‌ها و حشره‌های شبتاب همه دست به‌دست هم داده بودند تا چشم‌اندازی را که زیبایی و شکوهش غیر قابل توصیف بود به‌وجود آورند. او تعریفش را این چنین ادامه داد: «ماریلا، بی‌نهایت به‌من خوش گذشت. الان احساس می‌کنم که هیچ‌وقت بیهوده زندگی نکرده‌ام و بعداً هم نمی‌کنم. حتی اگر دیگه به‌یه مهمونی چای تو کلیسا دعوت نشم. وقتی رسیدم اونجا خانوم آلن به‌من خوشامد گفت. مثل یه فرشته به‌نظر می‌اومد. فکر می‌کنم دوست دارم وقتی بزرگ شدم زن یه کشیش بشم، چون رنگ سرخ موهام برای یه کشیش مهم نیست و او به‌این چیزهای دنیایی اهمیت نمی‌ده. خب دیگه بعضی از مردم طبیعتاً زیبا هستن و بعضی‌ها هم نیستن. خانوم لیند می‌گه من ذاتاً خطاکارم. پس هر چقدر سعی کنم خوب باشم فایده‌ای نداره چون موفق نمی‌شم. می‌دونی، بعضی اشخاص رو آدم بدون هیچ مشکلی دوست داره؛ مثل ماتیو و خانوم آلن. بعضی‌ها هم، مثل خانوم لیند، آدم باید خیلی سعی کنه تا دوستشون داشته باشه. باید مرتب به‌یادت بیاری که باید اونارو دوست داشت و مگر نه فراموش می‌کنی. پس از خوردن چای و غذا، خانوم آلن ارگ زد و از من و یکی دیگه از دخترها خواست آواز بخونیم. گفت صدام خوبه و باید تو گروه کر مدرسه یکشنبه شرکت کنم. من و دیانا همیشه فکر می‌کردیم آواز خواندن تو دسته کر ارزشویه که هیچ‌وقت به‌اون نمی‌رسیم. بعد من و خانوم آلن نشستیم و گپ زدیم. همه چی رو درباره خانوم توماس و دوقلوها و کتی موریس و ویولتا و جریان اومدنم به گرین گیلز و خنگ بودنم در هندسه رو برایش تعریف کردم. باور

می‌کنی که گفت اونم در هندسه شاگرد خنگی بوده. نمی‌دونی این حرف چقدر به من قوت‌قلب داد. قبل از اینکه پیام خونه، خانوم لیند اومد اونجا. می‌تونی حدس بزنی برای چی؟ آخه هیات امانا یه معلم جدید زن استخدام کرده. اسمش هست خانم موریل استیسی. اسم شاعرانه‌ایه، نه؟ خانوم لیند می‌گفت این اولین باره که یه معلم زن تو مدرسه اونلی درس می‌ده. می‌گفت به نظر او این کار بی‌سابقه و خطرناکه. اما من فکر می‌کنم خیلی هم عالیه. کاشکی این دو هفته‌ای که به باز شدن مدرسه مونده زودتر تموم می‌شد. دلم برای دیدن خانوم معلم جدید پرپر می‌زنه.

آنی مجبور شد طی بیش از دو هفته ماجراهایی را از سر بگذراند. تقریباً یک ماه پس از جریان کیک با روغن درد مفاصل، او دردسرهای جدید و گوناگون و اشتباهات کوچک دیگری را هم تجربه کرد. از جمله اینکه در اثر حواس پرتی یک ظرف بزرگ شیر چربی گرفته را به جای ریختن در سطل خوکها اشتباهاً در قفسه خوراکیها گذاشت، یا وقتی که غرق در خیالات از لبه پل چوبی می گذشت درون نهر افتاد و دردسرهای دیگری که ارزش بازگو کردن ندارند.

یک هفته پس از میهمانی چای، دیانا باری یک مهمانی ترتیب داد. آنی برای کسب اجازه به ماریلا اطمینان داد که: «این یه مهمونی خودمونه که فقط دخترهای کلاس دعوت دارن.»

در مهمانی بسیار خوش گذشت و حادثه‌ای رخ نداد تا اینکه همه دخترها پس از پذیرایی به باغ منزل آقای باری رفتند. آنان که از بازیهای معمولی و همیشگی خسته شده بودند تصمیم گرفتند با یک سرگرمی جدید و هیجان انگیز وقت بگذرانند. اسم این بازی «اگر جرئت داری» بود و تازه در بین جوانان و نوجوانان اولی باب شده بود. این بازی ابتدا در میان پسرها مرسوم شد و خیلی زود در بین

دخترها هم دوستدارانی پیدا کرد. تابستان آن سال به اندازه‌ای کارهای عجیب و خطرناک در قالب بازی (اگر جرئت داری) در آونلی صورت گرفت که از مجموع آنها می‌شد کتابی نوشت.

ابتدا، کاری اسلوان، روبی گیلیس را وسوسه کرد که اگر جرئت دارد از یک درخت تنومند و کهنسال بید تا مرتفع‌ترین شاخه آن بالا رود. روبی با آنکه از کرم‌های ابریشم سبز چاق و جله که بر تنه و شاخه‌ها می‌لولیدند می‌ترسید، و با وجود آنکه به نظرش می‌آمد که مادرش او را به خاطر پاره شدن لباس تازه‌اش سرزنش می‌کند، در برابر چشم‌های نگران کاری از درخت بالا رفت.

بعد ژوزی بای به جین اندروز گفت (اگر جرئت دارد) روی یک لنگه پا - پای چپ - و بدون توقف باغ را دور بزند. جین خیلی سعی کرد موفق شود اما در سومین گوشه باغ پای راستش را هم زمین گذاشت و بنا به اقرار خودش بازی یا شرط‌بندی را باخت.

آنی به ژوزی که از شکست حریف بر خود می‌بالید گفت اگر جرئت دارد از کناره نرده‌های چوبی سمت شرقی باغ بگذرد. راه رفتن از لبه نسبتاً مرتفع نرده‌ها به تمرکز و مهارت زیاد در حفظ تعادل بدن نیاز داشت. اگرچه ژوزی دختری بود که به خاطر شهرت خود را به مخاطره می‌افکند، اما دست کم استعدادی ذاتی در تمرکز افکارش داشت که به خوبی از آن بهره‌برداری می‌کرد. او از لبه نرده‌ها چنان گذشت که گویی کاری بوده آسان و نه چندان در خور آن بازی. ژوزی در میان تحسین دیگران سرمست از پیروزی از نرده‌ها پایین آمد و نگاهی به آنی انداخت که معنایش این بود «دیدی که چه آسان گذشتم و پیروز شدم!»

آنی با حرکت سر، موهای سرخش را از روی صورتش کنار زد و گفت: «فکر نمی‌کنم قدم زدن روی لبه این نرده‌ها کار مهمی باشه. دختری رو تو ماریزویل

می‌شناسم که می‌تونه روی تیرک پشت بوم^۱ راه بره.

ژوزی لجوجانه گفت: «باور نمی‌کنم. اصلاً باورم نمی‌شه کسی بتونه این کار رو بکنه. به هر حال تو یکی نمی‌تونی انی.»

انی جسورانه گفت: «من نمی‌تونم؟»

— اگه می‌تونی پس برو بالا و از روی تیرک پشت بوم آشیز خونه راه برو.

رنگ از چهره انی پرید اما چاره‌ای نداشت. او به سمت ساختمان خانه و به سوی نردبانی که به دیوار آشیز خانه تکیه داشت راه افتاد. صدای «اوه!!!» و «وای!!!» دخترها که حاکی از هیجان یا ترس و دلهره آنان بود به هوا برخاست. دیانا ملتمسانه هشدار داد: «انی این کار رو نکن! ممکنه بیفتی و بمیری. به حرف ژوزی اهمیت نده. این درست نیست که تو رو طوری تحریک کنن که چنین کار خطرناکی انجام بدی.»

انی قاطعانه گفت: «چاره‌ای نیست. پای ابروم در میونه. دیانا، من یا از روی تیرک رد می‌شم یا از بین میرم. اگه مردم گردن بندم مال تو.»

انی در سکوتی نفس گیر از نردبان بالا رفت، خودش را از شیب بام بالا کشید، روی تیرک خط الرأس^۱ ایستاد، تعادلش را روی پاهای لرزان^۲ش حفظ کرد و گام به گام پیش رفت. معمولاً احساس ایستادن در جایی بلند انسان را دچار ناراحتی و سرگیجه می‌کند و عبور از روی تیرک هم کاری نبود که انی بتواند برای انجام آن از قوه تخیلش کمک بگیرد. در هر حال او چند گامی بیش برداشته بود که تعادلش را از دست داد، از سطح شیبدار پایین سرید، به سایبان جناقی شکل بالای پنجره برخورد کرد و روی کیه‌ای پیچک و نیلوفر بالارونده که در پایین رویده بودند افتاد. همه اینها در چند ثانیه و در برابر چشم نگران دخترها که در پایین حلقه

۱. مفصود تیرکی (یا دیرک) است که دو سطح شیبدار بام در خط الرأس به آن منتهی می‌شوند.

زده بودند روی داد و آنان را دچار شوک کرد.

اگر آنی روی همان سمت شبیداری افتاده بود که در ابتدا از آن بالا رفته بود قطعاً دیانا گردن بند او را به ارت می برد. خوشبختانه او به طرف دیگر و روی سایبان پرت شده بود که تا روی ایوان ادامه داشت و فاصله لبه آن تا کپه پیچک و نیلوفر چندان زیاد نبود. به استثنای روبی گیلیس که در جایش خشکش زده بود و دچار هیستری شده بود، دیانا و سایر دخترها ساختمان را دور زدند و دیدند که آنی با چهره‌ای سفید چون گچ و بدنی بی حس، در میان پیچکها و نیلوفرهای له شده دراز کشیده است. دیانا ابتدا جا خورد و بعد با ذهنی آشفته و دستپاچه کنار دوستش زانو زد و پرسید: «آنی، حالت خوبه؟ آنی جونم فقط یک کلمه حرف بزن و بگو مرده‌ای یا نه.»

وقتی آنی گیج و منگ نیمخیزند همه نفس راحتی کشیدند. به‌ویژه ژوزی بیش از دیگران احساس آرامش کرد، چون گرچه قوه تخیل نداشت، اما در ذهنش مجسم کرده بود که در صورت مرگ دردناک آنی او به‌عنوان کسی که باعث آن فاجعه شده بود انگشت‌نما می‌شد. آنی همان‌طور گیج و با صدایی کشدار پاسخ داد: «نه دیانا من نمرده‌ام، اما بدنم کوفته شده و بی‌حسه.»

کاری حق‌گنان گفت: «کجای بدنت بی‌حسه آنی؟ کجاست؟»

پیش از آنکه آنی فرصت پاسخ بیابد، خانم باری در صحنه ظاهر شد. آنی به‌محض دیدن او تلاش کرد روی زانوهایش بنشیند اما ناله‌ای سرداد و پس افتاد.

خانم باری پرسیده: «چی شده؟ آنی چی به‌سر خودت آوردی؟»

انی با آه و ناله گفت: «قوزک پام خیلی درد می‌کنه. وای! دیانا، خواهش می‌کنم پدرتو پیدا کن و بگو منو بر سونه خونه. می‌دونم که خودم نمی‌تونم راه

برم. وقتی جین اندروز نتونه یه لنگه پا دور باغ راه بره من چطور می‌تونم تا خونه برم.»

ماریلا داشت در باغ سیم‌های تابستانی را می‌چید و در سبد می‌ریخت که دید آقا و خانم باری و پشت سرشان صفی از دخترهای مدرسه از روی پل چوبی به سمت گرین گیلز می‌آیند. آقای باری انی را روی دستهایش حمل می‌کرد به گونه‌ای که سر دخترک لخت و بی‌حس روی شانه او افتاده بود.

در آن لحظه ماریلا چیزی را درون خود کشف کرد. با فرو نشستن دشنه ترس بر قلبش پی برد که انی تا چه اندازه برای او عزیز است. او قبلاً پذیرفته بود که انی را دوست دارد؛ نه، بهتر است بگوییم که شیفته او بود، اما در آن دم که سراسیمه و بی‌خود از تپه به سوی آقای باری و همراهان سرازیر شد، احساس کرد انی از هر چیزی در دنیا برای او عزیزتر است. ماریلا که سالهای سال خونسرد و خوددار زندگی کرده بود در آن موقعیت با رنگ پریده و دستپاچه پرسید: «آقای باری چی به سر انی اومده؟»

انی خودش سرش را بلند کرد و پاسخ داد: «نترس ماریلا. روی تیرک پشت بوم راه رفتم و پرت شدم پایین. فکر می‌کنم قوزک پام از جا دررفته. خدا رو شکر کن که سر و گردنم نشکست. به قول معروف همیشه باید لیوان نصفه را، پر دید.»

ماریلا با آنکه آرامش خاطر یافت اما با لحنی سرزنش‌آمیز گفت: «همون وقت که بهت اجازه دادم بری مهمونی باید می‌دونستم که یه دسته گلی آب می‌دی. آقای باری لطفاً اونو بیارین تو و بخوابونیدش روی کاناپه. خدای من، این بچه از حال رفته و رنگ به صورتش نیس!»

ماریلا درست می‌گفت. انی در اثر درد شدید دچار ضعف شده بود و مانند یک

جنازه لخت و بی حرکت دراز کشیده بود.

ماتیو در مزرعه مشغول کار بود که از جریان باخبر شد و بی درنگ و سراسیمه بی دکتر رفت. دکتر صدمه وارده را بیش از آنچه انتظار می‌رفت تشخیص داد. بله، قوزک پای آنی شکسته بود.

آن شب وقتی ماریلا به اتاق آنی رفت دید که دخترک با چهره‌ای مهتاب‌رنگ روی تخت دراز کشیده و شنید که صدایی غمالود به او خوشامد گفت: «ماریلا تو از دستم عصبانی هستی؟»

ماریلا در حالی که ارسی‌های کشوی پنجره را پایین می‌کشید و چراغ را روشن می‌کرد پاسخ داد: «تقصیر خودته!»

- برای همیشه که می‌گم حتماً از دستم عصبانی هستی. چون فکر اینکه فقط و فقط خودم مقصرم بیشتر ناراحت‌م می‌کنه. اگه می‌تونستم تقصیر رو گردن یکی دیگه بندازم حالم بهتر بود. ماریلا، فرض کن به تو می‌گفتن اگه جرئت داری و راست می‌گی از روی تیرک پشت بوم راه برو، اونوقت چکار می‌کردی؟

- روی همون زمین سفت و محکم و امی ستادم و می‌گفتم این بازیهای چرت و خطرناک پیشکش خودتون.

انی آهی کشید و گفت: «تو از نظر فکری خیلی قوی هستی ماریلا، اما من نیستم. احساس کردم نمی‌تونم تحقیر ژوزی پای رو تحمل کنم. اگه قبول نمی‌کردم یه عمر پیروزی‌شو به رخ می‌کشید. به هر حال سزای کارم رو دیدم و دیگه لازم نیس تو از دستم عصبانی باشی. تازه وقتی دکتر قوزک پامو جا می‌انداخت نمی‌دوننی چه زجری کشیدم. از همه بدتر اینکه تا شش یا هفت هفته دیگه نمی‌تونم برم مدرسه. دوست داشتم هر چی زودتر خانوم معلم جدید رو می‌دیدم. تا من بخوام برم مدرسه تازگیشو از دست داده؛ و گیل... یعنی شاگردها

تو درس از من جلو می‌افتی. من اصلاً موجود بدشأنسی‌ام، اما سعی می‌کنم همه چیز رو شجاعانه تحمل کنم به شرط اینکه از دستم دلخور و عصبانی نباشی.»

ماریلا گفت: «نه عصبانی نیستم. شکی نیست که تو دختر بدشأنسی هستی، اما همون طور که گفتم بیشتر از همه خودت رنج می‌بری. خب، حالا بیا غذاتو بخور.»

انی گفت: «اما این از خوش‌شأنسی نیست که من چنین قوه تخیلی دارم؟ فکر می‌کنم بعضی وقتها خیلی به من کمک می‌کنه. اونایی که قوه تخیل ندارن، اگه قوزک پاشون بشکنه چکار می‌کنن؟»

انی حق داشت به نیروی تخیلش بنازد، چون در مدت هفت هفته خسته‌کننده‌ای که در بستر خوابیده بود به‌دادش رسید و همه چیز را برای او قابل تحمل کرد. البته هر روز یکی دو نفر از دخترهای همکلاسیش نیز با دسته گل و کتاب یا هدایای دیگر به عیادتش می‌آمدند و از آنچه در مدرسه و در دنیای جوانان اولنی می‌گذشت او را آگاه می‌کردند. انی نخستین روزی که توانست لنگ‌لنگان در اتاق راه برود نفسی حاکی از خوشبختی کشید و گفت: «این مدت همه نسبت به من مهربون و با محبت بودن ماریلا. درسته که با پای شکسته تو رختخواب خوابیدن لطفی نداره اما آدم می‌فهمه که چقدر دوست و آشنا داره. حتی آقای بل مباشر کلیسا هم اومد دیدنم؛ واقعاً مرد خوبیه. البته خیلی مهربون نیست اما با وجود این دوستش دارم و خیلی هم یشیمونم که چرا از دعا کردنش ایراد گرفتم. او از بچگیش برام تعریف کرد و گفت وقتی تقریباً به سن من بوده یه بار قوزک یاش شکسته. مشکل می‌شه باور کرد که آقای بل، مباشر کلیسا، یه روزی پسر بچه بوده. اگه همه قوه تخیلم رو به کار ببرم تازه می‌تونم اونو یه پسر کوچیک با موهای آویزون تا روی لب و با عینک، همون طور که روزهای یکشنبه

می بینمش، تصور کنم. اما تجسم اینکه خانوم آلن یه روزی دختر کوچولو بوده خیلی آسونه. وقتی همسر یه کنشیش با اون همه گرفتاری چهارده دفعه به دیدن کسی بیاد باعث افتخاره، مگه نه؟ خیلی خوش اخلاق و مهربونه. هیچ وقت به آدم نمی گه «تقصیر خودته و امیدوارم دختر خوبی باشی»، اما خانوم لیند می گه و همیشه هم می گه. حتی روزی هم اومد دیدنم. خیلی مؤدبانه بهش خوشامد گفتم، چون می دونستم خودش از کاری که کرده چقدر شرمنده و متأسفه. اگه مرده بودم او تموم عمرش ناراحت و پشیمون بود. دیانا هم واقعاً دوست وفاداریه. هر روز می آد اینجا که حوصله ام سر نره. کاشکی می تونستم زودتر برم مدرسه، چون چیزهای هیجان انگیزی درباره خانوم استیسی معلم جدید شنیده ام. دخترها می گن بی نهایت خانوم و دوست داشتیه. قراره یه جمعه در میون، برنامه آواز و سرود ترتیب بده و همه باید یه قطعه شعر یا سرود اجرا کنن. اوه، چقدر کیف داره! دیانا و روبی و جین دارن یه قطعه به اسم «دیدار صبحگاهی» برای جمعه دیگه تمرین می کنن. بعد از ظهر جمعه هم خانوم استیسی خیال داره شاگردهارو ببره جنگل تا روی سرخسها و گلهها و پرندهها مطالعه کنن. هرروز صبح و عصر هم برای ورزش برنامه تنظیم کرده. خانوم لیند می گه تا حالا این کارها تو اونلی سابقه نداشته و از یه معلم زن بعیده. اما به نظر من که عالیه و می دونم که خانوم معلم جدید یه زن مهربون و خوش قلبیه.»

ماریلا گفت: «آنی، یه چیز واضح و مسلمه و اون اینه که پرت شدن تو از

بالای پشت بوم ابدأ صدمه ای به زبونت نزده.»

انی توانست در ماه اکتبر به مدرسه بازگردد. اکتبر خیال انگیز دیگری که در آن همه چیز ترکیبی از رنگ سرخ و طلایی به خود گرفته بود؛ اکتبری با صبحهای پر طراوت که در آن قدح دره‌ها لبریز از مه‌ای کمرنگ می‌شدند؛ آن چنان که گویی روح پاییز مه را در دره‌ها ریخته بود تا خورشید آن را جرعه جرعه بنوشد و به شکل دانه‌هایی به رنگ یاقوت، مروارید، نقره و آبی دودی و صورتی درآورد. قطره‌های شب‌نم چنان درشت بودند که دشت و چمن مانند پوششی از پولک‌های سیمین می‌درخشیدند. هر کجا قدم می‌نهادی خش خش نجواگونه توده برگ‌های خشک به گوش می‌رسید. جاده توسکا به صورت آلاچیق طویل و طلایرنگ درآمده بود که در دو سوی سرخس‌هایی به رنگ زرد و قهوه‌ای به صف ایستاده بودند. بوی خوشی که در هوا موج می‌زد کافی بود تا قلب دخترکان برای رفتن به مدرسه مشتاقانه بتید. به‌ویژه برای آنی نهایت آرزو و شادمانی بود که بار دیگر بر روی نیمکت کوچک قهوه‌ای رنگ و در کنار دیانا بنشیند و شاهد چرت زدن روبی، یادداشت نوشتن کاری و پرت کردن به این سو و آن سو و دریافت سقز از جولیا که در ردیف عقب می‌نشست باشد. آنی نفسی طولانی و حاکی از رضایت و سرور

کشید، مدادش را تراشید و کارت‌هایی را که بر روی آنها تصاویری ترسیم شده بود روی میزش مرتب کرد. در نظر او زندگی بی‌نهایت جالب و دوست‌داشتنی بود. آنی دریافت که خانم معلم جدید دوستی صادق و یابوری دلسوز است. خانم استیسی زنی بود جوان، خوشفکر و دوست‌داشتنی و بهره‌مند از قابلیت‌های ذاتی در جلب محبت شاگردهایش و به کارگیری استعدادهای اخلاقی و فکری آنان به بهترین وجه ممکن. آنی تحت تأثیر چنان آموزش و پرورشی همچون گل می شکفت و رشد می کرد و هر وقت از مدرسه به خانه بازمی گشت راجع به درسها و اهدافش در آینده برای ماتیو، که همیشه او را تحسین و تشویق می کرد و برای ماریلا که همواره نظری انتقادی داشت گفت و گو می کرد:

— ماریلا، من خانوم استیسی رو از ته دل دوست دارم. خیلی خانومه و آهنگ صداش هم خیلی دلچسب و خوبه. امروز بعد از ظهر تمرین آواز داشتیم. کاش بودی و قطعه‌ای رو که به اسم «بدرود» خوندم می شنیدی. یا تموم وجودم اونو اجرا کردم. روبی گفت من بیت «اکنون قلب زنانه من به دستها و آغوش پدرم بدرود می گویند» رو به قدری با احساس خوندم که او تحت تأثیر قرار گرفت و قلبش تاپ تاپ می زد.

ماتیو گفت: «پس باید یکی از این روزها بیایی تو مزرعه و همین آواز رو برام بخونی.»

آن‌ی لحظه‌ای اندیشید و گفت: «البته که می خونم، اما ممکنه به خوابی تو کلاس نتونم اجرا کنم که قلبت تاپ تاپ کنه.»

ماریلا گفت: «خانوم لیند می گفت وقتی دیده پسرها تا نوک درختهای بلند روی تپه بالا می رفتن تا اشیونه کلاغهارو و دردارن دلش تاپ تاپ می کرده. از خانوم استیسی تعجب می کنم چرا به اونو چنین اجازه‌ای رو داده.»

انی شرح داد: «آسیونه کلا غهارو برای بررسی درس طبیعی لازم داشتیم. گردش علمی جمعه بعد از ظهر خیلی خوب و مفید بود و خانوم استیسی همه چی رو عالی تشریح کرد. ما باید یه انشا درباره گردش در مزرعه و طبیعت می نوشتیم و من بهترین انشا رو نوشتم.»

- نباید بی خودی از خودت تعریف کنی. معلمت باید بگه که تو شاگرد خوبی هستی و بهترین انشا رو نوشتی نه خودت.

- خانوم استیسی گفت. من هیچ وقت از خودم تعریف نمی کنم؛ چطور می تونم این کار رو بکنم وقتی که تو درس هندسه خنکم؟ البته دارم هندسه رو هم کم کم می فهمم چون خانوم معلم خیلی خوب و واضح درس می ده. با وجود این فکر نمی کنم نمره ام خوب بشه. اما از انشا نوشتن خیلی خوشم می آید. خانوم استیسی بیشتر وقتها اجازه می ده خودمون موضوع رو انتخاب کنیم؛ اما برای هفته دیگه باید درباره یه ادم برجسته و استثنایی انشا بنویسیم. انتخاب چنین آدمی سخته. ماریلا، واقعا لذت بخش نیست که ادم هم تو زندگی و هم پس از مرگ مهم و استثنایی باشه تا درباره اش انشا بنویسن؟ دوست دارم وقتی بزرگ شدم پرستار بشم و به عنوان پیام آور دوستی و محبت با یه گروه صلیب سرخ برم جبهه های جنگ. خیلی شاعرانه اس؛ اما ادم باید از هر نظر خوب باشه تا بتونه تو گروه های اعزامی خدمت کنه. تو مدرسه هر روز ورزش می کنیم و حرکات مخصوصی رو انجام می دیم که هم برای سلامتی و زیبایی بدن مفیدن و هم قدرت درک و فهم رو زیاد می کنن.

ماریلا که واقعا عقیده داشت این کارها همه بیهوده است گفت: «چه چرت و پرت هایی!»

اما تمام برنامه های آواز، ورزش و گردش علمی در طبیعت در مقایسه با برنامه

جدیدی که خانم استیسی در ماه نوامبر اعلام کرد هیچ بودند. برنامه جدید این بود که شاگردهای مدرسه آونلی باید در شب ژانویه کنسرتی برگزار می کردند تا عواید فروش بلیت صرف خرید پرچمی بزرگ و باشکوه برای مدرسه شود. تقریباً همه شاگردها در اجرای این طرح شرکت کردند و تهیه مقدمات بی درنگ آغاز شد. در میان برگزیدگان اجرای قطعات شعر و آواز هیچ کس به اندازه آنی هیجان زده نشد. او که تصمیم داشت در اجرای برنامه از دل و جان مایه بگذارد متأسفانه با مخالفت ماریلا روبرو شد. ماریلا که آواز و کنسرت را کاری احمقانه می دانست با غرولند گفت: «این کارها کلهات رو پر می کنه از چیزهای چرت و به درد نخور و تورو از درس و مشق وامی داره. من صلاح نمی دونم که بچه ها کنسرت و مسابقه ورزشی راه بندازن. این جور برنامه ها وقتشونو هدر می ده و اونا رو دردی و سر به هوا می کنه.»

آنی ملتسمانه گفت: «اما به هدف باارزش این کنسرت فکر کن. یه پرچم نشونه روحیه میهن دوستیه.»

- این حرفها بی معنی! روحیه باارزش میهن دوستی تو وجود همه شما هست و هر وقت لازم شد اونا نشون می دین.

- اگه روحیه میهن دوستی با سرگرمی و تفریح همراه باشه بهتر و مؤثرتر نیس؟ راه انداختن کنسرت کار خیلی خوبیه. قراره شش تا آواز دسته جمعی اجرا بشه و دیانا هم تنهایی می خونه. من تو دو قسمت شرکت دارم: (جامعه برای مبارزه با غیبت و شایعه سازی به پا می خیزد) و (ملکه پریها). پسرها هم چند قطعه اجرا می کنن. بعد من دو قطعه آواز تکی می خونم. ماریلا، وقتی به اون فکر می کنم تموم بدنم می لرزه. اما این ترس و لرز خیلی لذت بخشه. در آخر هم من و روبی و دیانا یه صحنه نمایشی به اسم «سرنوشت، امید و نیکوکاری» اجرا

می‌کنیم. قراره همه لباس سفید بپوشیم. من با انگشتهای درهم چفت شده و چشمهایی که بالا رو نگاه می‌کنن نقش «امید» رو بازی می‌کنم. این صحنه رو باید تو اتاق فکسنی زیر شیروونی تمرین کنم. اگه شنیدی که دارم آه و ناله می‌کنم ناراحت نشو چون مجبورم این صحنه رو به قدری سوزناک اجرا کنم که دل تماشاچی کباب بشه. واقعاً سخته که ادم بخواد هنرمنده آه و زاری کنه، ژوزی خیلی پکر و دلخوره چون نقش ملکه بریهارو که خیلی دوست داشت، بهش ندادن. واقعاً خنده‌داره. کی تا حالا دیده که ملکه پریها مثل ژوزی چاق باشه. قراره جین این نقشو بازی کنه. تو این قسمت من نقش یه پری، یعنی ندیمه ملکه بریهارو بازی می‌کنم. ژوزی می‌گه اگه رنگ موهای ندیمه ملکه سرخ باشه همونقدر مسخره‌اس که ملکه چاق باشه؛ البته به حرفش اهمیت نمی‌دم. باید چند تا گل سفید به موهام بزنم و کفش راحتی بپوشم. قراره روی کفشهاشو به من قرض بده چون یه پری نمی‌تونه بوتین بپوشه. تصمیم داریم تالار رو با شاخه‌های کاج و با کاغذ و نوارهای صورتی و قرمز تزین کنیم. برنامه این جوری شروع می‌شه که اما وایت با ارک یه آهنگ مارش می‌زنه و ما همه دو به دو از مقابل تماشاچی‌ها رژه می‌ریم. ماریلا، می‌دونم که تو برعکس من به این چیزها علاقه نداری اما آرزو نمی‌کنی که انی کوچیک تو ادم مهم و معروفی بشه؟

- آرزوم فقط اینه که تو دختر مؤدب و باوقاری باشی. من واقعاً موقعی خوشحال می‌شم که این برنامه‌ها تموم بشه و تو آروم و قرار بگیری. الان فقط به این فکر هستی که کله‌ات رو پر کنی از شعر و نمایش سوزناک و پری و این چرت و پرتها. البته این چیزها برای زبونت خیلی عالیه که یه وقت ساکت و بی‌کار نمونه.

انی آهی کشید و به سوی حیاط پشت ساختمان دوید. هلال ماه که در آسمانی

سبز رنگ می‌درخشید از میان شاخه‌های بی‌برگ درختهای افرا دیده می‌شد. ماتئو مشغول شکستن هیزم بود. انی که مطمئن بود شنونده‌ای ستایشگر و دلسوز یافته است روی کنده‌ای بزرگ نشست و ماجرای برگزاری کنسرت را برای او تعریف کرد. خنده‌ای بر لبهای ماتئو دوید و چهره کوچک و دوست‌داشتنی‌اش از هم گشوده شد و مشتاقانه گفت: «حتم دارم که کنسرت خوبی از کار درمی‌آید.» انی متقابلاً لبخندی نثار او کرد. آن دو بهترین دوست و مونس یکدیگر بودند، اما ماتئو بارها خدا را شکر کرده بود که هیچ‌دحالتی در تربیت دخترک نداشته. این امر صرفاً و منحصرأ وظیفه ماریلا بود. اگر تربیت انی به ماتئو واگذار شده بود او بارها از کشمکش بین انجام وظیفه و طبع موافقش رنج می‌برد یا ممکن بود در اثر دادن آزادی بیش از حد به انی او را - به قول ماریلا - لوس و تنز بار آورد. اما در هر حال بعضی وقتها اندکی تشویق و تحسین به مراتب مؤثرتر و کارسازتر از تمامی تربیت‌های وجدانی و وظیفه‌شناسانه در دنیا است.

آن روز غروب ماتیو لحظه‌های سختی را گذراند. ماجرا از این قرار است: او غروب یکی از روزهای سرد، خاکستری‌رنگ و دلگیر ماه دسامبر به‌خانه آمده بود و در کنج آشپزخانه روی جعبه‌ای چوبی ننسته بود و داشت پوتینه‌های زمخت و سنگینش را از پای بیرون می‌آورد؛ غافل از اینکه آنی و چند تن از دخترهای همکلاسیش در اتاق نشیمن قطعه ملکه بریها را تمرین می‌کنند. در همان موقع آنان همگی خوشحال و خندان به‌راهرو و بعد به آشپزخانه ریختند. دخترها متوجه حضور ماتیو نشدند چون او پوتین در یک دست و کلاه در دست دیگر فوراً پشت جعبه چوبی که تاریک بود، خزیده بود. او مدت ده دقیقه با حجب و خجالت آنان را که مشغول پوشیدن کت و نیم‌تنه و به اصطلاح شال و کلاه کردن و صحبت درباره کنسرت بودند، پاییده بود. آنان همگی هیجان‌زده و با چشم‌هایی سرشار از برق شادی در هم می‌لولیدند و آنی نیز در بینشان ایستاده بود. ماتیو ناگهان مشاهده کرد که چیزی آنی را از سایر دخترها متمایز می‌کند که او (ماتیو) نمی‌تواند بفهمد چیست. این موضوع ماتیو را آزار می‌داد. آنی دارای چهره‌ای درخشانتر، چشم‌هایی درشت‌تر و اندامی مناسب‌تر از دیگران بود و اینها

خصوصیاتی بودند که حتی نظر ماتیوی خجالتی را هم جلب کرده بودند. پس علت اذیت شدن او چه بود؟

پس از آنکه دخترها بازو در بازوی یکدیگر خانه را ترک کردند و پا در گنرگاه چغرفه و یخزده نهادند و آنی غرق در مطالعهٔ درسهایش شد مسئله همچنان ذهن ماتیو را به خود مشغول داشت. او نمی‌توانست موضوع را با ماریلا در میان نهد چون مطمئن بود خواهرش طبق عادت نفسش را در بینی بالا می‌کشد و می‌گفت تنها تفاوتی که بین آنی و سایر دخترها وجود دارد این است که آنان معمولاً زیاد حرافی نمی‌کنند در حالی که آنی نمی‌تواند زیانش را نگه دارد. بنابراین در میان گذاردن مسئله با ماریلا بیهوده بود.

با وجود تنفر ماریلا، ماتیو آن شب مرتب پیش را دود کرد تا شاید او را در یافتن تفاوت میان آنی و دخترهای دیگر کمک کند. یس از حدود دو ساعت پیپ کشیدن و تفکر سرانجام علت را یافت. بله، لباس آنی به خوبی و شیک لباسهای دیگران نبود!

هر قدر ماتیو بیشتر اندیشید بیشتر متقاعد شد که آنی از لحظهٔ ورودش به گرین گیبلز هرگز مانند سایر دخترهای همسن و سالش لباس نبوشیده است. ماریلا همیشه لباسهای او را از پارچه‌های ارزان و تیره رنگ و با مدلی ساده و تکراری دوخته بود. البته ماتیو زیاد از مد لباس سر در نمی‌آورد، اما این را دریافته بود که آستین لباسهای آنی هیچ شباهتی به آستین دخترهای دیگر نداشت. او لباس دخترهایی را که غروب همان روز در آشپزخانه دیده بود به یاد آورد و به این نتیجه رسید که همهٔ آنها برچین و به رنگهای شاد قرمز، آبی، صورتی و سفید و مزین به نوار و تور و گل و بته بودند. پس چرا ماریلا همیشه آنی را وادار می‌کرد لباسهای ساده با رنگهای کسالت‌آور بپوشد؟

شاید بایستی چنین می‌بود و شاید ماریلا عاقلانه‌تر می‌اندیشید و دلیلش را بهتر می‌دانست، چون در هر حال او مسئول تربیت انی بود. اما از طرفی هم بدیهی بود که اگر به دخترک اجازه داده می‌شد دست کم یک دست لباس شاد و قشنگ، از همان نوعی که دیانا بر تن می‌کرد، بپوشد هیچ‌زیانی را متوجه او نمی‌کرد. ماتیو تصمیم گرفت چنین لباسی را برای انی تهیه کند. البته این کار بایستی به طرز صورت می‌گرفت که مداخله در کار ماریلا تعبیر نشود. خوشبختانه دو هفته پیشتر به کریسمس باقی نمانده بود و خرید یک دست لباس زیبا و نو به‌عنوان هدیه کاری بود موجه. ماتیو نقسی حاکی از خشنودی کشید و بییش را کناری نهاد و به بستر رفت. ماریلا تمام در و پنجره‌ها را باز کرد تا دود بیرون رود و هوای اتاقها تمیز شود.

عصر روز بعد ماتیو برای خریدن لباس به کارمودی رفت. او تصمیم گرفته بود برخلاف همیشه از این کار احساس رنج و ناراحتی نکند چون به هر حال چیز به‌دردخوری پیدا می‌شد که او بتواند آن را بخرد و ثابت کند که شمع خرید دارد. اما از طرفی وقتی به خرید لباس دخترانه فکر کرد فهمید چاره‌ای ندارد جز آنکه دست به دامان فروشنده شود و از او کمک بخواهد.

ماتیو پس از مدتی کشمکش با خودش تصمیم گرفت به‌جای دکان ویلیام بلر از فروشگاه ساموئل لاسون خرید کند. ماتیو و ماریلا همیشه از ویلیام بلر خرید می‌کردند. چون او هم به کلیسای پر سبترین‌ها می‌رفت و هم طرفدار حزب محافظه‌کار بود. البته ماتیوی خجالتی از روبه‌رو شدن با دو دختر او که همیشه به‌مستریها در امر خرید کمک می‌کردند وحشت داشت. ماتیو وقتی به این دکان می‌آمد دقیقاً می‌دانست چه می‌خواهد و فقط با اشاره به جنس مورد نظرش آن را

می خرید و می رفت. اما خرید لباس دخترانه نیاز به تشریح و مشاوره داشت. بنابراین ماتیو احساس کرد بهتر است به فروشگاه ساموئل برود که معمولاً خودش یا پسرش پشت پیشخوان می ایستادند.

دریفا! ماتیو خبر نداشت که ساموئل به تازگی کسب و کارش را توسعه داده و خواهرزاده زنش را هم به عنوان فروشنده زن استخدام کرده است. این فروشنده که نامش لوسیلا هاریس بود دختری بود جوان و پرتحرک با موهای بلند آرایش شده، با چشمهای درشت قهوه‌ای و لبخندی جذاب و جسارت‌آمیز. او لباسی مکش مرگ مایر تن داشت و غرق در زیورآلات و دستبندهای پرزرق و برق بود که با حرکت سر و دستهایش جلب نظر می کردند. ماتیو از رویارویی با این موجود جا خورد و خشکش زد، بویژه آن زیورآلات به کلی او را گیج و دستپاچه کرد. لوسیلا در حالی که با انگشتهایش اهنگ خاصی را روی پیشخوان می نواخت با گشاده‌رویی و حالتی مشتری‌پسند پرسید: «چه فرمایشی دارین آقای کادبرت؟»

ماتیو به تهنه پته افتاد و گفت: «شما - شما - یه - یه - منظورم اینه که - شما شن کش باغبونی دارین؟»

لوسیلا از اینکه کسی در اواسط دسامبر شن کش باغبانی بخرد کمی تعجب کرد. با وجود این گفت: «فکر می کنم یکی دو تا تو انباری طبقه بالا داشته باشیم. اجازه بدین برم ببینم.»

در زمان غیبت او ماتیو سعی کرد افکار پریشانیش را متمرکز کند. وقتی لوسیلا با شن کش بازگشت و با خوشرویی پرسید: «فرمایش دیگه‌ای هم دارین؟» ماتیو شهادت به خرج داد و گفت: «حالا که پرسیدین - باید بگم - بله - من قدری - چیز - یعنی کمی تخم تبدر می خواستم.»

لوسیلا پی برد که آقای کادبرت قاطی کرده و گیج شده، بنابراین مغرورانه

گفت: «الآن موجود نداریم. ما فقط در فصل بهار تخم شبدر می فروشیم.»
ماتیوی ناساد با لکنت زبان گفت: «حق با - با شماس - بله - کاملاً حق با شماس.» بعد شن کش را به دست گرفت و به سوی در خروجی راه افتاد. در آستانه در به یاد آورد که پول آن را پرداخت نکرده و با حالی نزار به سمت پیشخان باز گشت. وقتی لوسیلا داشت وجه دریافتی را می شمرد ماتیو آخرین تلاشش را کرد تا هر اندازه سبجاعت در وجودش هست جمع کند بلکه بتواند مسئله خرید لباس دخترانه را مطرح نماید: «راستش اگه زحمتی نیست می خواستم - نگاهی به - به - یعنی قلری شکر می خواستم.»

لوسیلا شکیبانه پرسید: «سفید یا قهوه ای؟»
ماتیو شرمگین و زیر لبی گفت: «راستش - قهوه ای.»
لوسیلا سر و دستش و همراه آنها زیورالاتش را تکان داد و گفت: «اونجا به بشکه شکر هست، فقط همین نوعشو داریم.»
ماتیو که دانه های عرق بر پیشانیاش نشسته بود ناخودآگاه گفت: «ده کیلو بکشین.»

ماتیو وقتی حالت طبیعیش را بازیافت و دوباره ماتیو شد که نصف راه را طی کرده بود. ماجرای ناگواری را پشت سر نهاده بود، اما خودش فکر می کرد حقش بوده و این سزای کسی است که از فروشگاه یک آدم غریبه خرید کند. وقتی به خانه رسید شن کش را دور از چشم ماریلا در انبار علوفه پنهان کرد و شکر را نزد ماریلا برد. ماریلا متحیر پرسید: «ده کیلو؟ برای چی این همه شکر قهوه ای خریدی؟ می دونی که من از این جور شکر فقط برای چای کارگر مزرعه و پختن مربای آلو استفاده می کنم. جری که کارش تو مزرعه تموم شده و رفته و مربای آلو امسال رو هم که پخته ام. وانگهی، شکرش زبر و بدرنگه، ویلیام بلر معمولاً

از این نوع شکر نمی فروشه.»

ماتیو گفت: «فکر کردم شاید - شاید یه روزی لازم داشته باشی» و قسر بردرفت.

وقتی ماتیو بار دیگر به خرید پارچه برای لباس انی اندیشید به این نتیجه رسید که فقط یک زن می تواند از عهده ان کار برآید. صحبت کردن با ماریلا مطلقاً بیهوده بود چون فوراً آب باکی را روی دستش می ریخت. پس باقی می ماند خانم لیند، زیرا ماتیو خجالت می کشید با هر زن دیگری در اونلی مشورت کند. بنابراین عازم خانه او شد و ان زن خوشقلب بی برنگ بار را از روی دوش ماتیو برداشت:

- پارچه برای لباس انی؟ مطمئن باش. فردا می رم کارمودی و ترتیشو می دم. چیز خاصی مورد نظرته؟ نه؟ بسیار خب، به سلیقه خودم یه پارچه انتخاب می کنم. فکر می کنم رنگ قهوه ای روشن به انی بیاد. ویلیام بلر یه نوع پارچه ابریشمی خیلی شیک آورده. حتماً می خواهی خودم اونو بدوزم؟ درسته، اگه ماریلا بدوزه انی فوراً باخیر می نه و لطف هدیه از بین می ره، باشه، هیچ زحمتی نیس. می دونی که چقدر از خیاطی کردن خوشم می آد. لباسو اندازه برادرزاده ام می دوزم که درست همقد و قواره آیه.

ماتیو با شرم حضور گفت: «خیلی - خیلی ممنونم. اگه - اگه زحمتی نیس می خواستم خواهش کنم استینهاشو یه مدل جدید - که مد باشه بدوزین.»
- منظورت پفداره؟ البته. اصلاً نگران نباش. یه لباس قشنگ و آخرین مد برآش می دوزم.

وقتی ماتیو آنجا را ترک کرد خانم لیند با صدای بلند به خودش گفت: «از اینکه بیمنم اون دخترک بیچاره هم یه بار لباس خوب و شاد بپوشه واقعاً احساس خوشحالی می کنم. لباسهایی که ماریلا تا حالا برآش دوخته حقیقتاً مسخره بودند.

از بس به او گفته‌ام زبونم مو درآورده، اما اصلاً به نصیحت کسی گوش نمی‌ده. خیال می‌کنه چون سنس از من بیشتره بهتر می‌تونه بچه تربیت کنه، اما نمی‌دونه که با هر بچه‌ای باید یه جور رفتار کرد. نمی‌دونه که نمی‌شه یه موجود زنده رو با حساب دودو تا چهار تا بار آورد. او سعی می‌کنه با وادار کردن آنی به پوشیدن لباسهای بدقواره روحیه قناعت و شکسته‌نفسی رو در او پرورش بده و تقویت کنه، اما متوجه نیس که زیاده‌روی تو این کار باعث می‌شه دخترک احساس حقارت و حسادت کنه. شک ندارم که آنی همیشه به تفاوت بین لباسهای خودش و دخترهای دیگه فکر می‌کنه، حتی ماتیو هم به این مسئله پی برده! حتی این مرد هم از یه خواب شصت ساله بیدار شده، اما ماریلا عین خیالش نیس!

در مدت دو هفته‌ای که به کریسمس مانده بود ماریلا احساس کرده بود ماتیو نقشه‌ای در سر دارد. اما حتی نتوانسته بود حدس بزند آن نقشه چیست. شب کریسمس خانم لیند لباس آماده را به گرین گیبلز آورد. ماریلا توجیه سیاستمدارانه خانم لیند را مبنی بر اینکه علت دوخته شدن لباس در خانه او باخبر نشدن آنی تا لحظه مقرر بوده چندان باور نکرد، با وجود این در مجموع با مسئله برخورد خوبی داشت. او اندکی خشک و جدی، اما صبورانه، به خودش گفت: پس علت اینکه دو هفته بود ماتیو مرموز به نظر می‌رسید و گاهی وقتها دهنش تا بناگوش باز می‌شد و کر کر می‌خندید همین بود. فکر نمی‌کنم آنی به لباس نو احتیاج داشته باشه. من اول باییز سه دست لباس خوب، گرم و کارکن براش دوختم. این یکی دیگه ولخرجی و اسرافه. از مقدار پارچه‌ای که صرف استیمنهای پفدارش شده، می‌شه یه بلوز دوخت. لله، ماتیو کادبرت، می‌دونه که بالاخره این قدر لی لی به لالای این دختره می‌داری تا مثل عروسک یه چیز به دردخور بار بیاد. خب، امیدوارم خیال این دختره راحت شده باشه، چون از وقتی که این استیمنهای پفدار مسخره مد

سده، چشمش دنبالشون بوده. روز به روز مدلتشون بفدارتر و مسخره‌تر می‌شه؛
مثل باد کتک!

صبح کریسمس ناگهان در دنیایی شگفت‌انگیز، نوین و سراسر سپید آغاز شد،
زیرا در ماه دسامبر هوا بسیار ملایم بود و مردم در انتظار کریسمسی سبز و بدون
برف بودند. اما درست شب کریسمس بارش آرام برف شروع و منظره آونلی به کلی
عوض شد. انی با چشمهایی که شادی و شور زندگی در آنها موج می‌زد از پشت
شیشه یخ‌زده پنجره اتاقش چشم انداز بیرون را می‌نگریست: کاجهای کاجستان
همه جذاب بودند و شاخه‌های پر برفشان مانند پره‌های بزرگ سپید به نظر
می‌رسیدند: درختهای توسکا و گیلاس وحشی با رشته‌هایی از شبنم یخ‌زده
مرواریدگونه طراحی و تزیین شده بودند؛ دشتهای چفر در زیر پوشش برف
همچون صورتی پرز گیل بر بستر زمین آرمیده بودند و بویی خوش و لطیف در هوا
موج می‌زد. انی سبکبال و نغمه‌خوان از پله‌ها سرازیر شد و پژواک آوایش در
گرین گیلز پیچید: «کریسمس مبارک ماریلا! کریسمس مبارک ماتیو! کریسمس
خیلی زیباییه، مگر نه؟ خیلی خوشحالم که همه جا سفیده. از کریسمس‌هایی که
برف نیاد، و رنگ همه درختها قهوه‌ای و خاکستریه، خوشم نمی‌آد. راستی مردم
چرا می‌گن کریسمس سبز؟ ها؟ ها؟ ها!! اوه، ماتیو!! این بسته مال منه؟»

در طول صحبت انی، ماتیو نرمگانه لباس را از کاغذ پیچیده شده بردورش
بیرون آورد و نگاهی بر ماریلا افکند که معنیش این بود که «زیاد سخت نگیر».
ماریلا وانمود کرد سرگرم دم کردن جای است، اما با حالتی موافق از گوشه چشم
همه چیز را زیر نظر داشت. ماتیو لباس تا شده را باز کرد و آن را در برابر چشمهای
دخترک نگه داشت.

انی لباس را گرفت و در سکوتی خلسه‌وار آن را بر انداز کرد. آن لباس واقعا

زیبا که از جنس ابریشم و به رنگ قهوه‌ای روشن بود از دو قسمت تشکیل شده بود: یک دامن پلیسه شکیل با حاشیه توری و یک بلوز پرچین امروزی با تور مخصوص دور یقه. استین‌ها سه‌ربعی بودند و یقیناً که در قسمت آرنج تنگ و بسته می‌شدند. آنها با نوارهای هلالی شکل و روبانهای قهوه‌ای رنگ به طرز جالب و استادانه‌ای بر نقش و نگار شده بودند. ماتیو محجوبانه گفت: «آنی، این هدیه کریسمسه. چی شد؟ ها؟ یعنی ازین لباس خوش نیستی؟ خب اگه...»

— خوشم نمی‌آد! او، ماتیو!

بله، آنی هیجان‌زده و چشم‌هایش ناگهان پر از اشک شوق شده بود. او لباس را روی صندلی نهاد و انگشت‌هایش را درهم چفت کرد و ادامه داد: «ماتیو این لباس عالیه! فقط از ذوق نمی‌دونم چی بگم و چطور تشکر کنم. استین‌ها رو نگاه کن! مثل اینکه دارم یه خواب خوش می‌بینم.»

ماریلا گفت و گو را قطع کرد و گفت: «خب، حالا وقت خوردن صبحونه‌اس. آنی فکر نمی‌کنم تو احتیاجی به لباس داشتی، اما چون ماتیو اونو برای کریسمس بهت هدیه کرده باید خیلی خوب ازش مراقبت کنی. یه روبان سر هم خانوم لیند هدیه داده. رنگش قهوه‌ایه و به لباس می‌آد. حالا بشین و صبحونه بخور.»

آنی که گویی هنوز در عالم خلسه و جذبه غرق بود گفت: «نمی‌دونم چطور می‌شه صبحونه خورد. تو این لحظه هیجان‌انگیز چیز خوردن به نظر می‌آد. کار پیش پا افتاده می‌آد. دلم می‌خواد فقط چشم‌هامو سر سفره زیبای این لباس دعوت کنم. خیلی خوشحالم که استین یقیناً هنوز مده. از خانوم لیند هم برای روبان سر ممنونم. به نظر او حتماً باید دختر خوبی شده باشم. فقط متأسفم که هنوز یه دختر نمونه نیستم. اما تصمیم دارم یه روزی دختر نمونه بشم. البته وقتی یه وسوسه غیر قابل مقاومت سراغم می‌آد این کار تا حدی سخته، اما سعی خودمو می‌کنم.»

وقتی صبحونه، یا به قول انی آن کار پیش پا افتاده، به اتمام رسید دیانا شاد و شنگول با لباسی پالتو مانند و ارغوانی رنگ دوان دوان بر فراز پل چوبی برف پوش ظاهر گردید. انی از جاده سرازیر شد و به استقبالش شتافت:

— دیانا، کریسمس مبارک! می بینی چه صبح باشکوه و زیباییه! یه چیز عالی دارم که باید نشونت بدم. ماتیو قشنگ ترین لباسو به من هدیه داد. اگه بدونی استینهاش چقدر پف داره! نمی تونستم تصور لباسی قشنگتر از اونو بکنم.

دیانا که نفس نفس می زد گفت: «من - منم یه چیزی - برات آوردم. این جعبه رو بگیر. عمه ژوزفین یه جعبه بزرگ پر هدیه برای ما و اینو هم برای تو فرستاده. دیشب جرئت نکردم از جنگل ارواح رد بشم و هدیه رو برات بیارم.»

انی جعبه را گشود و با نگاهی درونش را کاوید. ابتدا یک کارت تبریک بیرون آورد که رویش نوشته شده بود: «برای دخترک عزیزم انی، کریسمس مبارک.» و بعد یک جفت کفش راحتی و زیبای دخترانه با نوارهایی به شکل پاپیون و سگکهای ظریف براق نظرش را جلب کرد. او ذوق زده گفت: «اوه، دیانا، این بیشتر از حد تصور منه. شاید دارم خواب می بینم.»

دیانا گفت: «من می گم خواست خدا بوده. دیگه مجبور نیستی کفشهای روبی رو قرض کنی. اونا دو نمره به پات بزرگ بودن و خیلی زشته که یه پری موقع راه رفتن کفشهاش تلق تلق صدا کنه.»

آن روز شاگردهای مدرسه اونلی در تب هیجان می سوختند، چون آخرین روز تمرین بود و قرار بود تالار کنسرت تزیین شود.

هنگام شب کنسرت و قطعه های آواز و نمایش اجرا و با موفقیت و استقبال زیاد روبه رو شد. تالار کوچک مملو از جمعیت بود. همه مجریان به طرز مطلوب برنامه هایشان را اجرا کردند! اما انی ستاره درخشان صحنه بود و این را حتی

روزی پای حسود نیز نتوانست انکار کند. وقتی دیانا و آنی در زیر آسمانی تاریک اما پرستاره به خانه باز می گشتند آنی نفسی حاکی از رضایت کشید و گفت: «اوه، شب فراموش نشدنی و باشکوهی بود، مگه نه؟»

- همه چی عالی بود. گمونم ده دلاری جمع شد. خانوم آلن تصمیم داره از برنامه امشب یه گزارش تهیه کنه و برای روزنامه های شارلوت تاون بفرسته.
- یعنی ممکنه ما اسممونو تو روزنامه ببینیم؟ وای، وقتی به این موضوع فکر می کنم چه حالی به من دست می ده. دیانا، آواز تکی تو محشر بود. به خودم می گفتم این دوست جون جونی منه که این قدر باعث افتخار خودش و من شده؟
- قطعاً! تو هم که تو اجرا کردی غوغای عجیبی تو سالن به راه انداخت. مخصوصاً اون قطعه سوزناک خیلی عالی بود و همه رو تحت تاثیر قرار داد.

- خیلی عصبی و دلواپس بودم. وقتی خانوم آلن اسم منو اعلام کرد نفهمیدم چطوری اومدم روی صحنه. فکر کردم یه میلیون چشم به من خیره شدن و برای یه لحظه احساس کردم اصلاً ممکن نیس بتونم دهنمو واکنم. اما فوراً به آستینهای پفدارم فکر کردم و ترسم ریخت. آروم شروع کردم به خوندن. اول مثل اینکه صدام داشت از ته چاه برمی اومد اما بعداً طبیعی شد. خدارو شکر که قبلاً تونسته بودم چند بار تو خونه تمرین کنم و گرنه ابروریزی می شد. ببینم دیانا، خوب ناله و زاری کردم؟

دیانا به او اطمینان داد و گفت: «واقعاً عالی بود! خودم دیدم که خانوم اسلوان اشکهاشو با دستمالش پاک کرد.»

- چقدر خوبه که ادم بتونه قلب کسی رو تسخیر کنه، و چقدر شرکت تو این جور برنامه ها جالب و هیجان انگیزه؛ یه خاطره به یادموندنی!

دیانا گفت: «آواز پسرها هم خوب بود. گیلبرت واقعاً غوغا کرد، مگه نه؟»

انی جدی و مغرورانه گفت: «اصلاً برام مهم نیس دیانا. حاضر نیستم حتی به لحظه هم بد او و کارهایش فکر کنم.»

ان شب وقتی انی به بستر رفت ماتیو و ماریلا که پس از بیست سال به کنسرت رفته بودند کنار بخاری آشپزخانه به گفت و گو نشستند. ماتیو مفتخر و سرافراز گفت: «بله، واقعاً که انی از همه عالیترا اجرا کرد.»

ماریلا اقرار کرد و گفت: «درسته، او دختر تیزهوش و بسیار خوبیه. من اول با این برنامه‌ها مخالف بودم اما امشب متوجه شدم که اصلاً ضرری ندارن. به هر حال امشب وقتی تو سالن نشسته بودم به انی افتخار می کردم و می گفتم، اما خیال ندارم به خودش بگم.»

- منم خیلی به او افتخار می کنم و پیش از اینکه بره بخوابه این موضوع رو تو راه پله‌ها بهش گفتم. ماریلا، مسئله اینه که ما باید به فکر باشیم که چه کار می تونیم براش بکنیم. به گمون من، انی به یه مدرسه و فضای بزرگتر و پربارتر از اونلی احتیاج داره.

ماریلا گفت: «برای فکر کردن در این مورد وقت زیاده. مارس آینده تازه انی پا می ذاره تو سیزده سال؛ گرچه امشب روی صحنه به نظرم دختر کاملاً بزرگ و بالغی اومد، البته بلندی لباسی که خانوم لیند براش دوخته بود اونو بلندتر از قدش نشون می داد. انی بی بهایت باهوشه و همه چی رو خیلی زود یاد می گیره. الان به فکرم رسید بهترین خدمتی که می تونیم در حقش بکنیم اینه که در آینده بفرستیمش کالج ملکه. اما تا یکی دو سال دیگه اصلاً نباید درباره این موضوع چیزی بهش بگیم.»

ماتیو گفت: «این موضوع مهمیه و ضرری نداره که هر از گاهی درباره اش فکر کنیم.»

تحمل زندگی یکنواخت و کسالت‌بار دیگر برای نوجوانان آونلی آسان نبود. به‌ویژه در نظرانی که هفته‌ها از باده هیجان و نشاط سرمست شده بود همه چیز بسیار راکد، تکراری و بی‌هوده جلوه می‌کرد. آبا او می‌توانست به‌آن خوشی‌های آرام روزهای پیش از برگزاری کنسرت قانع و دلخوش باشد؟ در آغاز پنداشت که نمی‌تواند، چون با حسرت و گویی به‌بنجاه سال پیش اشاره دارد به‌دیانا گفت: «دیانا، مطمئنم که زندگی هیچ‌وقت دوباره به‌آرومی روزگار گذشته نمی‌شه. ممکنه پس از مدتی به‌این زندگی تازه عادت کنم، اما باید بگم متأسفانه برنامه‌های کنسرت زندگی روزمره مردم به‌هم می‌ریزه. برای همینه که ماریلا با این جور برنامه‌ها مخالفه. او زن عاقلیه. البسته فکر نمی‌کنم واقعا بخوام که فقط عاقل باشم، چون این جور آدم‌ها اصلاً پراحساس نیستن. به‌هر حال شاید هم در آینده آدم عاقلی شدم، کسی چه می‌دونه. دیشب تا نصفه‌های شب نتونستم بخوابم. مرتب به کنسرت و برنامه‌ها فکر می‌کردم. حتی فکر کردن به‌این چیزها هم کیف داره.»

سرانجام مدرسه آونلی و شاگردهایش همان راه و رسم، فعالیتها و علایق

سابقشان را از سر گرفتند، البته نمی‌توان انکار کرد که برگزاری کنسرت آثاری از خود بر جای گذارده بود: روبی گیلیس و اما وایت که در شب اجرای برنامه بر سر محل ایستادن در روی صحنه مشاجره کرده بودند دیگر در کلاس روی یک نیمکت نشستند و بدین ترتیب بیوند دوستی سه ساله آنان گسسته شد. ژوزی پای و جولیا بل سه ماه با یکدیگر حرف ن زدند چون ژوزی گفته بود که جولیا وقتی آواز می‌خوانده سرش را مثل سر جوجه به این سو و آن سو تکان می‌داده. اسلوان‌ها با بل‌ها قهر کرده بودند، زیرا دسته اول به گوش همه رسانده بود که دسته دوم هنگام اجرای برنامه بیش از همه خودنمایی و کارها را قبضه کرده بوده و دسته دوم هم متقابلاً گفته بوده دسته اول عرضه انجام هیچ کاری را نداشته و بالاخره چارلی اسلوان و مودی مک فرسون دعوا کردند چون مودی گفته بوده انی خیلی به خودش می‌نازیده و همین باعث شکست او (مودی) در اجرای برنامه‌اش شده. نتیجه آنکه خواهر مودی تمام زمستان را با انی حرف نزد. با وجود همه این اختلافها و برخورد های نه‌چندان مهم، فعالیتها و امور درسی بر قلمرو خانم استیسی با همان نظم و آرامش سابق جریان داشت.

هفته‌های زمستانی یکی پس از دیگری به آرامی می‌گذشتند. زمستانی بود ملایم و غیرعادی. برف به‌حدی کم بر زمین نشسته بود که انی و دیانا می‌توانستند به راحتی از همان راهی که به جاده تواسکا معروف بود به مدرسه رفت و آمد کنند. انی روز تولدش به اتفاق دیانا سراسر آن جاده را پیمودند و در حالی که قدم می‌زدند چشم و گوششان مترصد دیدن و شنیدن هر پدیده‌ای بود، چون خانم استیسی دستور داده بود شاگردها یک انشا درباره «گردش در جنگل در یک روز زمستانی»

۱. مقصود شاگردهایی اند که خواهر و برادر یا پسرعمو و دخترعموید و نام خانواده‌گیشان اسلوان یا بل است.

بنویسند. به همین علت آن دو ناگزیر بودند همه چیز را به دقت زیر نظر بگیرند. انی با صدایی آمیخته به ترس و احترام گفت: «دیانا فکرشو بکن. امروز من سیزده سالمه. مشکل می‌تونم باور کنم که حالا به نوجوونم. امروز صبح وقتی از خواب بیدار شدم به نظرم رسید که همه چی به جور دیگه‌اس، یا باید باشه. تو به ماه پیش سیزده سالت شد و فکر نمی‌کنم این موضوع این قدر که برای من تازگی داره برای تو داشته باشه. به نظر من که خیلی جالبه. دو سال دیگه من کاملاً بزرگ می‌شم. اون وقت با خیال راحت حرفهای گنده‌گنده می‌زنم و دیگه هیچ کس به من نمی‌خنده. سعی می‌کنم اگه بتونم مثل خانوم الن بشم چون به عقیده من زن خوب و کامله. خانوم لیند می‌گفت آقای الن هر زمینی رو که زنش از روش بگذره می‌بوسه و ستایش می‌کنه. می‌گفت برای به کشیش خوب نیس به یه موجود فانی دل ببند. اما دیانا. کشیشها هم بالاخره بشرن و ممکنه نقاط ضعفی داشته باشن. بعد از ظهر یکشنبه گذشته من و خانوم الن راجع به گناه و خطا بحث جالبی داشتیم. مثلاً گناه یا عیب من اینه که بیشتر وقتها به حدی خیال پردازی می‌کنم و تو رؤیاهام غرق می‌شم که فراموش می‌کنم تکالیف و کارهامو انجام بدم. دارم خیلی سعی می‌کنم این عادتمو ترک کنم و حالا که سیزده سالمه امیدوارم بتونم موفق بشم. اوه، دیانا، اون خرگوشو نگاه کن! می‌تونیم تو انشامون درباره اش بنویسیم. من که فکر می‌کنم جنگلها همون قدر تو زمستون زیبا هستن که تو تابستون. نگاه کن بین این جنگل چه آروم زیر برف خوابیده، مثل اینکه داره خوابهای خوش می‌بینه.»

دیانا اهی کشید و گفت: «من می‌تونم درباره جنگل بنویسم اما از موضوعی که قراره این دوشنبه تحویل بدیم اصلاً خوشم نمی‌آد و اهمیت هم نمی‌دم. خانوم استیسی دوست داره ما از خودمون چیزهایی بنویسم، این خیلی سخته.»

- چی می گی دیانا، به به چشم بهم زدن می شه نوشت.

دیانا معترضانه گفت: «برای تو اسونه چون قوه تخیلت خوبه. اما اگه کسی از وقتی به دنیا می آد قدرت تجسم نداشته باشه چه کار باید بکنه؟ حتم دارم که تو انشای این هفته رو نوشتی. مکه نه؟»

انی بسیار کوشید تا حالت شخصی موفق و مغرور را به خود نگیرد. بنابراین با فروتنی سرش را تکان داد و گفت: «آره، دوشنبه پیش نوشتم. اسمش هست (رقیب حسود). برای ماریلا خوندم گفت چرت و بی معنی، اما ماتیو که شنید خیلی تعریف کرد. یه داستان غم انگیز اما جالب و شیرینه. وقتی داشتم اونو می نوشتم خودم مثل یه بچه زار زار گریه می کردم.»

- موضوعش چیه؟

- درباره دو تا دوشیزه خانوم زیباس که اسمهاشون جرالالدین و کوردلیاس، و تو یه دهکده زندگی می کنن و با هم دوست خیلی صمیمی ان. کوردلیا سبزه اس و موهاش مشکی و چشمهاش سیاه و برخشانه. جرالالدین بلونده و موهاش طلایی و چشمهاش مخملی و ارغوانیه.

دیانا مردد و متحیر گفت: «تا حالا ندیده ام و نشنیده ام رنگ چشم کسی ارغوانی باشه.»

- خود منم همین طور، اما فقط تصور شو کرده ام. می خواستم یک چیز غیر عادی بنویسم.

دیانا که کم کم شیفته سرگذشت این دو دوست شده بود پرسید: «خب، بالاخره چی به سرشون می آد؟»

- کنار هم بزرگ می شن تا اینکه شونزده سالشون می شه. مرد جوونی به اسم برترام به دهکده اونا می آد و تصمیم می گیره با جرالالدین ازدواج کنه. کوردلیا

حسادت می‌کنه و دوستیش با جرال‌الدین تبدیل به تنفر می‌شه، اما باز هم تظاهر به دوستی می‌کنه. یه روز غروب که هردوشون روی پل وایسادن و کوردلیا فکر می‌کنه تنها هستن، جرال‌الدین رو هل می‌ده تو رودخونه و خودش به‌طور وحشیانه و مسخره‌آمیزی قاه‌قاه می‌خنده. برترام که از دور شاهد ماجراس برای نجات جرال‌الدین خودشو پرت می‌کنه تو رودخونه، اما افسوس که هردوشون غرق می‌شن و مدتی بعد جسدشونو از آب می‌گیرن و کنار هم خاکشون می‌کنن. بعضی وقتها خیلی با احساس تره که یه داسنان به مرگ ختم بشه تا به عروسی. کوردلیا هم از شدت ناراحتی و پشیمونی دیوونه می‌شه و سر از تیمارستان درمی‌آره. فکر کردم که این یه مجازات شاعرانه‌اس.

دیانا که تحت تأثیر قرار گرفته بود اهی کشید و گفت: «چقدر جالب! تعجب می‌کنم تو چطور می‌تونی این چیزهای احساس برانگیز رو تو ذهنت سرهم کنی. کاشکی تخیل منم به اندازه مال تو قوی بود.»

آنی با خوشرویی و برای دلگرمی دیانا گفت: «اگه تخیلتو به کار بندازی قوی می‌شه. دیانا من یه نقشه‌ای به فکرم رسیده. بیا برای خودمون یه انجمن داستان‌نویسی راه بندازیم. مرتب می‌نویسیم و تمرین می‌کنیم. من کمک می‌کنم تا کم‌کم خودت بتونی داستان بنویسی. باید تخیلتو به کار بندازی. هدف خانم استیسی هم همینه. فقط باید از راه درست این کار رو دنبال کنیم. درباره جنگل ارواح با او مشورت کردم گفت طرز برخوردمون درست نبوده.»

بدین ترتیب انجمن داستان‌نویسی پایه‌گذاری شد. در آغاز تنها آنی و دیانا اعضای انجمن را تشکیل می‌دادند، اما خیلی زود جین و روبی و یکی دو نفر دیگر به عضویت آن درآمدند! چون احساس می‌کردند تخیلشان باید تقویت شود و مورد بهره‌برداری قرار گیرد. روبی پیشنهاد کرد که پیوستن پسرها به انجمن، رقابت را

مهیج‌تر خواهد کرد، اما نظر او مورد موافقت قرار نگرفت. هریک از اعضا موظف بود هر هفته یک داستان بنویسد. انی در مورد انجمن به ماریلا گفت: «بی‌نهایت جالبه. هر کس باید داستان‌سو بلند بخونه. بعد درباره‌اش بحث می‌کنیم. تصمیم داریم همه داستانهارو برای بچه‌هامون و برای نسلهای بعد نگه داریم. هر نویسنده‌ای باید یه اسم مستعار برای خودش انتخاب کنه. اسم مستعار من خیلی طولانیه: رزاموند موثمورنسی. دخترها داستانهای خوبی می‌نویسن. روبی همیشه داستانهای عشقی و احساساتی می‌نویسه و خیلی هم زیاده‌روی می‌کنه. اما داستانهای جین اندروز بی‌نهایت عاقلانه و منطقیه. دیانا بیشتر داستانهای جنایی می‌نویسه. می‌گه اغلب می‌دونه با شخصیت‌های داستانش چه کار کنه و ترجیح می‌ده زودتر اونارو بکنه و از شرشون خلاص بشه. مجبورم همیشه به دخترها تذکر بدم چطور بنویسن و درباره‌چی بنویسن. این کار برای من سخت نیس چون یه میلیون فکر و ایده تو سرم دارم.»

ماریلا کنایه‌آمیز گفت: «این داستان‌نویسی احمقانه‌ترین کاره. هم چیزهای چرت و پرت تو مخت تلمبار می‌کنی و هم از درس و مشقت وامی‌مونی. خوندن داستان کار بدیه و نوشتن داستان یه کار بدتر.»

انی توضیح داد: «ماریلا، ما خیلی دقت می‌کنیم مسائل اخلاقی رو بنویسیم. من خودم روی این موضوع تاکید می‌کنم. آدم‌های خوب همیشه پاداش می‌گیرن و اشخاص بد نسبت به گناهشون به سزای اعمالشون می‌رسن. مطمئنم که این کار روی دیگران خیلی تاثیر می‌ذاره. یکی از داستانهامو برای آقا و خانوم‌الن خوندم. هردوشون تایید کردن که مسائل اخلاقی خیلی عالی مطرح شده، فقط یه جا که نباید می‌خندیدن خندیدن. دیانا درباره انجمن به عمه ژوزفین نامه نوشته بوده و او درخواست کرده بود داستانهامونو براش بفرستیم. چهار تا از بهترین

داستانها رو رونویسی کردیم و فرستادیم. جواب داده هرگز تو عمرش چیزهایی تا این حد جالب و سرگرم کننده نخونده بوده. از تعریفش همگی تعجب کردیم چون موضوع داستانها خیلی عم انکیزن و اکتر آدمها می میرن. به هر حال خوشحالم که عمه ژوزفین خوشش اومده. این شون می ده که انجمن ما داره یه خدمتی به این دنیا می کنه. خانم الن می گه هر کاری که تو زندگی می کنیم باید هدفمون خدمت به مردم دنیا باشه. من سعی می کنم هدفم همین باشه، اما بعضی وقتها که سرگرم بازی و تفریح می شم این موضوع رو فراموش می کنم. ماریلا، فکر می کنی یه روزی بتونم مثل خانوم الن بشم؟»

ماریلا با لحنی ترعیب کننده گفت: «چرا که نه، کار سختی نیس. فقط مطمئنم که خانوم الن هیچ وقت تو عمرش مثل تو سر به هوا و فراموشکار نبوده.»

انی فکورانه و جدی پاسخ داد: «درسته، اما فکر نمی کنم از روز اول همین طور بوده. خودش گفت بر سن ده دوازده سالگی دختر خیلی شیطان و اذیت کنی بوده و همیشه تو دردسر می افتاده. وقتی سر گذشتشو شنیدم به خودم امیدوار شدم. خانوم لیند هم می گفت شنیده که یه کشیش اعتراف کرده وقتی یه پسیچه بوده یه تیکه کیک از گنج خوراکی های عمه اش نزدیده بوده و عمه اش تموم عمر، اونو سرزنش و تحقیر می کرده. برعکس، من فکر می کنم چون اعتراف کرده قابل احترام بوده. این عقیده منه ماریلا.»

— عقیده منم اینه که ظرفها همین طور نشسته مونده و تو هم نیم ساعت بیشتر از وقت حرافی کردی. باید یاد بگیری اول کارهاتو انجام بدی بعد پرچونگی کنی.

غروب یکی از واپسین روزهای ماه آوریل هنگامی که ماریلا از انجمن کمک به کلیسا به خانه بازمی گشت ناگهان احساس کرد بهار که طبیعتاً شور و شادی را از پیرترین و جوانترین و از غمگینترین و شادترین آدمها دریغ نمی دارد، زمستان را پس زده و تارانده است. ماریلا هیچ گاه به تحلیل ذهنی افکار و احساساتش عادت نداشت. مثلاً در آن لحظه بهاری شاید خودش گمان می کرد که فقط به صندوق اعانه مبلغان اعزامی یا خرید فرشی جدید برای اتاق ویژه تعویض لباس در کلیسا می اندیشد، در حالی که همزمان، آگاهی هماهنگی نیز نسبت به پدیده های پیرامونش در او وجود داشت: آگاهی به دشتهای سرخ رنگی که بخار برخاسته از آنها در زیر انوار خورشید در حال غروب مانند مهی ارغوانی به نظر می رسید؛ آگاهی به سروهای نوک تیز آن سوی نهر که سایه شاخ و برگهایشان بر چمنزار گسترده شده بود؛ به افراهای آرام و پر جوانه اطراف آبگیر آینه مانند؛ و گاهی به نوزایی دنیا و به تپشهای پنهانی نبض زمین در زیر خاک. آری، بهار فرارسیده بود و به سبب شادی مفرط و زوررسی که با خود آورده بود گامهای سنگین و لخت ماریلای میانسال نیز سبکتر و سریعتر شده بودند.

چشمه‌های پر محبت ماریلا مستاقانه بر گرین گیبلز دوخته شد و نگاهش از شبکه درختهای خانه گذشت و انعکاس انوار آفتاب غروب را که بر شیشه‌ها تابیده بود پذیرا شد. او در حالی که از گذرگاه خیس پا به خانه می گذاشت با خود اندیشید که چقدر لذت بخش است انسان پس از رفتن به جلسه‌های انجمن کلیسا، که پیش از آمدن آنی به گرین گیبلز بی روح و کسالت آور بودند، وارد خانه‌ای شود که همیشه جرق جرق در بخاریش می سوزند و میز چای به طرز جالبی برای پذیرایی آماده است.

اما وقتی ماریلا پا به آشپزخانه گذارد بخاری را سرد و خاموش یافت و نشانی از آنی در خانه احساس نکرد، در نتیجه ناامید و خشمگین شد. او به آنی سفارش کرده بود چای و غذا را سر ساعت پنج آماده کند، اما حالا ناگزیر بود با عجله لباس عوض کند و پیش از برگشتن ماتیو از سخم زدن، خودش ترتیب همه کارها را بدهد. ماریلا با کارد پوست هیزمها را تراشید و آنها را در بخاری گذاشت. ماتیو وارد آشپزخانه شد و در گوشه‌ای به انتظار چای نشست. ماریلا با خشم و غرولند گفت: «اگه این خانوم آنی تریلی برگرده خونه می دونم چکارش کنم! لابد الان داره یه جایی با دیانا پرسه می زنه، یا داستان می نویسن، یا شعر و آواز تمرین می کنن و از این جور کارهای احمقانه! او دیگه به فکر درس و مشق و کارهای خونه نیس. برای من مهم نیس که خانوم الن بگه او جذابترین و باهوشترین دختریه که تو عمرش دیده. ممکنه جذاب و باهوش باشه اما کله اش پره از چیزهای صد تا یه غاز. کارهای بی سر و ته او تموم شدنی نیس. اینو هم بگم که من خودم از دست راشل لیند به خاطر ایرادهایی که نو جلسه امروز از آنی گرفت خیلی عصبانی ام و اگه خانم الن از آنی دفاع نکرده بود خودم در حضور همه یه جواب دندان شکن بهش داده بودم. آنی خیلی عیب و نقص داره و منم انکار نمی کنم، اما من مسئول

تربیتش نه راشل که اگه فرسته جبرئیل هم تو اونلی زندگی می کرد بالاخره یه ایرادی ازس می گرفت. در هر حال وقتی من به آنی سفارش می کنم که امروز بعد از ظهر تو خونه بمونه و ترتیب کارهارو بده نباید می رفت بیرون. او تا امروز سرکش و غیر قابل اعتماد نبوده و من ناراحتم که چرا چنین وضعی پیش اومده.»

ماتیو ساکت و صبور و از همه مهمتر گرسنه در همان گوشه نشسته بود، زیرا عقلش به او حکم کرده بود بهتر است اجازه دهد ماریلا خشمش را بیرون بریزد و آنچه دل تنگش می خواهد بگوید. او بس از اطمینان از آرامش نسبی ماریلا گفت: «راستش نمی دونم. اما نباید قضاوت کردن زود باشه. بهتره تا مطمئن نشی به او نگی سرکش و غیر قابل اعتماد. به هر حال وقتی برگرده همه چی رو توضیح می ده و می دونی که او چه بد طولایی در توضیح دادن داره.»

ماریلا اعتراض کرد: «مطمئنم وقتی برگرده تو ازش طرفداری می کنی. ماتیو فراموش نکن که من مسئول تربیت این دختره هستم و نه تو!»

هوا تاریک و شام آماده شد. ماریلا انتظار می کشید که هر لحظه آنی بر بالای پل چوبی یا در کوچه دوستی ظاهر شود و نفس زنان و پشیمان از غفلت در انجام وظایف پا به آشپزخانه گذارد، اما هیچ نشان و خبری از او نبود. ماریلا عبوس و دلواپس ظرفهای غذا را شست و به اتاق آنی رفت تا شمع را که همیشه روی میزش بود روشن کند. بس از افروختن شمع به محض آنکه چرخید دید آنی دمر روی تخت خوابیده و صورتش را در بالش فرو برده، جا خورد و ناخودآگاه قریادی خفیف برکشید: «خدای من!! تو خوابیده بودی آنی!؟»

آنی به طور نامفهوم پاسخ داد: «نه.»

ماریلا نگران و دستاچه روی او خم شد و پرسید: «چته، مریضی؟»

آنی که گویی مایل بود برای همیشه خودش را از چشم هر موجود زنده ای

پنهان کند چهره‌اش را بیسر در یال‌ش فروبرد و گفت: «نه، ماریلا خواهش می‌کنم برو و به‌سر و صورت‌تم نگاه نکن. به‌قدری ناراحت و ناامیدم که دیگه اهمیت نمی‌دم کی تو کلاس‌ت‌ها گرد اول می‌شه یا بهتر انشا می‌نویسه یا تو دسته‌کُر مدرسه یک‌کسنبه جالب‌تر اواز می‌خونه. دیگه این چیزها مهم نیستن و منم فکر نمی‌کنم بتونم با از خونه بیرون بذارم. همه چی تموم شد. حالا خواهش می‌کنم برو و به‌من نگاه نکن.»

ماریلا گیج و متحیر گفت: «عجیبه‌ها! انی اتفاقی افتاده؟ باز هم دسته‌گلی به‌آب دادی؟ فوری بشین و بگو موضوع چیه! گفتیم فوری!»
انی با اکراه از تخت پایین سرید و کف اتاق نشست و زیر لبی گفت: «ماریلا موهامو نگاه کن.»

ماریلا شمع را بدست گرفت و موهای انی را که ژولیده و درهم پشت سرش ریخته بود به‌دقت واریسی کرد. رنگ موها عجیب و غریب بود:
- انی چی به‌سر موها ت اومده؟ خدای من! رنگشون سبزه.

ای کاش رنگ موها سبز یک‌دست بود؛ معجونی بود از رنگ برنز، سبز تیره، بدرنگ و رگه‌های سرخ که بسیار توی ذوق می‌زد. ماریلا هرگز در عمرش چیزی به‌ان مضحکی ندیده بود. انی با آه و ناله گفت: «درسته، سبزه. همیشه فکر می‌کردم هیچی بدتر از موی سرخ نیس، اما حالا می‌فهمم که رنگ سبز صدمرتبه بدتره. ماریلا نمی‌دونی چقدر ناراحتم و چه حالی دارم.»

- نه نمی‌دونم، اما دوست دارم بدونم. حالا پاشو بیا پایین، اینجا خیلی سوده.
در آشپزخانه ماریلا صحبتش را ادامه داد و پرسید: «خب، حالا بگو چی به‌سر موها ت اومده؟»
- رنگشون کردم.

- رنگشون کردی؟ موها تو رنگ کردی؟ انی هیچ می‌دونی این چه کار زشتیه؟
- بله، اما فکر کردم برای همیشه از شر این موهای سرخ راحت می‌شم. حالا تصمیم دارم از نظرهای دیگه به قلری دختر خوبی بشم و کارهای خوب انجام بدم که جبران این کار زست بشه.

ماریلا با کنایه گفت: «اگه من جای تو بودم و می‌خواستم از شر رنگ سرخ راحت بشم اگلاً به موهام یه رنگ خوب و جالب می‌زدم نه سبز تیره افتضاح!»
انی با اعتراض گفت: «تصمیم نداشتم موهامو سبز کنم. او گفت رنگشون سیاه‌سیاه و زیبا می‌شه، منم حرفشو باور کردم. خانوم آلن می‌گه تا خلاقی از کسی سر نزده باید به او اعتماد کرد. خب منم به او اعتماد کردم.»
- به کی؟ درباره کی داری حرف می‌زنی؟

- درباره دست‌فروشی که امروز بعد از ظهر اومد اینجا. رنگ مو رو از او خریدم.
- انی، چند بار گفته‌ام که صلاح نیست این فروشنده‌های دوره‌گرد ایتالیایی باشو و بذارن تو خونه.

- حرفهات یادم بود. او نیومد تو، من رفتم بیرون و نگاهی به اجناسش انداختم. تازه ایتالیایی هم نبود، یه جهود آلمانی بود. یه صندوقچه پر از جنسهای جورواجور داشت. گفت داره سخت کار می‌کنه که پولی بسازه و زن و بچه‌هاشو بیاره اینجا. طوری حرف زد که دلم بر اش سوخت. خیال داشتم یه چیزی ازش بخرم تا کمکی بهش کرده باشم. اما یکهو چشمم افتاد به یه شیشه که روش نوشته بود رنگ مو. او گفت رنگ خیلی مطمئنه و موها رو سیاه و قشنگ می‌کنه و دیر هم پاک می‌شه. در یه لحظه خودمو با موهای سیاه براق در ذهنم مجسم کردم و دیگه نتونستم از خرید رنگ خودداری کنم. قیمت رنگ هفتاد و پنج سنت بود اما من پنجاه سنت بیشتر نداشتم. بقیه‌اشو تخفیف داد. فکر می‌کنم مرد خوش‌قلب و

مهربونی بود. در هر حال تیشیه رنگو خریدم. بعد هم امدم بالا تو اتاقم و با یه برس کهنه موهامو رنگ کردم. ماریلا من همه رنگو زدم به موهام. پس از چند دقیقه وقتی تو آینه به خودم نگاه کردم از این رنگ افتضاح گیج و کلافه شدم. فهمیدم که چه کار زستی کرده‌ام و نمی‌دونی از اونوقت تا حالا چقدر ناراحت و پشیمونم.

ماریلا هشدار داد: «امیدوارم همیشه پشیمونیت در راه خیر باشه و چشمهاتو واکنی و بینی دنبال خواهش دل رفتن ادمو به کجاها می‌کشونه. حالا خدا می‌دونه که چکار می‌شه کرد. گمونم بهتره اول خوب موهاتو بشوری تا ببینم چی می‌شه.»

انی بنا به دستور ماریلا موهایش را با آب گرم و صابون شست و به شدت چنگ زد. پس از مدتی تلاش و شست و شوی سرسختانه نتیجه‌ای که به دست امد این بود که تارهای سرخ نیز رنگ گرفتند و موها یک‌دست سبز شد. به تعبیری می‌توان گفت که گفته‌دست فروش درست بوده، رنگ موهای انی هرگز پاک‌شدنی نبود.

انی اشک‌ریزان پرسید: «ماریلا حالا چکار کنم؟ دیگه نمی‌تونم تو این دهکده زندگی کنم. مردم اینجا، عصبانی شدنم از دست خانوم لیند، بختن کیک با روغن درد مفاصل، مست کردن دیانا و پریدن روی عمه ژوزفین رو فراموش کردن، اما ممکن نیست این یکی رو فراموش کنن. اونا فکر می‌کنن من یه دختر هرزه‌ام. ماریلا، (نخستین باری که خودمان را فریب می‌دهیم چه تار و پودی بردست و پایمان می‌تیم.) این یه شعره اما حقیقت داره. دارم فکر می‌کنم اگه ژوزی منو با این موها ببینه چقدر می‌خنده و مسخره‌ام می‌کنه! من بدبخت‌ترین دختر ایالت پرنس ادوارد آیلند هستم.»

انی یک هفته را با غم و حرمان سرکرد. با از خانه بیرون نمی‌گذاشت و هر

روز موهایش را با آب و صابون می‌نست. از افراد خارج از خانه فقط دیانا از آن راز مصیبت‌بار خبر داشت و قول داد به کسی چیزی نگوید و به عهدش هم وفا کرد. در پایان هفته ماریلا قاطعانه گفت: «نست و شو دیگه فایده‌ای نداره. این رنگ به این زودپها باگ نمی‌شه. چاره‌نیس جز اینکه موها تو از ته کوتاه کنی. با این موها که نمی‌تونی بری بیرون.»

لبهای انی شروع به لرزیدن کردند و بغض در گلویش نشست، اما خیلی زود به حقیقت تلخ گفته ماریلا پی برد، اهی دردناک کشید و رفت تا قیچی را بیاورد. - ماریلا خواهش می‌کنم فوراً موهامو کوتاه کن تا کمتر عذاب بکشم. این جور زجر کشیدن خیلی شاعرانه نیست. بعضی وقتها تو داستانه‌ها می‌خونم که بعضی دخترها به خاطر مریضی و تب شدید موهاشون می‌ریزه یا از زور فقر و احتیاج موهاشونو می‌فروشن، اما این دردناکه که آدم به خاطر رنگ بد موهاش، مجبور باشه اونارو از ته کوتاه کنه. حالا اگه ناراحت نمی‌شی اجازه بده موقعی که داری موهامو کوتاه می‌کنی گریه کنم چون از دست دادنشون خیلی غم‌انگیزه.

انی در تمام مدت اشک ریخت، اما وقتی به اتاقش رفت و خودش را در آینه نگاه کرد ساکت و ناامید برجای ماند. ماریلا ماهرانه کارش را انجام داده بود و موهای انی ضرورتاً بایستی تا حد امکان کوتاه می‌شد. انی فوراً آینه را برگرداند و با خشم گفت: «تا موهام بلند نشده ابدأ ابدأ خودمو تو آینه نگاه نمی‌کنم.»

سپس ناگهان طرف صیقلی آینه را به سوی خود برگرداند و گفت: «چرا نگاه می‌کنم. باید به خاطر کار خلاقی که کرده‌ام تنبیه بشم. همین که هر دفعه خودمو تو آینه نگاه می‌کنم و می‌بینم جقدر زنت شده‌ام بهترین مجازاته. قبلاً اصلاً فکر نمی‌کردم که بی‌خودی از موهام ایراد می‌گیرم، اما حالا می‌فهمم با اینکه رنگشون سرخ بود اما جقدر بلند و پرپشت و چین‌چین بودن. حالا واقعاً قدرشونو

می‌دونم. شاید باید یه بلایی هم سر دماغم بیاد تا قدرشو بدونم.»

روز دوشنبه وقتی انی به مدرسه رفت سر تقریباً بی‌موی او نظر همه را جلب کرد اما خوشبختانه هیچ کس علت واقعی آن را نمی‌دانست، حتی ژوزی پای که به هر حال به‌طریقی به گوش انی رساند که قیافه‌اش کاملاً شبیه لولوی سر خرمن شده.

عصر آن روز ماریلا که بار دیگر به‌سر درد دچار شده بود روی کانا به دراز کشیده بود. انی حرف ژوزی را برای ماریلا بازگو کرد و گفت: «البته من اصلاً اعتنایی نکردم و جوابشو ندادم چون فکر کردم اینم قسمتی از مجازات منه و باید تحمل کنم. فقط نگاه تحقیرآمیزی بهش انداختم و بعد هم بخشیدمش. آدم وقتی کسی رو می‌بخشه خیلی احساس آرامش و تقوی می‌کنه، مگه نه؟ بعد از این خیال دارم تموم نیروی خودمو صرف خوب بودن کنم و دیگه هیچ وقت به‌زیبا بودن فکر نکنم. ماریلا واقعا می‌خوام مثل تو، خانوم آلن و خانوم استیسی آدم خوبی باشم تا وقتی بزرگ شدم باعث اعتبار و افتخار تو و ماتیو بشم. دیانا می‌گه وقتی موهام رشد کنه یه روبان مخملی سیاه به‌شکل پاپیون به‌اونا می‌زنه. اسم روبان رو می‌ذارم «گیسوبند». خیلی شاعرانه‌اس، این طور نیست؟ ماریلا، وقتی زیاد حرف می‌زنم سرت درد نمی‌گیره؟»

— امروز بعد از ظهر بدجوری درد می‌کرد، اما حالا بهتره: هر دفعه دردش بیشتر می‌شه. باید برم دکتر. اما در مورد حراقی تو باید بگم که دیگه ناراحت نمی‌شم، یعنی عجیب به‌اون عادت کرده‌ام.

لحن بیان ماریلا حکایت از آن داشت که از شنیدن حرفهای انی واقعا لذت می‌برد.

دیانا گفت: «آنی، نسکی نبس که تو باید نقش الین رو بازی کنی. من هیچ وقت جرئت نمی کنم با قایق تا جای گود ابگیر برم.»

روبی لوزه بر اندامش افتاد و گفت: «منم همین طور. البته اگه دو سه نفر با هم باشیم و بتونیم تو قایق بستینیم حرفی نیس، خیلی هم جالبه. اما اگه قرار باشه تک و تنها تو قایق دراز بکشم و وانمود کنم که مرده ام فکرشو هم نمی تونم بکنم. می دونم که از ترس می میرم.»

جین اندروز صادقانه گفت: «البته بازی کردن این نقش خیلی شاعرانه اس، اما می دونم که نمی تونم ساکت و بی حرکت دراز بکشم. مطمئنم که مرتب چشمهامو و امی کنم تا ببینم کجا هستم و مبادا برم جایی که ابگیر گوده؛ و آنی خودت بهتر می دونی که این کار به اجرای نقش لطمه می زنه.»

انی گفت: «من خیلی دوست دارم نقش الین رو بازی کنم و اصلاً هم نمی ترسم تنها تو قایق دراز بکشم، اما اگه رنگ موهای الین سرخ باشه خیلی خنده دار می شه. بهتره روبی نقش اونو بازی کنه که بلونده و موهایش هم بلند و بور

و زیاس، همه می‌دویم که الین، باکره معصوم^۱ موهایش مثل یه آبشار طلایی می‌ریزه دور و برش.»

دیانا گفت: «تو هم بلوندی. تازه از وقتی موها تو کوتاه کردی رنگشون خیلی تیره‌تر شده.»

انی خوشحال و هیجان‌زده گفت: «جدی؟ راست می‌گی دیانا؟ یعنی الان می‌شه گفت موهام قهوه‌ایه؟»

دیانا نگاهی تحسین‌آمیز به موهای کوتاه فرفری و ابریشم‌وار انی که مزین به همان روبان مخمل سیاه یاییونی شکل بود انداخت و گفت: «البته، موها واقعاً قشنگ شده.»

ابگیر، یا به قول انی دریاچه آبهای درخشان، پایین باغ منزل آقای باری واقع بود. دخترها کنار آب و نزدیک گذرگاهی ایستاده بودند که از یک سو از میان درختهای توسکا می‌گذشت و نا‌دور دست‌ها ادامه می‌یافت و از سوی دیگر به سکویی چوبی در کنار ابگیر منتهی می‌شد که معمولاً برای ماهیگیری و شکار مرغابی مورد استفاده قرار می‌گرفت. در بعدازظهرهای تابستان که هوا گرم بود و بزرگترها در خواب خوش بودند، کودکان گرد هم جمع می‌آمدند و بازی می‌کردند. در آن بعدازظهر نیمه تابستان روبی و جین به آنجا آمده بودند تا با دیانا بازی کنند و انی هم بعداً به جمع آنان پیوسته بود.

انی و دیانا در تابستان آن سال بیشتر اوقات بازیشان را نزدیک ابگیر گذرانده بودند. مکان ابداعی آیدل و ایلد دیگر جذاییتش را از دست داده بود چون آقای بل درختهای آنجا را که در مرتع پشت خانه‌اش واقع بودند به طرز بی‌رحمانه‌ای بریده

۱. Lily Maid - معنایی چندگانه و ترکیبی دارد: زن جوان باکره، معصوم و پاک (سان گل سوسن یا زنی سفید) و زیبا و فرشته‌وش

بود. یکی از روزها آنی با مشاهده آن صحنه، میان کنده درختها نشسته بود و تحت تأثیر حالت غم‌انگیز آنجا اسک ریخته بود، اما فوراً دریافته بود که او و دیانا دیگر بچه نیستند و با به‌چهارده سالگی گذارده‌اند و بدین ترتیب خود را تسلی داده بود. بله، انی پی برد که خانه بازی و این جور سرگرمیهای بچه‌گانه دیگر برآورنده سن او و دیانا نیست و می‌توان بازیهای جالبتر و مهیج‌تری در کنار دریاچه آبهای درخشان ترتیب داد. مثلاً آن دو می‌توانستند از روی پل چوبی ماهی قزل‌آلا بگیرند و یاد گرفته بودند در قایق کوچک آقای باری (پدر دیانا) که مخصوص شکار مرغابی بود بشینند و بارو بزنند و روی آبگیر گردش کنند.

اما آن روز بعد از ظهر که جین و روبی هم حضور داشتند، انی پیشنهاد کرد سرگذشت الین را نمایش دهند. آنان زمستان گذشته شعری از تیسون^۱ را که اداره آموزش و پرورش ایالت برنس ادوارد ایلند جزو درس ادبیات انگلیسی مدارس قرار داده بود فراگرفته بودند و اکنون تصمیم داشتند خلاصه آن را به صورت چند صحنه نمایشی کوتاه اجرا کنند. در نتیجه شخصیت‌های اصلی باقی‌مانده در داستان^۲ عبارت بودند از الین یا باکره معصوم، آرثور شاه، همسرش (ملکه) گوئینور و لانسلوت^۳، که در نظر آنان بسیار حقیقی و ملموس جلوه می‌کردند. ماجرا در کاملوت^۴ اتفاق می‌افتاد و آنی حسرت می‌خورد چرا در آنجا متولد نشده چون می‌گفتند در روز کار گذشته مکانی به مراتب خیال‌انگیزتر از امروز بوده است.

۱. Alfred Tennyson - شاعر انگلیسی (۱۸۹۲ - ۱۸۰۹)

۲. اشاره‌ای است به داستان تاریخی - افسانه‌ای آرثور شاه که بیشتر به عنوان یک قهرمان افسانه‌ای در بریتانیا شهرت دارد.

۳. Camelot - دربار افسانه‌ای آرثور شاه واقع در مکانی به همین نام.

سرانجام آنی با اکراه بدیرفت چون در هر حال الین شخصیت اول داستان بود و او هم از احساس و استعداد هنری بی بهره نبود. او گفت: «قبول. من نقش الین رو بازی می کنم. روبی تو باید شی ارتور شاه، جین می شه ملکه گوئینور و دیانا هم رل لانسلوت رو اجرا می کنه. تو داستان نوشته شده قایق باید با ترمه یا مخمل سیاه گرونقیمت فرش بشه. دیانا، اون شال کهنه سیاه مادرت برای این کار خوبه.»

شال مورد نظر تهیه شد. انی شال را کف قایق پهن کرد، روی آن دراز کشید، چشمهایش را بست و دستهایش را بر سینه اش نهاد. روبی که ناظر چهره سفید و بدون حرکت انی در زیر سابه های رقصان درختهای توسکا بود ترسان و نگران زیر لب گفت: «اوه، واقعا مثل ایکه مرده. بچه ها دیدن این صحنه منو می ترسونه. فکر می کنین این کار درسته؟ خانوم لیند همیشه می گه تئاتر بازی کردن و هنرپیشه شدن کار خیلی زستیه.»

انی همان طور که دراز کشیده بود جدی و با اعتراض گفت: «روبی، الان نباید درباره خانوم لیند صحبت کنی چون حالت و احساسم خراب می شه. این ماجرا چند صد سال قبل از اینکه خانوم لیند به دنیا بیاد اتفاق افتاده. جین تو ترتیب کارها رو بده. آخه مثلاً من مرده ام و نباید حرف بزنم.»

جین، امور کارگردانی را به دست گرفت. البته بدیهی بود که فراهم کردن یک یوشش زربفت به عنوان رواندازی برای الین مقدور نبود، اما یک قطعه پارچه کرب زرد زاپونی که روی پیانو انداخته می شد رفع نیاز می کرد. یا مثلاً در آن لحظه تهیه یک شاخه گل سوسن سفید به طول می انجامید اما گذاردن یک شاخه نیلوفر آبی در دستهای تاشده انی همان حالت و تاثیر را به وجود می آورد. جین گفت: «خب، همه چی حاضره. حالا ما باید پیشونی صاف و آرام الین رو ببوسیم. دیانا تو باید

بگی (بلرود خواهرم، برای همیشه بلرود)، و روبی تو هم می‌گی (بلرود خواهر عزیزم)، هر دو تون تا اونجا که ممکنه باید غمگین و با حسرت خداحافظی کنین. انی به خاطر خدا کمی لبخند بزن. می‌دونی که الین وقتی هم می‌میره باید خنده روی لبه‌اش باشه. اها، بهتر شد. حالا باید قایق رو آروم بندازیم به آب.»

دخترها می‌پنداشتند چنانچه قایق را به داخل آبیگیر هل دهند در اثر جریان آب به حرکت برخواید آمد. از زیر پل چوبی خواهد گذشت و کمی دورتر در سر پیچ کنار ساحل متوقف خواهد شد و آنگاه طبق روال داستان، آنان (آرتور شاه، لانسلاوت و ملکه) قایق حامل جسد الین را از آب خواهند گرفت.

با این تصور قایق به آب انداخته شد و انی از حرکت آرام قایق بر روی آبیگیر و حالت پر احساس نفس الین بسیار لذت می‌برد. اما آن خوشی و لذت دیری نباید چون حادثه‌ای روی داد که دیگر بر احساس و جالب نبود. قایق در مسیر جریان تند آب قرار گرفته بود و آب داشت در آن نفوذ می‌کرد. انی ابتدا اعتنایی نکرد، اما وقتی روی زانوها نشست و روانداز و زیراندازش را پس زدمات و متحیر دید که از شکافی نسبتاً بزرگ آب به ترون قایق نفوذ می‌کند. بله؛ گویا وقتی که قایق را از ساحل به سوی آب می‌کشیدند سنگ با شیئی تیز ته آن را سوراخ کرده بوده. انی فوراً احساس خطر کرد چون قایق در فاصله‌ای دور از ساحل در گودی آبیگیر افتاده بود و داشت کم‌کم سنگین می‌شد و در آب فرو می‌رفت. متأسفانه پاروها هم در ساحل جا مانده بودند. انی جیع خفه‌ای کشید که به گوش هیچ کس نرسید. رنگ از چهره‌اش پریده بود اما دست و پای خود را گم نکرد. فقط یک شانس باقی بود، فقط یکی.

انی روز بعد بقیه ماجرا را برای خانم آلن این چنین تعریف کرد: «خیلی ترسیده بودم. آب دم به دم تو قایق بالا می‌آورد. خانوم آلن، من از ضمیم قلب دعا کردم،

اما چشم‌هامو نیستم چون باید همه جا رو می دیدم. می دونستم تنها راه نجاتم اینه که خدا قایق رو به طرف یکی از بایه‌های پل ببره تا بتونم به اون بچسبم و بالا بیام. می‌دوبین که بایه‌های پل از تنه درختهای قدیمی ساخته شده که پراز گره و ته ساخه‌اس. مرتب می‌گفتم خدای مهربون، خواهش می‌کنم فقط قایق رو تا نزدیک بایه پل ببر دیگه بقیه کارهارو خودم انجام می‌دم. آخه تو اون شرایط آدم نمی‌تونه خیلی خوب و منظم دعا کنه. به هر حال دعا اثر کرد. یکی دو دقیقه بعد قایق به طرف یکی از بایه‌های پل رفت. فوراً شال و روانداژرو به خودم پیچیدم، خیز ورداشتم، پایه رو گرفتم و دست و پام رو به کنده شاخه‌ها و پایه لزوج پل گیر دادم، چون نه می‌تونستم پیام بایین و نه برم بالا. وضع شاعرانه‌ای نبود اما در اون موقع دیگه به این چیزها فکر نمی‌کردم. فقط می‌دونستم که باید به همون وضع می‌موندم تا کسی به دادم برسه.»

بله، قایق در اثر جریان آب به زیر پل کشیده شد و کم‌کم در آب فرو رفت. روبی، جین و دیانا در دماغه سرپیچ به انتظار ایستاده بودند. آنان که هنوز از ماجرا خبر نداشتند فقط از فاصله دور دیدند که قایق زیر آب رفت و ناپدید شد. برای آنان شکی باقی نماند که انی هم با قایق غرق شده است. برای چند لحظه با چهره‌هایی به‌رنگ گچ از ترس بر جای خشکشان زد. آنگاه در حالی که در اوج صدایشان فریاد می‌زدند و کمک می‌طلبیدند از میان جنگل به سوی جاده اصلی دویدند. انی همان طور که سخت و محکم، بایه پل را چسبیده بود صدای دویدن و داد و فریاد آنان را شنید. بنابراین با آنکه در وضع ناراحتی قرار داشت امیدوار بود که به‌زودی کسی به کمکش خواهد آمد.

در نظر انی، یا این باکره معصوم نگوینخت، لحظه‌ها به‌کندی و هر لحظه ساعتی می‌گذشت. چرا کسی برای نجاتش نمی‌آمد؟ دخترها کجا رفته بودند؟ اگر

افان از ترس غش کرده باشند چه خواهد شد؟ اگر کسی نیاید چه اتفاقی خواهد افتاد؟ اگر دست و پایش خسته و کمرخت شوند و دیگر نتوانند مقاومت کنند چه پیش خواهد آمد؟ انی همه این سؤال‌ها و اگرها را در ذهنش مطرح کرد و آنگاه نگاهی به آب سبز عمیق و موج دریاچه که سایه دراز درخت‌ها بر آن می‌رقصیدند انداخت و از ترس بر خود لرزید. تخیلش به کار افتاد و امکان وقوع هر حادثه وحشتناکی را در نظرش مجسم کرد.

در لحظه‌ای که انی احساس می‌کرد دیگر قادر نیست درد کشنده در مچها و بازوهایش را تحمل کند گیلبرت بلایت سوار بر یک قایق، پاروزنان به زیر پل رسید. او نگاهی به بالای پایه پل انداخت و مات و مبهوت انی را دید که با صورت کوچک و رنگ پریده‌اش و با چشمهایی درشت و خاکستری و مالا مال از ترس و وحشت، تحقیرآمیز به او می‌نگرد.

گیلبرت فریاد زد: «انی سرلی. تو چطوری تونستی بری اون بالا؟» و بی‌آنکه منتظر جواب بماند قایق را به‌بایه پل نزدیک و دستش را به‌سوی انی دراز کرد. چاره‌ای نبود. انی دستهای گیلبرت را چسبید و پا به قایق گذاشت. او که خیس و کثیف شده بود شال و پارچه کرب را دور شانه و بدنش پیچید و خشمگین بر قسمت جلو قایق نشست. در چنان شرایطی برای او بسیار دشوار بود که بخواهد خودش را بگیرد و مغرورانه رفتار کند. گیلبرت پاروها را به‌دست گرفت و پرسید: «انی، چه اتفاقی افتاده؟»

انی عبوس و جدی و بی‌آنکه حتی به نجات‌دهنده‌اش نگاه کند شرح داد: «ما داشتیم صحنه الین رو بازی می‌کردیم. من باید تو قایق دراز می‌کشیدم و مثلاً می‌رفتم به کاملوت، اما ته قایق سوراخ بود و داشت غرق می‌شد. مجبور شدم از پایه پل برم بالا. فکر می‌کنم دخترها رفته‌ان کسی رو خبر کنن. ممکنه لطف کنی

منو کنار ساحل پیاده کنی؟»

گیلبرت اطاعت کرد و به سوی ساحل یارو زد. آنی بی آنکه منتظر کمک او بماند با نخوت و سناپ از قایق به ساحل پرید و گفت: «از لطفی که کردی خیلی ممنونم.» و راه افتاد. گیلبرت نیز از قایق بیرون جست و مؤدبانه و سریع گفت: «نگاه کن آنی، چرا ما نمی‌تونیم همکلاسی‌های خوبی باشیم؟ من که چند دفعه گفتم از اینکه موهاتو مسخره کردم متأسفم و معذرت می‌خوام. قصد کف کردن تو رو نداشتم. فقط می‌خواستم تفریح کنم. تازه این موضوع مربوط به گذشته‌اس. امیدوارم اونو فراموش کنی.»

آن‌ی برای چند لحظه دچار تردید شد. حالت شرمندگی در چهره و چشم‌های فندقی گیلبرت به گونه‌ای بود که موجب شد احساس بخشش و گذشت نهفته در زیر غرور خشم‌آلود آنی جان بگیرد و زنده شود. قلبش با ضرباهنگی غریب و تند شروع به تپیدن کرد. اما تلخی تحقیر و رنجی که دو سال پیش چشیده بود فوراً اراده متزلزل او را استوار ساخت. آن صحنه چنان در یاد او زنده شد که گویی روز پیش اتفاق افتاده بود. گیلبرت در حضور همه شاگردهای کلاس او را به نامیده بود و موجب شرمساری و تحقیرش شده بود. این آزرده‌گی و نفرت که شاید از نظر دیگران یا اشخاص بالغتر مضحک جلوه می‌کرد حتی با گذشت زمان هم در وجود آنی فروکش نکرده بود. او از گیلبرت متنفر بود! و هرگز او را نمی‌بخشید! بنابراین با سردی و بی‌اعتنایی پاسخ داد: «نه، فراموش نمی‌کنم و اصلاً دوست ندارم تو رو همکلاس خودم بدونم.»

گیلبرت با چهره‌ای برافروخته از خشم درون قایق پرید و گفت: «بسیار خب، مهم اهمیت نمی‌دم و دیکه هم از تو عذرخواهی نمی‌کنم.»

بعد با یارو ضربه‌های تند و سخت بر آب زد و دور شد. آنی از جاده سربالا و

باریکی که در زیر درختهای افرا امتداد می یافت بالا رفت و سرش را مغرورانه بالا گرفت، اما در عین حال احساسی گنگ و غریب و حاکی از پشیمانی در وجودش موج می زد، آرزو می کرد ای کاش به گونه ای دیگر با گیلبرت برخورد کرده بود. آثار باقی مانده از وحشت غرق شدن و اینکه چرا گیلبرت باید او را در آن وضع نجات دهد چنان او را عصبی و دچار کشمکش درونی کرد که کم مانده بود در گوشه ای بنشیند و های های گریه کند. او هنوز به نیمه راه سربالا نرسیده بود که دیانا و جین را دید که بسیار پریشان و نگران به سوی آبگیر می دووند. آنان کسی را نیافته بودند چون پدر و مادر دیانا از خانه بیرون رفته بودند. بعد دوان دوان از راه میان بر جنگل ارواح به گرین گیلز رفته بودند اما متأسفانه نه ماریلا در خانه بوده و نه ماتیو.

دیانا دستش را دور گردن انی حلقه کرد و در حالی که اشک شوق می ریخت نفس زنان گفت: «اوِه - انی - ما - ما فکر کردیم - تو هم - غرق شدی و ما قاتلین تویم. چون ما وادارت کردیم بشی الین. روبی دچار هیستری شده و نتوانست با ما بیاد. انی چطوری نجات پیدا کردی؟»

انی خسته و پریشان شرح داد: «از پایه پل بالا رفتم. تصادفاً گیلبرت که با قایق رد می شد نجاتم داد.»

جین که نفسش را باز یافته بود گفت: «اوِه، چه عالی! خیلی شاعرانه اس! حتماً دیگه با او حرف می زنی، ها؟»

انی لحظه ای به خلق و خوی سابقش بازگشت و قاطعانه گفت: «هرگز! و دیگه هم دوست ندارم کلمه شاعرانه رو بشنوم جین اندروز! متأسفم که شماهارو ترسوندم. همه اش تقصیر منه. حالا دیگه مطمئنم که دختر بدشانسی ام و حتماً زیر یه آسمون بی ستاره به دنیا اومده ام. هر کاری که می کنم خودم و دوستهای عزیزمو تو بردسر می اندازم. دیانا، من قایق پدرتو غرق کردم و فکر می کنم وقتی

اونو بیرون بیاره دیگه اجازه نده روی دریاچه قایق سواری کنیم.»

پیش‌بینی آنی نه تنها در این مورد که در موارد دیگر نیز درست بود. ساعتی بعد وقتی خبر وقوع حادثه در اونلی بخش شد، در خانه آقای باری و در گرین گیبلز ترس و هشدار حکمفرما بود. ماریلا چون شیر می‌گرید: «آنی، فکر می‌کنی بالاخره یه روزی سر عقل بیایی؟»

آنی که قبلاً در اتاقش تک و تنها های‌های گریسته بود و اکنون تسکین یافته بود و به حالت شاد همیشگی‌اش باز گشته بود خوش‌بینانه پاسخ داد: «بله ماریلا، حتماً سر عقل می‌آم. در این مورد فکر می‌کنم آینده روشنی در انتظارمه.»
- چطوری؟

- امروز درس تازه و باارزشی گرفتم. از وقتی به این خونه اومدم اشتباهات زیادی کرده‌ام که هر کدام باعث شده کمبودهامو جبران کنم. گم شدن سنجاق سینه به من یاد داد نباید به چیزهایی که مال من نیستن دست بزنم. اشتباهی که درباره جنگل ارواح کردم باعث شد به خیال پردازیهام تسلط پیدا کنم. پختن کیک با روغن مسکن درد مفاصل و ادارم کرد تا در پخت و پز بیشتر حواسمو جمع کنم. رنگ کردن مو به من هشدار داد نباید دنبال خواهش دل و چیزهای بی‌ارزش رفت؛ حالا دیگه خیلی به ندرت به موهام و دماغم فکر می‌کنم و اشتباه امروز به من فهموند که زیاد پر احساس بودن عاقلانه نیس. به خصوص به این نتیجه رسیدم که نباید سعی کنم تو اونلی پر احساس باشم چون فایده‌ای نداره. شاید چند صد سال قبل پر احساس بودن تو سرزمین باستانی و افسانه‌ای کاملوت پسندیده بوده اما امروز دیگه خوشایند نیس. ماریلا، کاملاً مطمئنم که تو خیلی زود پیشرفت زیادی در خلق و خو و رفتارم می‌بینی.

ماریلا مردد و ناباورانه گفت: «بینیم و تعریف کنیم!»

وقتی ماریلا از آشپزخانه بیرون رفت ماتیو که در تمام مدت ساکت در گوشه‌ای نشسته بود دستش را روی شانه انی گذاشت و با مهربانی آمیخته به شرم در گوش او گفت: «انی، سعی نکن همه حالت بر احساس بودن تو از دست بده. کمی خلق و خوی احساساتی لازمه. البته نه خیلی زیاد. کمی از اونو نگه دار، چون لازمه.»

غروب یکی از روزهای ماه سپتامبر آنی داشت گاوها را از چراگاه و از راه کوچه^۱ دوستان به خانه می آورد. همه جای جنگل لبریز بود از انوار یاقوتی رنگ آفتاب، اما بخش عمده کوچه که از میان درختهای افرا و صنوبر می گذشت در سایه قرار داشت و تقریباً تاریک بود. باد درون شاخ و برگها می پیچید و آوایی سر می داد که هیچ موسیقی ای در روی زمین به دلنوازی آن نبود.

گاوها با طمانینه بیس می رفتند و آنی در پی آنها روان بود و با صدای بلند ابیاتی از شعر رزمی مارمیون^۱ را مرتب تکرار می کرد. آن شعر بخشی از درس ادبیات انگلیسی بود که خانم استیسی زمستان گذشته شاگردها را واداشته بود آن را از بر کنند. آنی غرق در حال و هوای شعر بود و از توصیف صحنه های نبرد و شرح برخورد نیزه ها لذت می برد. او وقتی به این ابیات رسید که:

نیزه داران سر سخت ستیزه گر همچنان پیروزندانه

در کار ساختن جنگلی تاریک و درخنده نابذیر از نیزه هاشان بودند

۱. Marmion - نام جنگجویی است در شعری حماسی با همین عنوان. والتر اسکات این شعر را براساس نبردی که در سال ۱۵۱۳ میان قبیله هنتم پادشاه انگلستان و سیاه اسکاتلند روی داد سروده است.

ایستاد و با شعف چشمهایش را بست تا بهتر بتواند خودش را در گیرودار آن ماجرای قهرمانی تصور کند. وقتی چشمهایش را گشود نگاهش به دیانا افتاد که از راه مزرعه‌شان دوان دوان به سوی او می آمد. آنی فوری حدس زد که او باید حامل خبر مهمی باشد. با وجود این چنان غرق در زیبایی چشم انداز و فضای اطرافش بود که وقتی دیانا نزدیک او رسید گفت: «دیانا نگاه کن. این غروب درست مثل یه رؤیای ارغوانی رنگ به نظر نمی رسه؟ چنین غروبی باعث می شه تا از اینکه زنده ام احساس خوشحالی کنم. وقتی صبح می شه همیشه فکر می کنم صبحها بهترین ساعات عمره، و موقع غروب هم احساس می کنم غروبها زیباترین.»

دیانا گفت: «درسته، اما خبری بهتر از اینها برات دارم. می تونی حدس بزنی؟»

آنی با شوق و فریاد گفت: «نکنه شارلوت گیلیس می خواد عروسی کنه و خانوم آلن از شاگردها خواسته کلیسارو تزین کنن، ها؟»

نه، نامزد شارلوت موافقت نکرده. گفته عروسی تو کلیسا مثل مجلس ترحیم و تشییع جنازه می مونه.

- پس حتماً مادر جین اجازه داده او جشن تولد بگیره.

- چی داری می گی! از اینها مهتره.

- نمی دونم چیه، بگو دیگه!

- می دونستم نمی تونی حدس بزنی، گوش کن. عمه ژوزفین یه نامه برای

مادرم فرستاده و از من و نو دعوت کرده سه شنبه دیگه بریم شارلوت تاون پیشش.

آخه قراره اونجا یه نمایشگاه برگزار بشه!

آنی با شنیدن این خبر به یکی از درختهای افرا تکیه داد تا مانع از غش کردنش

شود. بعد با صدایی که به سختی از گلویش خارج می شد زیر لبی گفت: «دیانا!

جدی می‌گی؟ اما - اما گم‌مون نکنم ماریلا اجازه بده. می‌دونی که او همیشه با این‌ور و اون‌ور رفتن مخالفه. هفته پیش که جین منو دعوت کرد تا با خانواده‌شون و با درشکه برای گردش بریم وایت سندز اجازه نداد. گفت بهتره به درس و مشقم برسیم. خیلی دلخور شدم. طوری که شب نتونستم دعا کنم؛ البته نصف‌شب بیدار شدم و دعا کردم.»

دیانا گفت: «موش کن. به ما بر می‌گم از ماریلا خواهش کنه اجازه بده. وای که اگه موافقت کنه جقدر بهمون خوش می‌گذره! من تا حالا به نمایشگاه نرفته‌ام و جقدر زجر آورده وقتی دخترهای دیگه درباره‌اش حرف می‌زنن. جین و روبی تا حالا دو دفعه رفته‌ان و امسال هم قراره برن.»

انی قاطعانه گفت: «تا وقتی که ندونم می‌تونم پیام یا نه بهتره درباره‌ این مسافرت فکر نکنم. اما اگه قرار شد پیام امیدوارم تا اون وقت کت نو و مدل جدیدم حاضر بشه. حالا دیگه ماریلا مرتب برام لباس نو تهیه می‌کنه. می‌گه دوست نداره دوباره ماتیو و خانوم لیند این کار رو بکنن. حتی خودش ماهوت ابیرنگ خریده و داده به یه خیاط تو کارمودی تا اونو بدوزه. قراره روز شنبه حاضر بشه. یه کلاه مخمل آبی با نوار و منگوله طلا بیرنگ هم ماتیو برام خریده. دیانا تو فکر می‌کنی اگه ادم زیاد به سر و وضعش فکر کنه کار زشتیه؟ ماریلا می‌گه اصلاً گناهه. اما به نظر من کار بدی نیس.»

ماریلا با رفتن انی موافقت کرد و قرار شد روز سه‌شنبه آقای باری، او و دیانا را به شهر ببرد. از آنجا که تا شارلوت تاون پنجاه کیلومتر راه بود و آقای باری ترجیح می‌داد خودش همان روز به اونلی باز گردد، تصمیم بر این بود که صبح خیلی زود حرکت کنند. انی شادمانه از ان استقبال کرد و سه‌شنبه پیش از طلوع آفتاب از خواب برخاست. او با نگاهی از پنجره اتاقش به بیرون مطمئن شد که روز خوبی در

پیش است چون آسمان در سمت شرق و در پشت کاجستان کاملاً نقره‌ای و بدون ابر بود. تابش نور چراغ بر پنجره اتاق غربی خانه آقای باری نشانه آن بود که دیانا نیز از خواب برخاسته بود.

در مدتی که ماتیو مشغول آتش کردن اجاق و آماده کردن صبحانه بود آنی با کمک ماریلا کت و کلاه را بوسید اما به قدری هیجان زده بود که اشتها نداشت. در هر حال پس از صرف صبحانه یا شتاب از جاده سرازیر شد. از روی نهر و از میان کاجستان گذشت و به منزل آقای باری رسید. آقای باری و دیانا سوار بر درشکه منتظر او بودند.

طولی نکشید که آنان به جاده اصلی رسیدند. گرچه راه طولانی بود اما دیانا و آنی از هر لحظه سفر به سکی لذت بردند. عبور از راههای خیس، آن هم هنگام طلوع آفتاب که انوار سرخ آرام آرام درون کشتزارهای ترو شده می‌خزید، واقعا لذت بخش بود. هوا لطیف و ملایم بود و مه‌ای به رنگ دودی مایل به آبی دره‌ها را انباشته بود و از تپه‌ها بالا می‌رفت. بعضی جاها جاده، درون جنگلی می‌رفت که شاخ و برگ پرپشت و گلگون درختها همچون پرچمهایی در اهتزاز بودند؛ گاهی هم از بلههایی روی رودخانه می‌گذشت که همان ترس لذت بخش قدیمی را در وجود آنی زنده می‌کرد؛ و زمانی نیز در طول ساحل یا بندری ادامه می‌یافت که در آن کلبه‌های خاکستری رنگ و آفتاب خورده ماهیگیرها به چشم می‌خوردند؛ و سرانجام بار دیگر از تپه‌ها بالا می‌رفت تا جایی که رشته‌ای از بلندیهایی قوسدار و آسمان آبی دیده می‌شد. در هر حال جاده هر کجا و به هر سو که می‌رفت چیزهای جالبی برای مشاهده و گفت و گو وجود داشتند. تقریباً نزدیک ظهر بود که وارد شارلوت تاون شدند و به خانه عمه ژوزفین که به بیچ‌وود معروف بود رسیدند. خانه‌ای بود قدیمی، بزرگ و بسیار زیبا که از سر و صدای جاده دور و در میان

درختهای نارون و الش محصور بود. عمه ژوزفین در حالی که برق شادی در چشمهای سیاهش می درخشید به استقبال آنان آمد و گفت: «انی، دخترم، بالاخره اومدی دیدنم. ممنونم. جقدر بزرگ شدی! باید بگم حالا قدت از منم بلندتره. خوشگلتر هم شدی! البته می دونم که خودت هم می دونی و احتیاجی به گفتن نیس.»

چهره انی درخشید و گفت: «نه، واقعاً اینو نمی دونستم. می دونم که کک مک صورتم کمتر شده و خیلی هم از این بابت خدا رو شکر می کنم، اما امید نداشتم بشنوم که خوشگلتر شده ام. به هر حال خانوم باری خیلی خوشحالم که این حرفو از شما می شنوم.»

خانه عمه ژوزفین بسیار مجلل و باشکوه بود. این موضوع را بعداً انی به ماریلا گفت. بله، آن روز وقتی عمه ژوزفین انی و دیانا را به حال خودشان گذاشت تا ناهار را آماده کند، آن دو دختر روستایی از شکوه خیره کننده اتاق پذیرایی مبهوت و شگفت زده شدند. دیانا در گوش انی گفت: «مثل یه قصر می مونه. این اولین باریه که می آم اینجا. اصلاً فکر نمی کردم این خونه این قدر بزرگ و عالی باشه. کاشکی جولیا بل اینجا بود و می دید. اخه خیلی به اتاق پذیراییشون می نازه.»

انی آهی کشید و گفت: «فرسهای مخملی و پرده های ابریشمی! دیانا من همیشه این جور چیزهارو تو خواب دیدم. اما بهتره بدونی که باور نمی کنم اگه همه اینها رو هم داشته باشم احساس راحتی کنم. به قدری چیزهای عالی تو این اتاق هست که دیگه جایی برای تخیل باقی نمی مونه. آدم وقتی فقیره فقط یه غصه و ناراحتی داره، اما عوضش می تونه درباره خیلی چیزها تخیلشو به کار بندازه.»

اقامت آنان در شهر چیزی بود که آن دو، سالها انتظارش را می کشیدند.

هر لحظه آن سرشار بود از خوشی و تفریح.

روز چهارشنبه عمه ژوزفین آن دو را به محوطه نمایشگاه برد و تمام روز را با آنان در آنجا گذراند. انی بعداً مشاهداتش را از نمایشگاه برای ماریلا چنین شرح داد: «خیلی عالی بود. تصور شو هم نمی کردم. نمی توانم بگویم کدام قسمت جالبتر بود. من از قسمت اسبها و گلهها و کارهای دستی و فانتزی بیشتر خوشم اومد. ژوزی پای به خاطر توری که بافته بود جایزه اول رو گرفت، من خیلی خوشحال شدم. آقای بل هم به خاطر پرورش یه خوک نمونه بهترین جایزه رو دریافت کرد. دیانا می گفت به نظرش خیلی مسخره اس که یه کشیش مدرسه یکشنبه برای خوک جایزه بگیره. می گفت بعداً هر وقت بخواد دعا کنه یاد این موضوع می افته. خانوم لیند هم به خاطر درست کردن کره و پنیر خونگی جایزه اول رو گرفت. وقتی اونو دیدم تازه فهمیدم چقدر دوستش دارم، چون بین چند هزار آدم غریبه که اونجا بودن قیافه اش آشنا بود. بعد خانوم ژوزفین من و دیانارو برد مسابقه اسب سواری. دیانا می خواست سر یه اسب قرمز ده سنت با من شرط ببندم اما قبول نکردم. چون درست نبود کاری رو انجام بدم که بد باشه و نتونم برای خانوم آلن که همسر یه کشیشه تعریف کنم. یه مرد رو دیدم که با بالون رفت هوا، خیلی هیجان انگیز بود. یه نفر هم فال می فروخت. خانوم ژوزفین به من و دیانا یکی ده سنت داد تا فال بخریم. تو فال من نوشته بود با یه مرد خوب و چشم و ابرو مشکلی از دواج می کنم و می رم به ایالت دیگه. به هر حال یه روز فراموش نشدنی بود. شب هم عمه ژوزفین همون طور که قول داده بود اجازه داد تو اتاق خواب مخصوص مهمون بخوابیم. اتاق خیلی شیک و قشنگ بود. اما وقتی اونجا خوابیدم فهمیدم اون قلرها هم که فکر می کردم لذت بخش نیسن. این بدترین چیزیه که وقتی آدم بزرگ می شه به اون پی می بره. دارم کم کم می فهمم که چیزهایی که آدم در

بچگی عاشقشونه در بزرگی دیگه از سون لذت نمی بره.»

روز پنجشنبه عمه ژوزفین، انی و دیانا را به پارک برد و شب هم به تماشای یک اپرا رفتند که در اکادمی موسیقی اجرا می شد و خواننده‌ای سرشناس در آن شرکت داشت. انی بیش از حد انتظار لذت برد. او بعداً برای ماریلا تعریف کرد: «اوه، ماریلا، فوق تصور بود! با اینکه هیجان زده و خوشحال بودم اما ساکت نشستم و تماشا کردم. وقتی مادام سلیتسکی شروع به آواز خواندن کرد به هیچ چیز دیگه فکر نمی کردم. نمی دونی چه حالی داشتم. احساس می کردم خیلی راحت می تونم دختر خوبی باشم. چشمهام بر اشک شده بود، اشک شوق. وقتی برنامه تموم شد ناراحت شدم و به عمه ژوزفین گفتم نمی دونم چطور می تونم دوباره به اونلی و به زندگی معمولی برگردم. او گفت اگه بریم رستوران اون طرف خیابون و یه بستنی بخوریم ناراحتیم رفع می شه. عجیبه که حرفش درست از آب دراومد. نمی دونی چه کیفی داره که آدم ساعت یازده شب بشینه تو یه رستوران و بستنی بخوره! دیانا می گفت فکر می کنه از زندگی تو شهر حوصله اش سر بره. عمه ژوزفین عقیده منو درباره شهر پرسید. گفتم باید به طور جدی در مورد اون فکر کنم و بعد جواب بدم. شب که خوابیدم خیلی به اون فکر کردم و به این نتیجه رسیدم که من برای زندگی تو شهر ساخته نشده‌ام. خیلی هم از این موضوع خوشحالم. البته بعضی وقتها خوردن بستنی در ساعت یازده تو یه رستوران شیک کیف داره، اما بقیه اوقات ترجیح می دم در گرین گیلز و تو اتاق خودم راحت بخوابم در حالی که می دونم بیرون ستاره‌ها می درخشن و باد در میون شاخ و برگ درختهای صنوبر و افرا که روی نهر خم شدن می وزه. صبح روز بعد موقع خوردن صبحونه این حرفها رو به عمه ژوزفین گفتم و او خندید. او به هر حرفی که می زدم می خندید، حتی اگه خنده نداشت. البته خانوم خیلی مهمون نواز و مهربونیه و حسابی از ما پذیرایی

کرد.»

روز جمعه وقت بازگشت به خانه بود و آقای باری بار دیگر برای بردن انی و دیانا به شهر آمده بود. عمه روزفین ضمن خداحافظی گفت: «امیدوارم به شما خوش گذشته باشه.»

دیانا گفت: «واقعاً خوش گذشت.»

— به تو چطور انی؟

انی گفت: «از هر دقیقه‌ای که اینجا و با شما بودم لذت بردم.» و ناگهان دستهایش را دور گردن عمه روزفین سالخورده حلقه کرد و گونه‌های پرچین و چروکش را بوسید. دیانا هرگز قبلاً جرئت چنین کاری را نیافته بود و به همین سبب از جسارت و راحت بودن انی هم جا خورد و هم در دلش او را تحسین کرد. اما عمه روزفین خوشش آمد و در حالی که روی ایوان ایستاده بود سوار شدن آنان را بر درشکه و دور شدنشان را می‌نگریست. آن گاه با آه و حسرت به خانه بزرگ و مجللش بازگشت و آن را بسیار خلوت و ساکت و خالی از شور و نشاط آن دو دختر نوجوان یافت. واقعیت این است که خانم روزفین باری زنی بود نسبتاً خودخواه که فقط به فکر خودش بود و بس. او برای دیگران تا زمانی ارزش قائل بود که یا در خدمت او باشند یا او را سرگرم کنند. انی او را سرگرم کرده بود و در نتیجه مورد لطف و مرحمت این بانوی سالخورده قرار گرفته بود. اما او خود دریافت که بیشتر به اشتیاق و شادابی، به احساسات اشکار و به رفتار دلپذیر و شیرینزبانی انی توجه داشته است تا به حرفهای عجیب، جالب و پرمعنای او.

او به خودش گفت: وقتی ستیدم ماریلا کادبرت به دختر یتیم رو از پرورشگاه به فرزندی قبول کرده فکر کردم زن احمقیه، اما حالا می‌فهمم که اصلاً کار اشتباهی نکرده. اگه منم به دختر مثل انی تو این خونه داشتم زن خوبتر و

خوشبخت‌تری بودم.

دیانا و انی در راه بازگشت نیز سادمانه خوش گذراندند؛ شاید هم بیشتر از وقت رفتن، چون احساس می‌کردند در پایان راه، خانه خودشان در انتظارشان است. غروب بود که آنان به‌وایت سندر رسیدند و به سمت ساحل خلیج پیچیدند. در دوردست تپه‌های تیره‌رنگ اولی بر زمینه آسمان زعفرانی‌رنگ پدیدار شدند و در آن سوی آنها ماه که گویی از دریا برمی‌خاست هر لحظه درخشان‌تر نورافشانی می‌کرد. در طول آن جاده ساحلی هرپیچ و خم کوچکی جلوه‌ای بود از رقص اعجاب‌انگیز امواج بر صحنه صخره‌ها و تخته‌سنگ‌ها. بوی دریا با هوای لطیف درهم آمیخته بودند. انی نفسی کشید و گفت: «اوه، زندگی چه خوبه. مخصوصاً وقتی آدم داره می‌ره خونه خودش.»

وقتی انی از پل چوبی روی نهر گذشت نور پنجره آشپزخانه گرین گیلز سوسوزنان و دوستانه بازگشتش را خوشامد گفت. انی دوان‌دوان از جاده بالا آمد و وارد آشپزخانه شد. در آنجا و در آن شب نسبتاً سرد پاییزی هیمة‌های گداخته بخاری، گرمی‌شان را نثار او کردند و غذای گرم و مطبوع روی میز انتظارش را می‌کشید.

ماريلا بافتنیش را کنار نهاد و گفت: «خب، دوباره برگشتی خونه.»

انی شادمانه گفت: «بله و جقدر هم خوشحالم. دلم می‌خواد همه چی و همه کس رو ببوسم. حتی این جوجه‌رو. اوه، جوجه سرخ کرده! ماريلا نکنه اینو به‌خاطر من پختی؟»

— همین‌طوره. فکر کردم بعد از یه همچین سفر دور و درازی گرسنه هستی و باید یه غذای اشتهاآور و مقوی بخوری. فوراً لباسهاتو دربیار و آماده شو تا به‌محض اینکه ماتیو اومد شام بخوریم. خوشحالم که دوباره تو رو می‌بینم. باید

بگم که بدون تو این خونه خیلی سوت و کوره و فکر نمی‌کنم بیشتر از سه چهار روز طاقت بوری تو رو داشته باشم.

پس از صرف شام انی جلو بخاری و بین ماتیو و ماریلا نشست و جزئیات سفرش را از سیر تا پیاز برای آن دو تعریف کرد. او در پایان گفت: «عالی بود. واقعاً به من خوش گذشت. احساس می‌کنم این مسافرت دوره خاصی از زندگی منو تشکیل می‌ده، اما باید بگم بهترین لحظه اون، برگشتن دوباره به این خونه اس.»

ماریلا بافتنیش را روی زانویش نهاد و به صندلیش تکیه داد. چشمهایش خسته شده بود و به فکر افتاده بود در اولین فرصت که به شهر می‌رود نمره عینکش را عوض کند؛ چون این اواخر چشمهایش زود به زود خسته می‌شد.

هوا تقریباً تاریک بود، چون غروب دلگیر ماه نوامبر گرین گیلز را در بر گرفته بود و تنها نوری که در آشپزخانه چشمک می‌زد شعله‌های سرخ رقصان هیمنه‌ها در بخاری بود.

آنی روی قالیچه مخصوص جلوی بخاری در خودش گلوله شده، به سرخی شعله‌های دلچسب که گرمی هزارها تابستان را در خود داشتند خیره شده بود. به نظر می‌رسید او قبلاً مشغول مطالعه بوده اما کتاب از دستش سریده و بر زمین افتاده بود، چون اکنون با لبخندی بر روی لبهای بازش غرق در رؤیا بود. قصرهای نورباران در اسپانیا، از مه و رنگین کمان تخیلات پربار او شکل می‌گرفتند و جلوه می‌کردند و ماجراهایی اعجاب‌انگیز و جالب در سرزمین رؤیاهایش روی می‌دادند؛ ماجراهایی که همیشه به پیروزی می‌انجامیدند و او، برخلاف رویدادهای زندگی واقعی، هیچ‌گاه در گیر مشکلات آنها نمی‌شد. ماریلا با

ملاطفت به انی می نگریست: احساس لطیفی در او به وجود آمد که جز در پناه ترکیب دلپذیر سایه - روشن آن سعله ها شاید در هیچ زمان دیگری به آسانی ابراز نمی شد. درس عشق که طبعاً بایستی خود را در قالب گفتار و نگاه بی شائبه عرضه کند چیزی بود که ماریلا هرگز قبلاً نتوانسته بود بیاموزد، اما او اکنون آموخته بود که این دخترک لاغر اندام، با چشمهای خاکستری رنگ را با علاقه ای ژرف و بی انتها دوست بدارد. این عشق و علاقه به حدی بود که حتی باعث ترس او می شد. او از اینکه می پنداشت دل بستگی بیش از اندازه به موجودی انسانی، از جمله انی، گناه خواهد بود احساس ناراحتی می کرد. اگر آنی در نزد او تا این حد عزیز نبود شاید ماریلا می توانست نسبت به دخترک بی محبت و سخت گیرتر باشد. بدیهی بود که انی از عشق و علاقه مفرط ماریلا نسبت به خودش آگاه نبود، با وجود این همیشه به یاد داشت که تا چه اندازه حق به گردن او دارد. ماریلا گفت: «آنی، امروز بعد از ظهر که با دیانا رفته بودین بیرون خانوم استیسی او مد اینجا.»

انی ناگهان از عالم رویا بیرون آمد و اهی کشید و گفت: «ها؟ او مد اینجا؟ پس چرا منو صدا نکردی؟ من و دیانا تو جنگل ارواح، یعنی تو جنگل کاج بودیم. دیگه از اونجا نمی ترسم. راستی خانوم استیسی چهارشنبه گذشته دخترهای کلاس رو تا سن چهارده سال برد کنار نهر و برامون صحبت کرد. گفت در سن نوجوانی ما باید خیلی مواظب رفتار و عادت و طرز فکر مون باشیم چون تا سن بیست سالگی شخصیت ما رشد می کنه و برای همه عمر پایه زندگی ما رو می سازه. گفت اگه این پایه محکم نباشه نمی شه هیچی روی اون ساخت. من و دیانا تصمیم گرفتیم خیلی مواظب اخلاق و رفتار مون باشیم، راستی خانوم استیسی برای چی او مد بود اینجا؟»

- اگه یه لحظه زبونتو نگهداری و مهلت بدی خیال دارم بگم. اومده بود درباره تو صحبت کنه.

انی از گفته ماریلا تا اندازه ای ترسید و پرسید: «درباره من؟» و بعد اعتراف کرد: «می دونم چی گفته. راستش خیال داشتم خودم بگم. دیروز بعداز ظهر وقتی داشتم تو کلاس به جای درس تاریخ کانادا، کتاب بن هور رو می خوندم خانوم استیسی مجم رو گرفت. اون کتابو چین به من قرض داده بود. موقع ناهار داشتم صحنه مسابقه ابراهانی رو می خوندم اما وقتی رفتیم سر کلاس خیلی دلم می خواست نتیجه مسابقه رو بدونم. البته حدس می زدم که باید بن هور برنده بشه؛ با این حال کتاب تاریخ رو روی میز وا کردم و کتاب بن هور رو گذاشتم زیر میز روی زانوم و وانمود کردم دارم تاریخ می خونم. به قلمری غرق صحنه مسابقه شده بودم که متوجه آمدن خانوم استیسی بالای سرم نشده بودم. وقتی سرم رو بالا کردم و دیدم داره با نگاه سرزنش آمیز به من نگاه می کنه نمی دونی چقدر خجالت کشیدم. خانوم استیسی کتابو گرفت و برد. اما حتی یک کلمه هم حرف نزد. زنگ تفریح با من صحبت کرد و گفت من دو تا کار خلاف کرده ام، یکی اینکه وقتی رو که باید صرف درس بکنم هنر داده ام، و دیگه اینکه معلم رو گول زده ام. ماریلا، من شوکه شدم چون تا اون لحظه اصلاً فکر نمی کردم کاری که کردم تقلب یا گول زدن باشه. از زور ناراحتی زدم زیر کریه و از خانوم استیسی خواهش کردم منو ببخشه و اونم با خوشرویی قبول کرد. فکر نمی کردم این قدر نامهربون باشه که بیاد اینجا و موضوع رو به تو بگه.»

- خب، حالا بذار زبونت خستگی در کنه تا بگم جریان از چه قراره. خانوم استیسی اصلاً چنین چیزی به من نگفت.

انی روی زانوهایش نشست و با تعجب پرسید: «نگفت؟ پس برای چی اومده

بود اینجا؟»

- او خیال داره برای شاگردهای زرنگ و باهوش یه کلاس مخصوص تشکیل بده و اونارو برای امتحان ورودی کالج ملکه آماده کنه. گفت تو این کلاس که هرروز بعد از تعطیل شدن مدرسه تشکیل می شه و مدتش هم یک ساعته درسهایی اضافی به شاگردها یاد می ده. اومده بود اینجا با من و ماتیو صحبت کنه و بپینه مایلیم تو، تو این کلاس شرکت کنی یا نه. حالا نظر خودت چیه؟ دوست داری بری کالج و دوره مخصوص تربیت معلم رو بگذرونی؟

انی انگشتهایش را برهم چفت کرد و گفت: «ماریلا! این بزرگترین رؤیا تو زندگیم بوده. مخصوصاً این شیش ماهی که جین و روبی درباره امتحان ورودی حرف می زدن آرزو می کردم کاشکی منم می تونستم شرکت کنم. اما به تو و ماتیو چیزی نگفتم چون فکر می کردم فایده ای نداره. مخارج کالج خیلی زیاده، پدر پریمی گفته دوره قبل مجبور بوده صد و پنجاه دلار برای دخترش خرج کنه. تازه پریمی مثل من، تو هندسه خنگ نبود.»

- لازم نیس دلواپس مخارج کالج باشی. وقتی من و ماتیو مسئولیت نگهداری تو رو قبول کردیم تصمیم گرفتیم هر کاری از دستمون برمی آد برای تربیت و تحصیلت انجام بدیم. به عقیده من یه دختر باید بتونه در آینده خودشو اداره کنه، چه مجبور باشه چه نباشه. تا من و ماتیو زنده ایم و اینجا هستیم گرین گیلز همیشه خونه خودته، اما کسی نمی دونه تو این دنیای ناپایدار چی پیش می آد. پس بهتره آدم آمادگی داشته باشه. به هر حال اگه دوست داری می تونی تو کلاس مخصوص شرکت کنی.

انی دستهایش را دور کمر ماریلا حلقه کرد و مشتاقانه به چهره او چشم دوخت و گفت: «ماریلا، تو و ماتیو خیلی به گردنم حق دارین و من بی نهایت از شماها

ممنونم. سعی می‌کنم تا اونجا که بتونم خوب درس بخونم و باعث افتخارتون باشم. البته اینو بگم که فقط تو درس هندسه نباید از من انتظار داشته باشی.»
- مطمئنم که تو هندسه هم پیشرفت می‌کنی. خانوم استیسی معلم خوبیه. می‌گفت تو خیلی تیزهوش و پرکاری.

البته ماریلا صلاح ندانست همهٔ تحسین و رضایتی را که خانم استیسی دربارهٔ انی اظهار کرده بود باز گو کند؛ چون عقیده داشت ممکن است باعث تبلی و کم‌کاری او شود. با وجود این او صحبت را چنین ادامه داد: «خانوم استیسی گفت لازم نیست از حالا برای درسهای امتحان ورودی خودکشی کنی چون تا امتحان یک سال و نیم وقت داری، اما بهتره به موقعش آماده باشی.»

کلاس ویژه در وقت مقرر تشکیل شد. شاگردهای کلاس عبارت بودند از گیلبرت بلایت، انی شرلی، روبی گیلیس، جین اندروز، ژوزی پای، چارلی اسلوان و مودی مک‌فرسون. دیانا نام‌نویسی نکرده بود، زیرا پدر و مادرش قصد نداشتند او را به کالج ملکه بفرستند. این موضوع برای انی بسیار دردناک بود، چون از زمانی که او بیماری خناق مینی می، دختر کوچک خانم باری را معالجه کرده بود هرگز این چنین از دیانا جدا نشده بود. نخستین عصری که کلاس ویژه تشکیل شد انی دید که دیانا همراه دیگران آرام از مدرسه خارج شد تا از راه جاده توسکا و دره بنفشه به‌خانه رود، اما چاره‌ای نداشت جز آنکه روی نیمکتش بنشیند و از نویدن به دنبال دوست صمیمیش خودداری کند. بغض راه گلوش را بست و قورا چهره‌اش را پشت کتاب دستور زبان لاتین پنهان کرد تا کسی اشکهایش را نبیند.

شب آن روز، انی غمگین و افسرده به ماریلا گفت: «اگه یادت باشه آقای آلن یکشنبه گذشته تو مراسم کلیسا گفت که هر کسی بالاخره به روز مزه تلخ مرگ رو می‌چشه. منم امروز وقتی احساس کردم دیانا تو کلاس آمادگی برای کالج نیست

مزه تلخ مرگ رو چشیدم. اما همون طور که خانوم لیند می‌گه تو این دنیای ناقص و فانی نمی‌شه که همه چی درست و کامل باشه. به هر حال فکر می‌کنم کلاس جالبیده. روبی و جین قصدشون از رفتن به کالج فقط اینه که معلم بشن. روبی می‌گه بعد از فارغ التحصیل شدن دو سال درس می‌ده و بعدش هم ازدواج می‌کنه. اما جین خیال داره همه عمر سو تدریس کنه و می‌گه هیچ وقت ازدواج نمی‌کنه. چارلی اسلوان تصمیم داره وارد سیاست و عضو پارلمان بشه اما خانم لیند عقیده داره او هیچ وقت سیاستمدار موفقی نمی‌شه، چون خانواده اسلوان همه شون آدمهای درست و صادقی هستن و این روزها فقط آدمهای شارلاتان می‌تونن سیاستمدار بشن.»

ماریلا فرصت را غنیمت سمرد و گفت: «گیلبرت بلایت خیال داره چکاره بشه؟»

انی با لحنی تحقیرآمیز نسبت به گیلبرت گفت: «چه می‌دونم. اصلاً نمی‌دونم هدفی داره یا نه.»

در کلاسهای عادی روزانه رقابت بین گیلبرت و انی یک طرفه بود، اما در کلاس ویژه رقابت درسی میان آن دو کاملاً مشهود بود و شکی نبود که گیلبرت نیز به اندازه انی برای شاگرد اول شدن سخت می‌کوشید. سایر شاگردهای کلاس ویژه به برتری آن دو پی برده بودند و فکر رقابت با آنان را از سر بیرون کرده بودند. از روزی که گیلبرت انی را از خطر غرق شدن نجات داده بود و بعد تقاضای بخشش او رد شده بود دیگر به انی توجه چندانی نداشت و با وجود رقابت درسی، بود و نبود او در کلاس برایش یکسان بود. اما انی با احساس ترسی در ضمیر پنهانش دریافته بود که تنفر مزمن او نسبت به گیلبرت از بین رفته است و بی‌آنکه خود آگاه باشد او را بختیده است، اما این بخشش شاید کمی دیر بود.

زمستان همراه با دوران خوش و ناخوش درس و مشق و کوشش سپری شد. انی سال را مانند گردن‌بندی تصور می‌کرد که مهره‌های طلایی آن را روزهایی تشکیل می‌دادند که به خوشی جابه‌جا می‌شدند. وجود او سرشار بود از شادی و شوق و شور، زیرا درسهای برنامه‌ریزی شده را آموخته بود؛ پیروزیها و افتخارهایی کسب کرده بود؛ کتابهای جذابی خوانده بود؛ قطعه آوازهای جدیدی برای گروه کر مدرسه تمرین و آماده کرده بود؛ بعد از ظهرهای دلنشین شنبه را با خانم الن گذرانده بود و سرانجام بیش از آنکه خودش توجه داشته باشد بار دیگر بهار فرارسیده بود و جهان شکوفه‌باران شده بود.

بله، درسهای کلاس ویژه تا اندازه‌ای فشرده و مشکل بودند. در آخرین روز سال تحصیلی شاگردهای سایر کلاسها در گذرگاههای سرسبز و جنگل و چمنزارهای سرراه پراکنده شدند، اما شاگردهای کلاس ویژه که در کلاس مانده بودند مغبون و ناخرسند از بنجره بیرون را نگریستند و دریافتند که فراگرفتن دستور زبان لاتین و تمرینهای زبان فرانسه به آنان اجازه نداده بود تا از رنگ و بوی خاص دشت و جنگل که تنها در ماههای زمستان وجود دارند لذت ببرند. حتی انی و گیلبرت هم که دو شاگرد ممتاز کلاس بودند نسبت به زیباییهای طبیعت در زمستان بی‌اعتنا مانده بودند. در هر حال معلم و شاگرد از به‌پایان رسیدن نخستین سال دوره ویژه و از اینکه تعطیلات دلپذیر تابستانی در پیش بود شادمان بودند. خانم استیسی در آن آخرین عصر سال تحصیلی به شاگردها گفت: «شما امسال واقعاً عالی و خستگی‌ناپذیر درس خواندین و سزاوار یک تعطیلات خوب و خوش هستین. سعی کنید تا می‌تونین در دامن طبیعت تفریح کنید تا با جسمی سالم و روحیه‌ای شاداب برای سال آینده آماده باشین. می‌دونین که سال آخر سال رقابت سخت برای شرکت در امتحان ورودی کالج.»

آن روز وقتی انی به خانه رفت تمام جزوه‌ها و کتابهایش را در چمدان کهنه‌ای نهاد و درش را قفل کرد و کلیدش را جایی پنهان کرد تا چشمنی به آن نیفتد. او به ماریلا گفت: «تو تعطیلات تابستونی حتی لای یه کتاب درسی رو هم وانمی کنی. امسال خیلی سخت درس خوندم. مخصوصاً این قدر با هندسه سر و کله زدم تا همه مسائل کتاب اول رو یاد گرفتم. می‌خوام تو تابستون حسابی خوش بگذرونم چون ممکنه امسال آخرین سالی باشه که یه دختر نوجوان به حساب می‌آم. خانوم لیند می‌گه اگه همین‌طور مرتب قد بکشم سال دیگه باید دامنهای بلندتر بپوشم. گمونم امسال تابستون خوش بگذره چون روبی خیال داره جشن تولد بگیره: ماه دیگه هم کردش دسته جمعی مدرسه یکشنبه و بعد هم یه کنسرت برگزار می‌شه! بعدش هم خانوم باری قراره یه روز من و دیانا رو برای شام بیره هتل وایت سنترز. جین یه دفعه رفته اونجا و می‌گه اون هتل همیشه غرق نور و گله.»

بعد از ظهر روز بعد خانم لیند به دیدار ماریلا رفت تا بداند چرا روز پنجشنبه در جلسه انجمن کمک به کلیسا شرکت نداشته. هر گاه ماریلا در انجمن حضور نداشت مردم می‌دانستند که در گرین گیلز اتفاقی افتاده است. ماریلا شرح داد: «ماتیو دچار ناراحتی قلبی شد. نمی‌تونستم اونو تو خونه تنها بذارم. الان حالش خوبه، اما تا حالا این قدر ناراحت نشده بود و من خیلی نگران حالشم. دکتر گفته نباید هیجان زده بشه و کارهای سخت انجام بده. البته او هیچ وقت هیجان زده نمی‌شه و از این بابت خاطرم جمعه، اما برای ماتیو کار نکردن مثل اینه که نفس نکشه. راشل بگیر بشین. چای می‌خوری؟»

خانم لیند که جز ماندن هیچ قصد و برنامه دیگری نداشت گفت: «حالا که اصرار می‌کنی مدتی پیشت می‌مونم.»

آن دو با آسودگی خیال در اتاق نشیمن به گفت و گو نشستند و انی با چای و بیسکویت داغ و تازه که خودش پخته بود از آنان پذیرایی کرد که خوشیختانه مورد پسند خانم لیند ایرادگیر واقع شد.

هنگام غروب خانم لیند عازم رفتن شد. او به ماریلا که تا گذرگاه همراهیش کرده بود گفت: «باید بگم که انی دختر شایسته و دانایی شده. او می‌تونه برات کمک‌حال خوبی باشه.»

- همین‌طوره. او حالا واقعاً دختر بااراده و قابل اعتمادیه. همیشه نگران بودم که نکنه عادت رؤیایی و سر به‌هوایشو ترک نکنه، اما خوشحالم که می‌بینم خیلی بهتر شده، دیگه از اینکه بهش اعتماد کنم نگرانی ندارم.»

- سه سال قبل که برای اولین دفعه اونو دیدم و به‌من پرید هرگز فکر نمی‌کردم رفتار و جسارتشو قراموش کنم و او به‌این خوبی از کار دربیاد. وقتی رفتم خونه به‌توماس گفتم: توماس این حرفم یادت باشه! ماریلا کادبرت از آوردن این دختره بشیمون می‌شه و دیگه تو زندگی رنگ خوشی رو نمی‌بینی. اما اشتباه می‌کردم و ازین بابت خیلی خوشحالم.

- منم همین‌طور.

آنی تابستان خوبی را گذرانده بود و از دل و جان از آن لذت برده بود. او و دیانا که گاه وقتشان را بیرون از خانه و در طبیعت گذرانده بودند. کوچه دوستان، چشمه بری، کاجستان یا جنگل ارواح و دره بنفشه همه صفا و زیباییشان را نثار آنان کرده بودند. ماریلا هیچ اعتراضی به پرسه زدن های آنی نکرده بود چون دگری که شب عیادت خواهر کوچک دیانا، آنی را دیده بود و اکنون برای معالجه یک بیمار به آنلی آمده بود به محض دیدن آنی او را به دقت نگریسته بود، چهره درهم کشیده و سرش را تکان داده بود و این پیغام را توسط شخص دیگری برای ماریلا فرستاده بود: «اجازه ندهید دختر موسرختان زیاد در خانه بماند. او باید تمام تابستان را در طبیعت و هوای آزاد بگذراند تا بنیه و قوای جسمیش تقویت شود.»

این پیغام ماریلا را سخت نگران کرده بود. او در توصیه و هشدار دکتر احتمال مبتلا شدن آنی به سل و مرگ او را می دید و تنه راه چاره را پیروی از دستور دکتر می دانست. بنابراین آنی ایام طلایی تابستان را آزادانه خوش گذرانده بود: پرسه زده بود، قایق سواری کرده بود، رؤیاها و مکنونات قلبیش را مرور کرده بود و در نتیجه سپتامبر سر حال و سالم (بنا به تشخیص دکتر) و با قلبی پراز آرزو و اشتیاق

بار دیگر برای رفتن به مدرسه آماده شده بود. او در حالی که کتابهایش را از چمدان خارج می کرد آنها را طرف صحبت فرار داد و گفت: «سلام دوستهای خوب و قدیمی! احساس می کنم با تموم وجودم دوست دارم شماهارو بخونم. خیلی خوشحالم که دوباره قیافه صمیمی شماهارو می بینم، حتی تو رو هندسه جان.»

و بعد رو کرد به ماریلا و گفت: «واقعاً تابستون خوبی بود. حالا کاملاً سر حالم. یادته آقای الن بکشنیه گذشته تو کلیسا گفت آدم خوبه همیشه سر حال باشه تا مثل یه مرد قوی بنونه تو هر رقابتی شرکت کنه. این قدر عالی وعظ کرد که فکر می کنم اگه مرد بودم دلم می خواست کشیش بشم. راستی ماریلا چرا ازنها نمی تونی کشیتش بشن؟ اینو از خانوم لیند هم پرسیدم. او جا خورد و گفت: خجالت آورده! گفت ممکنه جاهای دیگه باشه اما خدا رو شکر که هنوز تو کانادا باب نشده و امیدوارم که هیچ وقت هم نشه. من دلیشو نفهمیدم. به نظرم خانوم لیند حداقل مثل آقای بل (کشیش مدرسه یکشنیه) می تونه وعظ کنه.»

ماریلا خشک و جدی گفت: «عقیده منم همینه. او در هر حال همین طوری هم مرتب وعظ می کنه. تو اونلی هیچ کس جرئت نداره کار خلافی انجام بده چون از چشم او مخفی نمی مونه.»

آنی با اعتماد به نفس کامل گفت: «ماریلا می خوام موضوعی رو برات بگم و نظر تو بدونم. من دلم می خواد تا بتونم آدم خوبی باشم. وقتی با تو یا خانوم الن یا با خانوم استیسی هستم خیلی دلم می خواد دختر خوب و شایسته ای باشم و کارهایی رو که شماها صلاح می دونین انجام بدم. اما وقتی پیش خانوم لیند هستم چنین احساسی رو ندارم و به حرفهای خیلی اهمیت نمی دم؛ نمی دونم چرا. فکر می کنی دلیش اینه که دختر بد و بی تربیتی ام؟»

برای چند لحظه آثار سک در چهره ماریلا پدیدار شد، اما بعداً خندید و گفت:

«اگه تو به این دلیل بد و بی تربیتی، لابد منم هستم. عیب بزرگ خانوم لیند اینه که تو کار همه کس دخالت می کنه. به نظر من اگه مرتب نق نزنه و از مردم ایراد نگیره حرفه اش بیشتر اثر داره. با وجود این زن خوش قلبیه و نیتش پاکه و هر کاری از دستش بریاد برای مردم انجام می ده.»

وقتی سال تحصیلی شروع شد و خانم استیسی به مدرسه بازگشت بار دیگر همه شاگردهایش را آماده و دوستدار فراگیری و کوشش یافت. مخصوصاً شاگردهای کلاس ویژه مشتاقانه برای پیکار در آخرین سال کمر همت بسته بودند. فکر و ذکرشان امتحان نهایی و ورود به کالج بود و دلهره وجودشان را فرا گرفته بود؛ اگر قبول نمی شدند چه باید می کردند؟ این فکر به خصوص ذهن انی را در طول زمستان و در ساعات بیداری (به استثنای بعد از ظهر یکشنبه ها که درگیر مسائل اخلاقی و دینی بود) به خود مشغول کرده بود. او یک بار خواب دید که در مانده و پریشان دارد به فهرست اسامی پذیرفته شدگان ورود به کالج نگاه می کند که در بالای آن نام گیلبرت بلایت جلوه می کرد در حالی که اسم خودش اصلاً در فهرست نبود.

با این حال زمستانی بود ملایم، دلپذیر و پر جنب و جوش. امور تحصیلی جالب بودند و رقابت در درس مانند سال قبل جذاب و هیجان انگیز بود. دنیای جدید افکار، احساسات، آرزوها و بلندپروازی ها و همچنین افقهای نامکشوف و اعجاب انگیز دانش به تدریج در برابر چشمهای مشتاق انی گشوده می شدند.

«دانشی ها قطره قطره جمع کردند و انگهی دریا شوند.»

بخش عمده این پیشرفت در اثر تعلیم و راهنمایی دقیق، درک درست و فکر باز و پربار خانم استیسی حاصل می شد. او شاگردهایش را طوری آموزش می داد که خودشان بیندیشند و کندوکاو کنند و آنان را چنان در ترک روشهای کهنه و

پیش با افتاده ترغیب می کرد که هم خانم لیند و هم هیأت امنای مدرسه خیرت کردند و جا خوردند. بله، آنان به همه نوآوری ها و روشهای نوین تا حدی به چشم تردید می نگریستند.

گذشته از امور تحصیلی، انی از نظر اجتماعی نیز بسیار پیشرفت کرد چون پس از هشدار دکتر، ماریلا با شرکت او در فعالیتهای بیرون از خانه و تفریحات سالم مخالفت نمی کرد. در طول سال چند کنسرت و مهمانی و جشن تولد برگزار شد و برنامه های سورتمه سواری و سرسره بازی روی یخ برقرار بود که انی گه گاه در آنها شرکت می جست.

انی به سرعت رشد می کرد و قد می کشید به طوری که یک روز ماریلا شانه به شانه او ایستاد و از اینکه او را بلندتر از خودش یافت شگفت زده شد و گفت: «هی انی، چقدر بزرگ شده ای!» و بعد آهی حاکی از حرمان و پریشانی کشید. ماریلا از بزرگ شدن انی اندوه و حسرتی غریب در خود احساس می کرد. دخترکی را که بزرگ کرده بود و آموخته بود دوستش بدارد اکنون دختری بود پانزده ساله، بلند قامت، با چشمهایی جذاب و نگاهی جدی، با پیشانی پهن پر از فکر و سری که با افتخار بالا نگهداشته می شد. ماریلا او را در این سن بیش از حد دوست می داشت و درست به همین دلیل دچار دغدغه از دست دادن او شده بود. آن روز وقتی انی همراه دیانا برای شرکت در مراسم دعا از خانه بیرون رفتند ماریلا در غروب دلگیر زمستان تک و تنها در گوشه ای نشست و برای نخستین بار دچار ضعف روحی شد و گریست. وقتی ماتیو فانوس در دست وارد شد و او را گریان دید چنان جا خورد که ماریلا مجبور شد همزمان با ریزش اشک بخندد.

او گفت: «داشتم به انی فکر می کردم. او حالا دختر بزرگی شده و اگه تو امتحان کالج قبول بشه سال دیگه از پیش ما می ره. احساس می کنم دارم اونو از

دست می‌دم. جاش تو این خونه خیلی خالی به نظر می‌آد.»

اما در نظر ماتیو آنی هنوز همان دختر کوچک و شیرینزبانی بود که خودش چهار سال پیش در یکی از عصرهای ماه ژوئن او را از ایستگاه برایت ریور به خانه آورده بود. ماتیو با لحنی تسلی بخش گفت: «او هر از گاهی می‌آد و سری به ما می‌زنه. تا اون وقت راه‌آهن کارمودی هم درست شده.»

ماريلا با حسرت اهی کشید و گفت: «اما اون کجا که همیشه تو این خونه باشه و گرمی وجودشو احساس کنی؛ مردها این چیزهارو نمی‌فهمن!»

گذشته از تغییرات جسمی تغییرات دیگری نیز در آنی به وجود آمده بود. مثلاً او بسیار آرام‌تر و ساکت‌تر شده بود. شاید هم هنوز همان اندازه فکر می‌کرد و غرق رؤیا می‌شد، اما بدون شک کمتر صحبت می‌کرد. ماريلا زودتر از همه این موضوع را دریافته بود: «آنی، دیگه زیاد حرف نمی‌زنی و چیزهای قلبه‌سلنبه نمی‌گی. چی شده؟»

آنی لبخندی زد و چهره‌اش گلگون شد. او کتابش را کناری نهاد و با حالتی رؤیایی از پنجره نگاهش را بر غنچه‌های درشت و سرخی که در اثر تابش آفتاب بهاری در حال شکفتن بودند انداخت و گفت: «نمی‌دونم. فقط دوست ندارم حرفی کنم.»

بعد فکورانۀ چانه‌اش را میان انگشتهایش جای داد و گفت: «بهتره که آدم به چیزهای عالی‌تر و باارزش فکر کنه و اونارو مثل یه گنج تو سینه‌اش نگه داره. دیگه دوست ندارم گنده‌تر از دهنم حرف بزنم. افسوس؛ حالا که بزرگ شده‌ام و می‌تونم حرفهای گنده‌گنده بزنم هوسو ندارم. به قلمری موضوع برای یاد گرفتن و فکر کردن و عمل کردن وجود داره که دیگه وقتی برای حرفهای دیگه باقی نمی‌مونه. به علاوه، خانوم استیسی می‌گه حرف هر چقدر مفید و مختصرتر باشه

انترش بیشتره. او وادارمون می کنه انشا و مقاله هامونو خیلی ساده و پرمعنا بنویسیم. اولش برام سخت بود اما حالا عادت کردم و می بینم خیلی بهتره.»

- انجمن داستان نویسی چی شد؟ مدتی که درباره اش حرف نمی زنی.

- هم خسته کننده شده بود و هم اینکه دیگه وقت برای نوشتن داستانهای عشقی و جنایی و بی معنی نیس. خانوم استیسی به ما دستور و اصول انشانویسی رو یاد داده و سفارش کرده فقط درباره چیزهایی که تو آونلی و تو زندگی واقعیمون اتفاق می افته بنویسیم.

ماريلا گفت: «تا امتحان ورودی دو ماه دیگه باقی مونده. فکر می کنی بتونی قبول بشی؟»

- نمی دونم. بعضی وقتها فکر می کنم قبول می شم، بعضی وقتها هم مایوسم. ما حسابی درس خونديم و خانوم استیسی هم خیلی خوب با ما کار کرده تا آماده باشیم. اما صد درصد نمی شه امیدوار بود. هر کدوم از شاگردها تو یه درس ضعیفن. مشکل من هندسه اس. خانوم استیسی خیال داره تو ژوئن یه امتحان آزمایشی، درست مثل امتحان ورودی، ترتیب بده تا ببینه در چه وضعی هستیم. کاشکی زودتر امتحان می دادم و راحت می شدم، خیلی دلوایسم. بعضی شبها از خواب بیدار می شم و فکر می کنم اگه قبول نشم چی می شه؟

- دلوایسی نداره. اگه فرضاً قبول نشدی سال دیگه دوباره تو کلاس مخصوص شرکت می کنی.

- فکر نمی کنم دیگه دل و دماغشو داشته باشم. قبول نشدن خیلی دردناکه. مخصوصاً اگه گیل... یعنی شاگردهای دیگه قبول شده باشن.

انی اهی کشید و نگاهش را از پدیده های سحرانگیز فضای بهاری برگرفت و بر کتابهایش دوخت و غرق آموختن شد. قطعاً بهارهای دیگری نیز فرامی رسیدند.

اما انی احساس می کرد اگر در امتحان ورودی موفق نشود دیگر چنان که باید و شاید هرگز از بهار لذت نخواهد برد.

شهر کتاب (nbbookcity.com)

با پایان گرفتن ماه ژوئن، دوره ویژه و همچنین مدت خدمت خانم استیسی در مدرسه آونلی نیز به پایان رسید. آن روز عصر دینا و آنی بسیار ناراحت و افسرده از مدرسه راهی خانه شدند. چشمهای قرمز و دستمالهای خیس از اشک، حاکی از خداحافظی دردناک خانم استیسی و یادآور وضعی بود که سه سال قبل نیز هنگام بدرود آقای فیلیپس پیش آمده بود. دینا از دامنه تپه پوشیده از کاج نگاهی به بنای مدرسه افکند و آهی عمیق کشید و گفت: «با تعطیل شدن مدرسه و رفتن خانوم استیسی مثل اینکه همه چی تموم شد.»

آنّی که سرگرم واریسی دستمالش بود تا بلکه جای خشکی در آن بیابد گفت: «فکر نکنم تو یکهزارم من ناراحت باشی، چون تو سال دیگه برمی گردی مدرسه، اما من برای همیشه این مدرسه عزیز رو ترک می کنم؛ البته اگه شانس داشته باشم و تو امتحان ورودی کالج قبول بشم.»

- اما مدرسه دیگه اون مدرسه نیست. خانوم استیسی که دیگه نمی آد. تو و جین و روبی هم ممکنه تو کالج قبول بشین. چه اوقات خوشی رو با هم می گذروندیم. نمی تونم جای خالی شماهارو روی نیمکت ببینم.

اشک دیانا سر از پیر شد و چند قطره بر پره‌های بینیش چکید.

- اگر گریه کنی منم گریه‌ام می‌گیره. تازه ممکنه سال دیگه هم پیام مدرسه از کجا معلوم تو امتحان ورودی قبول بشم!

- قبول می‌سی. تو امتحان از مایشی معدل خوب بود.

- تو اون امتحان عصبی و نگران نبودم، اما وقتی به امتحان اصلی فکر می‌کنم نمی‌دونم چه دلشوره‌ای دارم. تازه معدل سیزده‌اس. ژوزی می‌گه نحسه. البته من خرافاتی نیستم اما به هر حال معدل سیزده خیلی هم خوب نیس.

- لابد خیال داری این چند روز تو درس خوندن خودکشی کنی.

- نه، خانوم استیسی از ما قول گرفته حتی لای یه کتابو وانکنیم. می‌گفت فقط مارو بیشتر خسته و گیج می‌کنه. گفت بهتره این چند روز رو تو هوای آزاد قدم بزنیم و به امتحان فکر نکنیم. اما یرسی می‌گفت دوره قبل وقتی می‌خواستی تو امتحان ورودی کالج شرکت کنه تا نصف شب بیدار می‌موندی و درس می‌خوندی. نمی‌دونم مم این کار رو می‌کنم یا نه. راستی خیلی از عمه ژوزفین ممنونم که دعوت کرده وقتی برای امتحان می‌رم شارلوت تا اون برم پیشش.

- وقتی رفتی شهر برام نامه می‌نویسی؟

- معلومه. سه‌شنبه شب برات یه نامه می‌نویسم و شرح می‌دم که اولین روز رو چطور می‌گذرونم.

- پس چهارشنبه تو بستخوبه منتظر نامه‌ات می‌مونم. فراموش نکنی که یه نامه بلندبالا برام بنویسی.

انی روز دوشنبه عازم شارلوت تا اون شد و دیانا در روز مقرر نامه‌ای از او دریافت کرد. او نوشته بود:

دیانا عزیز. الان سه‌شنبه است و دارم این نامه را از کتابخانه عمه ژوزفین

می نویسم. دیشب مو اناق تنها خوابیدم و جایث خیلی خالی بود. همان طور که به خانم استیسی فول داده بودم دیگر درس نخواندم، اما نگاه نکردن به کتاب تاریخ همان قدر برایم سخت بود که نخواندن یک کتاب داستان.

امروز صبح خانم استیسی آمد سراغم و بعد از اینکه جین و روبی را سر راه برداشتم رفتیم آکادمی. وقتی دستهای روبی را گرفتم مثل یخ بودند.

در آکادمی حدود دو یست دانش آموز از سراسر ایالت جمع شده بودند. اولین کسی را که دیدیم مودی مک فرسون بود که روی پله ها نشسته بود و مرتب جدول ضرب را پیش خودش تکرار می کرد. وقتی جین از او پرسید دلیلش چیست گفت برای اینکه به فکر امتحان نیفتد و از عصبی شدنش جلوگیری کند.

وقتی وارد اناق امتحان شدیم خانم استیسی مجبور بود ما را ترک کند. من و جین پهلوی هم نشستیم. او خیلی سر حال و اعصابش راحت بود. خوش به حالش. اما فکر می کنم صدای قلب من در اناق شنیده می شد. بعد آقای وارد شد و ورقه های انگلیسی را توزیع کرد. دستهام سرد سرد بودند و سرم داشت گیج می رفت. دیانا، در یک لحظه درست همان حالی به من دست داد که چهار سال قبل، وقتی از ماریلا پرسیدم می توانم در گرین گیلز بمانم یا نه، به من دست داده بود. در هر حال چاره ای نبود جز اینکه با سؤاها سر و کله بزنم.

بعد از ظهر امتحان تاریخ داشتیم. سؤاها تقریباً سخت بودند. سالاها و تاریخها را قاطی می کردم. با این حال فکر می کنم امتحانهای امروز بد نشدن. او، دیانا، فردا امتحان هندسه داریم. وقتی به این درس فکر می کنم می گویم نکنند اراده ام سست شود و لای کتاب هندسه را باز کنم و نگاهی به آن بیندازم. مودی کلافه بود و می گفت امتحان تاریخش بد شده و خیال دارد فوراً برگردد آونلی. می گفت نجار شدن آسانتر از کشیش شدن است. اما همه شاگرد ها تشویفش کردیم بماند و در بقیه امتحانها شرکت کند. من قبلاً همیشه آرو می کردم ای کاش پسر بودم، اما وقتی او را دیدم اعتماد به نفس ندار د خوشحالم که دخترم.

روبی هم عصبی شده بود و می گفت امتحان انگلیسی او خوب نشده. برای اینکه حالش جا بیاد رفتیم مرکز شهر و بستنی خوردیم. جای خالی بود.

دیانا، کاش امتحان هندسه را داده بودم و راحت شده بودم. به قول خانوم لبند من چه قبول بشوم چه نشوم آفتاب طبق معمول طلوع و غروب خواهد کرد. این حرف درست است، اما من ترجیح می دهم اگر روزه شدم دیگر طلوع و غروب نکند!

قریانت آنی

امتحان هندسه و درسهای دیگر برگزار شد و آنی عصر جمعه نسبتاً خسته اما خوشحال از به پایان رسیدن امتحانات به خانه بازگشت. دیانا همین که باخبر شد به سوی گرین گیلز شتافت و آن دو چنان یکدیگر را در آغوش گرفتند و بوسیدند که انگار سالها از هم جدا بوده اند، دیانا با شوق و شور گفت: «آنی جون، خیلی از برگشتت خوشحالم. خب، امتحانها چطور بود؟»

- غیر از هندسه بقیه بد نشدن. شک دارم از هندسه نمره بیارم.

- امتحان بقیه شاگردها چطور بود؟

- دخترها می گفتن می دونن که قبول نمی شن. اما فکر می کنم امتحان اونا هم بد نشده. ژوزی می گفت هندسه خیلی آسون بوده. چارلی هم نگران جبر بود. به هر حال دو هفته دیگه نتیجه همه چی معلوم می شه. فکر شو بکن، آدم دو هفته با دلهره زندگی کنه! کاشکی می شد همه این مدت رو می خوابیدم و تا اعلام نتیجه بیدار نمی شدم.

دیانا می دانست سؤال کردن درباره امتحان گیلبرت و وضع او بیهوده است،

بنابر این فقط گفت: «نگران نباش، مطمئنم قبول می شی.»

آنی گفت: «اگه قراره اسمم جزو شاگردهای خوب نباشه بهتره که اصلاً قبول

نشم.» که البته منظور او این بود که نمره هایش باید حتماً بهتر یا در ردیف گیلبرت باشد و دیانا نیز مقصود او را دریافت.

اکثر شاگردها دقیقه شماری می کردند تا ببینند نتیجه رقابت آنی و گیلبرت در امتحان ورودی چه خواهد بود. حتی عده ای بر سر نتایج شرط بندی کرده بودند. اما آنی هدف دیگری نیز داشت و انگیزه والاتری او را وادار می کرد آرزو کند در ردیف شاگردهای خوب باشد و آن خوشحال کردن ماریلا و ماتیو، به خصوص ماتیو، بود. چون او بارها گفته بود: «آنی همه شاگردها رو شکست می ده و اول می شه.» بنابراین آنی حتی قانع شده بود که اسمش در بین ده نفر اول باشد تا وقتی این خبر را به ماتیو می دهد شاهد درخشیدن برق غرور و افتخار در چشמהای قهوه ای رنگ و مهربان او باشد.

پس از دو هفته انتظار، آنی و سایر شاگردها مرتب به پستخانه سر می زدند و با دستهای لرزان شان نامه های رسیده از شارلوت تاون را واری می کردند تا از نتایج آگاه شوند. فقط مودی همیشه دور از دیگران می ایستاد. او گفته بود: «جرئت نمی کنم خودم برم و نتیجه را نگاه کنم. ترجیح می دم یه نفر بیاد و یکهو بگه قبول شدم یا نه.»

وقتی سه هفته گذشت و از رسیدن نتایج خبری نشد آنی احساس کرد که دیگر طاقت به سر بردن در اضطراب و دلهره را ندارد. او از اشتها افتاده بود و به هیچ کاری علاقه نشان نمی داد. خانم لیند که طرفدار حزب آزادیخواه بود از این فرصت استفاده کرده و گفته بود از مدیر آموزش و پرورش ایالت که یک محافظه کار است چه انتظاری می توان داشت؟ و ماتیو که چند روزی شاهد رنگ پریدگی و افسردگی آنی و رفت و آمد لخت و سنگین او بین خانه و پستخانه بود دچار شک شد و نمی دانست که در انتخابات آینده باز هم به حزب محافظه کار

رای خواهد داد یا نه.

سرانجام نتایج دریافت سند، انی کنار پنجره اتاقش نشسته بود و فارغ از دغدغه امتحان و نتیجه و مسائل دیگر غرفی در زیباییهای غروب تابستان و گل‌های خوشبو و درخت‌های باصفای افرا بود. آسمان پر فراز صنوبرها در اثر انعکاس نور به رنگ صورتی درآمد بود. انی ناگهان دیانا را دید که پروزاز کنار به سوی کاجستان سرازیر می‌شد. او از پل جویی گذشت و با روزنامه‌ای که در دستش بود و در اثر باد پرپر می‌زد از تپه بالا آمد.

انی از جا برید چون فوراً پی برد که آن روزنامه چه خبرهایی را در خود دارد. بله، نتایج اعلام شده بود! سرش به دوران و قلبش به تپش افتاد. قادر نبود حتی یک گام پیش برود. در نظر او ساعت‌ها طول کشید تا دیانا دوان دوان از راهرو گذشت و از پله‌ها بالا آمد. او هیجان زده داخل پرید و فریاد زد: «هی انی! قبول شدی! شاگرد اول!! تو و گیلبرت هر دو شاگرد اول شدین! اما اسم تو رو اول نوشتن. این روزنامه رو همین الان پدرم از برایت ریور آورد. اوه، چقدر به تو افتخار می‌کنم!»

دیانا که نفسش بند آمده بود روزنامه را روی میز پهن کرد و خودش را روی تخت انی رها کرد. انی چنان دست‌هایش می‌لرزیدند که چند چوب کبریت را شکست تا توانست چراغ را روشن کند. بله، او نه تنها قبول شده بود که نامش در بالای اسامی دویست نفر جلب توجه می‌کرد. انی احساس کرد که آن لحظه آن قدر با ارزش است که انسان می‌تواند به خاطرش زندگی کند.

دیانا وقتی نفسش سر جا آمد گفت: «انی، تو الان مثل غروب‌های بهار آروم و سردی. به نظر می‌آد که خیلی خوشحال نیستی.»

- نمی‌دونی تو قلبم چه غوغاییه. ضد تا چیز هست که می‌خوام بگم اما زبونم

بند او مده. حتی خواب این لحظه رو هم نمی دیدم. شاگرد اول شدن اونم تو تموم ایالت. راستش فقط یک دفعه در حالی که می لرزیدم به خودم گفتم: ممکنه شاگرد اول بشم؟ می بخشی دیانا، باید فوراً برم مزرعه و به ماتیو خبر بدم.

آن دو به سوی مزرعه شتافتند. ماتیو دانست بسته های علوفه را در انبار جای می داد و خانم لیند و ماریلا کنار پرچین گپ می زدند. انی فریاد زد: «هی ماتیو! ماتیو، من شاگرد اول شدم! یعنی یکی از شاگرد اولها!»

ماتیو به فهرست اسامی خیره شد و سادمانه گفت: «می دونستم که اول می شی.» ماریلا که سعی می کرد احساس غرور و افتخار بی حدش را از چشمهای نقاد خانم لیند پنهان کند فقط گفت: «آفرین انی، خیلی خوب از پس امتحانها براومدی.»

و خانم لیند، آن زن خوشقلب از ته دل گفت: «نظر منم همینه. تو باعث سربلندی مردم اونلی سدی و ما همه به تو افتخار می کنیم.»

انی پس از گفت و گویی دلنشین با خانم الن در اقامتگاهش در کلیسا، هنگام شب سرخوش و آرام کنار پنجره اتاقش زانو زد و در زیر نور درخشان ماه دعایی را زمزمه کرد که از ژرفای قلبش برمی خاست و شکر و سپاسی بود به خاطر آرزوهای برآورده شده اش در گذشته و حواسته های معقول و مقبولش در آینده. او وقتی سر بر بالش سفید و تمیزش نهاد رویاها و آرزوهای شیرینی را داشت که خاص سنین دوشیزگی است.

دیانا قاطعانه سفارش کرد: «آنی، حتماً پیرهن (و) گاندى سفیدت را بیوش.»

آن دو در اتاق شرقی گرین گیلز بودند. بیرون از اتاق هوا تاریک - روشن بود؛ شفقی دلبزیر به رنگ سبز مایل به زرد با آسمان کاملاً آبی بی ابر، قرص بزرگ ماه، که آرام آرام زردی تُند با شکوهش را از دست می داد و به رنگ نقره جلا یافته برمی آمد، بر فراز جنگل (و) اوح اویزان بود. فضا آکنده بود از نواهای گوش نواز تابستانی - جیک جیک برنده های خوابالود، وزش نسیم غیر معمول و صداها و خنده هایی در دوردست. اما بکره های چوبی اتاق آنی پایین کشیده شده بود و چراغ روشن بود، چون در آن آرایشی بس با اهمیت بایستی صورت می گرفت.

اتاق شرقی با آن اتاقی که چهار سال پیش آنی در نخستین شب اقامتش در آن، لختی و سردی ناخوشایندش را تا اعماق روحش احساس کرده بود کاملاً تفاوت داشت. تغییرات به تدریج و به نحوی صورت گرفته بود که ماریلا با بردباری چشم بر آنها بسته بود و اتاق اکنون همان اشیانه گرم و خوشایندی بود که دختری جوان آرزویش را دارد.

البته تصور آن فرش مخمل با گل های رُز صورتی و آن پرده های ابریشمی

صورتی‌رنگ که از ابتدا در ذهن آنی نقش بسته بود هرگز واقعیت نیافته بود؛ اما رویاهایش همزمان با او رشد یافته بودند، از این‌رو آنی نایستی به سبب آنها مویه سرداده باشد. کف اتاق با قالیچه‌ای زیبا مفروش بود و پرده‌های وال خوش‌دوخت به رنگ سبز روشن، که بنجره بلند اتاق را مناسب جلوه می‌دادند، در نسیم سرگردان در اهتزاز بودند. دیوارها نه با پوشش زربفت و سیمین که با کاغذ دیواری زیبا، با نقش شکوفه‌های سیب، و چند نقاشی قاب شده که خانم آلن به آنی هدیه داده بود، تزیین شده بودند. عکس خانم استیسی نیز در جایی که در خور مقام او و مایه افتخار بود نصب بود و آنی با نهادن گل‌های همیشه تازه در تاقچه زیر آن، آنجا را به نقطه‌ای احساس برانگیز تبدیل کرده بود. آن شب بوی خوش و ملایم شاخه‌های سوسن سفید، همچون رویایی شیرین، اتاق را معطر و دلنشین کرده بود. نشانی از مبلمان ماهاگونی به چشم نمی‌آمد، اما یک قفسه سفیدرنگ پراز کتاب، یک صندلی حصیری کهواره‌ای بالشتکدار، یک میز آرایش با رومیزی وال سفید چیدار، یک آینه قاب طلایی قشنگ که تصاویری از پسر بچه‌های تپل بالدار با تیر و کمان به رنگ صورتی و خوشه‌های انگور ارغوانی بر انحنای بالای آن نقاشی شده بود و بیشتر در اتاق مخصوص مهمان نصب بوده، و تختخوابی سفید با پایه‌های کوتاه در آن وجود داشت.

آنی سرگرم آرایش و لباس پوشیدن بود تا در کنسرتی که در هتل وایت سنذر برگزار می‌شد شرکت کند. مهمانان، آن کنسرت را به قصد کمک مالی به بیمارستان شارلوت تاون ترتیب داده بودند و همه هنرمندان آماتور مستعد موجود در نواحی اطراف را گرد آورده بودند تا هر هنری داشتند به معرض نمایش بگذارند. قرار بر این بود برتا سامپسون و پرل کلی اعضای گروه گر باپتیست وایت سنذر آوازی دوصدایی (دوئیت) اجرا کنند؛ میلتن کلارک از نیوبریج با

ویولون تک‌نوازی کند؛ وینی ادلا پلر از کارمودی یک منظومه اسکاتلندی بخواند؛ و لورا اسپنسر از اسنسر ویل و انی شرلی از اونلی شعر یا یک قطعه ادبی را از بر بخوانند و دکلمه کنند.

انی زمانی گفته بود شرکت در آن کنسرت «نقطه عطف مهمی در زندگی او» بوده و او در اثر هیجان ناشی از آن به طرز مطبوعی بر خود لرزیده است. ماتیو از افتخاری که نصیب آنی او می‌شد در آسمان هفتم غروری رضایت‌بخش سیر می‌کرد؛ و ماریلا نیز دست کمی از ماتیو نداشت، هرچند ترجیح می‌داد بمیرد تا به آنی اجازه دهد در کنسرت شرکت کند؛ او می‌گفت فکر نمی‌کند پرسه زدن جوانها در هتل بدون سرپرست مسئول کار درستی باشد.

انی و دیانا بایستی همراه جین آندروز و برادرش بیلی و به وسیله برشکه آنها، که نیمکت سورچی آن برای ننسستن دو نفر جای داشت، به کنسرت بروند. چند پسر و دختر اهل اونلی نیز با آنان همسفر بودند. انتظار می‌رفت گروهی از توریست‌های نواحی دیگر هم در کنسرت حضور یابند و بعد از اجرای برنامه، مجریان به صرف شام دعوت شوند.

انی با دلوایی از دیانا پرسید: «واقعاً فکر می‌کنی این پیرهن اور گاندی بهترین لباسیه که به من می‌اد؟ گمون نکنم به قشنگی پیراهن والی که گل‌های آبی داره باشه: مطمئنم که این لباس خیلی امروزی نیس.»

دیانا گفت: «اما بیشتر بهت می‌آد. پارچه‌اش خیلی ترمه و مدلش هم چسبان و چین داره. پیرهن وال خیلی شق و رق و رسمیه، اما این پیرهن اور گاندی انگار از اول ثبت بوده و با تو بزرگ شده.»

انی اهی کشید و تسلیم شد. دیانا به خاطر خوش سلیقگی در انتخاب لباس و آرایش کم‌کم داشت اعتباری به دست می‌آورد و توصیه‌های او در این زمینه

خواستار زیادی داشت. در آن شب استنای خود او در آن لباس رز وحشی صورتی رنگ شکیل - که آنی همیشه از داشتش محروم بود - بسیار زیبا جلوه می کرد، اما در اجرای برنامه های کنسرت شرکت نداشت و از این رو حضورش از اهمیت کمتری برخوردار بود. همه هم و غم دیانا رسیدگی به سر و وضع آنی بود چون عهد کرده بود باید به خاطر ابرو و اعتبار او نلی لباس و آرایش او (آنی) در حد سلیقه و پستد ملکه باشد.

دیانا گفت: «نوار چینهای بیرهتو کمی بکش بیرون، آها؛ حالا بذار کمر بندت رو ببندم. این کفشهای راحتی رو هم پات کن. حالا خیال دارم موهاتو به دو بافه گلفت تقسیم کنم و اونارو تا نصفه بیچم و باروبان سفید گره پروانه ای بزنم؛ نه، حلقه مویت رو نکش روی پیشونیت. همین رشته موی صاف کافیه. این طرح مو خیلی بهت می آد آنی. به قول خانم الن وقتی موهاتو این جوری آرایش می کنی میشی شکل مریم مقدس. بعداً این گل رز سفید کوچیکو هم می زنم پشت گوشت. فقط همین یه شاخه توی باغمون بود و اونو نگه داشتم برای تو.»

انی پرسید: «می تونم گردن بند مروارید بدلیه رو ببندم گردنم؟ ماتیو اونو هفته گذشته از شهر برام خرید و می دونم دوست داره امشب دور گردنم بیینه.»

دیانا لبهایش را جمع و جور کرد، با حالت کسی که چیزی را ارزیابی می کند سرش را با آن موهای سیاه به یک سو کج کرد و سرانجام به استفاده از آن رضایت داد و گردن بند دور گردن ظریف و سفید آنی بسته شد.

دیانا با تگاهی ستایش آمیز به آنی، بی آنکه کمترین نشانی از حسادت در آن محسوس باشد، گفت: «انی در تو چیزی دلپذیر وجود داره که به خاطرش باید سرتو بالا بگیری و به اون افتخار کنی؛ این چیز به نظر من اندام توست. هیکل من مثل خمیر ورنیامده می مونه. همیشه از داشتن چنین قد و قواره ای واهمه داشتم ام

و حالا می‌دونم هیکلم همونی است که گفتم. خُب، فکر می‌کنم چاره‌ای ندارم جز اینکه با اون بسازم.»

انی لبخندی محبت‌آمیز نثار چهره زیبا و پرنشاط دیانا، که نزدیک چهره خودش بود، کرد و گفت: «در عوض تو هم این چال افتادگی‌های ملیح‌رو روی لپهات داری که مثل فرورفتگی‌های کوچیک توی خامه‌س. من که دیگه امیدمو به داشتن چنین چال افتادگی‌هایی از دست داده‌ام و می‌دونم آرزوم هرگز برآورده نخواهد شد؛ اما آرزوهای من به قدری زیاده که نباید گله کنم. خُب، حالا کاملاً آماده شده‌ام؟»

دیانا به‌آنی اطمینان داد که «کاملاً آماده» است و این در حالی بود که ماریلا در استانه در ظاهر شد؛ با اندامی تکیده، موهایی خاکستری‌تر از گذشته و چهره‌ای نه‌چندان چروکیده‌تر از پیش. دیانا گفت: «ماریلا، بیا تو و نگاهی به این سخنور هنرمند ما بنداز. خوشگل و زیبا نیس؟»

ماریلا صدایی بین‌فین‌کردن و غُرغُر و خُرناسه از دهان بیرون داد و گفت: «قشنگ و آراسته به‌نظر می‌رسه. از این جور آرایش مو خوشم می‌آد. اما فکر می‌کنم با گرد و خاک و رطوبتی که وجود داره لباسش خراب و کثیف بشه. این لباس برای چنین شب سرد و مرطوبی خیلی نازکه. شستن و تمیز کردن اورگانندی سخت‌تر از هر پارچه‌ای در دنیااست. وقتی ماتیو این پارچه رو خرید همین حرفو به‌او هم گفتم، اما این روزها جر و بحث با او بی‌فایده‌س. یه وقتی به‌نصیحت من گوش می‌داد، اما حالا بدون توجه به حرفم برای آنی خرید می‌کنه. فروشنده‌های کارمودی فهمیده‌ان که می‌تونن هر جنسی رو به‌او قالب کنن. فقط کافیه بگن چیزی قشنگ و باب‌روزه، اونوقت ماتیو سر کیسه رو شُل می‌کنه. آنی، وقتی می‌خواهی سوار درشکه بشی مواظب باش دامن پیرهنِت به‌چرخ گیر نکنه و

گلی نشه. یه زاکت گرم هم نت کن.»

ماریلا شق و رق از بله‌ها پایین رفت. او با سربلندی و غرور با خود می‌اندیشید که انی چه قدر جذاب و دوست‌داشتنی شده؛ به‌ویژه با آن «تک شعاع مهتاب تابان از پیشانی تا نوک سر» و متأسف از اینکه خودش نمی‌تواند در کنسرت حضور یابد تا به‌دکلمه انی، که اکنون دختر او بود، گوش فرادهد.

انی با دلواپسی گفت: «فکر نمی‌کنم رطوبت این قدر زیاد باشه که نشه این پیرهنو پوشید.»

دیانا بکر بکره چوبی را بالا کشید و گفت: «هوا اصلاً مرطوب نیس. شب بسیار خوبیه و یه قطره شبنم هم وجود نداره. مهتاب‌رو نگاه کن!»

انی در حالی که به‌دیانا نزدیک می‌شد گفت: «خیلی خوشحالم که پنجره اتاقم به‌سمتی که خورشید طلوع می‌کنه وامیشه. دیدن آمدن صبح از بالای اون تپه‌های بلند و درخشش اون از میون سرشاخه‌های نوک تیز اون سروها چه قدر باشکوهه. هرروز، صبح تازه‌ای از راه می‌رسه و من احساس می‌کنم انگار روحم‌رو در حمام اولین اشعه خورشید شستشو می‌دم. اوه، دیانا، این اتاقو خیلی دوست دارم. می‌دونم ماه دیگه که برم شهر چه‌طور می‌تونم بدون اون سر کنم.»

دیانا خواهش کرد: «امشب از رقتن حرف نزن. دوست ندارم به این موضوع فکر کنم چون دلم می‌گیره. امشب می‌خوام خوش باشم. راستی خیال داری چی اجرا کنی انی؟ بینم، دلت شور می‌زنه؟»

— ابدأ. بارها در حضور تماشاچی برنامه اجرا کرده‌ام و اصلاً نگران نیستم. تصمیم گرفته‌ام شعر عهد و پیمان دوتیزه رو به‌دکلمه کنم. خیلی غم‌انگیزه، لورا اسپنسر خیال داره یه قطعه خنده‌دار اجرا کنه. اما من ترجیح می‌دم مردمو گریه

بندازم تا اینکه بخندونم.

- اگه تماشاچی‌ها دست زدن و تشویق کردن یه قطعه دیگه اجرا کنی چی
دکلمه می‌کنی؟

- اونا حتی فکر این کار رو هم نخواهند کرد.

انی این را با لحنی تمسخرآمیز گفت چون در ته قلبش مطمئن بود تماشاگرها دوباره او را به‌صحنه فرا خواهند خواند و از هم‌اکنون در ذهنش مجسم می‌کرد که صبح روز بعد هنگام خوردن صبحانه دارد همه چیز را درباره کنسرت برای ماتیو تعریف می‌کند، او ناگهان گفت: «بیلی و جین آمدند، صدای چرخهای درشکه‌شونو می‌شنوم.»

بیلی اندروز اصرار داشت انی روی نیمکت سورچی و کنار او بنشینند، بنابراین انی دلخور از رکاب بالا رفت و با کمی فاصله پهلوی بیلی نشست، در حالی که قلباً دوست داشت در اتاقک درشکه و در جمع دخترها باشد تا در خنده و گفت و گوی آنان شرکت کند. در وجود بیلی نشان چندان‌انی از خنده و نشاط نبود. جوانی بود بیست ساله، درشت‌اندام، خپله و بی‌احساس، با صورت گرد بی‌حالت، و به‌طرز دردناکی بی‌بهره از ذهن گرم و صحبت خوش؛ اما انی را بسیار می‌ستود و شیفته او بود، و از فکر اینکه تا هتل وایت‌سنز در کنار این دختر خوش‌اندام خواهد بود یاد به‌غیب می‌انداخت و بر خود می‌بالید.

انی مُدام رو برمی‌گرداند و به‌سختی از روی شانه‌اش با دخترها صحبت می‌کرد و گه‌گاه نیز از سر ادب و نزاکت گوشه‌چشمی داشت به‌بیلی که فقط نیشش تا بناگوش باز می‌شد یا با دهان بسته پیش خود می‌خندید و هنگامی واکنش نشان می‌داد که خیلی دیر شده بود. با این همه، انی می‌کوشید از آن سفر لذت ببرد. شب، شب خوشی و شادی بود. جاده سرتاسر پُر بود از درشکه‌ها و

کالسکه‌هایی که به‌سوی هتل می‌رفتند، و پُر از غوغای شوخی و خنده و پژواک واضح آنها. وقتی به‌هتل رسیدند همه جا غرق در نور بود. آنان از سوی خانمهای عضو کمیته برگزاری کنسرت مورد استقبال قرار گرفتند. یکی از خانمها آنی را به‌اتاق ویژه مجریان برنامه برد که پُر بود از اعضای (کلوب سمفونی شارلوت تاون). آنی در جمع آنان ناگهان سرمگین شد، ترسید و خود را دختری دهاتی احساس کرد. به‌گمان او لباس - که در اتاق خودش تا آن حد شکیل و زیبا به‌نظر رسیده بود - در میان لباسهای ابریشمی پرزرق و برق و پُر خِش و فِش خانمهای دور و برش ناجیز و ساده - بسیار ناجیز و ساده - جلوه می‌کرد. چگونه می‌شد گردن‌بند مروارید بی‌بی او را با جواهرهای الماس‌نشان خانم تنومند و زیبایی که در کنارش ایستاده بود مقایسه کرد؟ و گل‌رز سفیدی که پشت گوشش زده بود در برابر گل‌های خانگی گرانبهایی که دیگران بر سر و سینه داشتند چقدر کوچک و بی‌مقدار بود. انی ژاکت و کلاهش را به‌یک‌سو نهاد و غمگین به‌گوشه‌ای خزید. ارزو می‌کرد ای کاش در اتاق سفیدش در گرین گیلز بود.

بدتر از این، زمانی بود که آنی خود را روی سکوی تالار کنسرت هتل یافت. بر تو نورافکن‌ها چشم‌هایش را از رد و بوی عطر و همه‌ی تماشاگرها گیج و شگفت‌زده‌اش کرد. در آن لحظه ارزویش این بود که در میان حاضران در تالار و در کنار دیانا و جین بنیستاده بود که به‌نظر می‌رسید اسوده‌خاطر ساعات خوشی را در پیش خواهند داشت. آنی روی سکوی تنگاتنگ بین خانمی چاق با لباس ابریشمی صورتیرنگ و دختری بلندقامت با بیراهن سفید توری، که نگاه و رفتارشان نخوت‌آمیز و تحقیرکننده بود، بنیستاده بود. خانم چاق دُم به‌دُم سرش را شق و رق برمی‌گرداند و از زیر عینکش آنی را برانداز می‌کرد و این کار را آن قدر ادامه داد تا او - که به‌زیر نظر بودن بسیار حساسیت داشت - احساس کرد می‌خواهد فریاد

بکشد؛ و دختری که پیراهن سفید توری پوشیده بود با کسی که در سوی دیگرش نشسته بود بلند و با تمسخر درباره حضور «مردهای دهاتی خشن» و «زنهای دهاتی خوش آب و رنگ و عامی» در بین تماشاگرها صحبت می کرد که، به عقیده او، بسست و وارفته نشسته اند و از هنرمندان محلی انتظار اجرای «برنامه های خنده دار و سرگرم کننده» را دارند. انی مطمئن بود از آن دختر تا پایان عمر نفرت خواهد داشت.

از بخت بد انی یک خانم سخنور حرفه ای در هتل اقامت داشت و راضی شده بود قطعه ای ادبی را دکلمه کند. زنی بود با چشمهای سیاه، آرام و جذاب و با پیراهنی بلند از پارچه برآق خاکستری رنگ که انگار از نور ماه بافته شده، و رشته هایی از جواهر بر گردن و روی موهای سیاهش داشت. صدایی بسیار لطیف و دلنشین داشت و در بیان احساسات از قدرتی شگرف برخوردار بود. اجرای قطعه ای که انتخاب کرده بود تماشاگرها را از خود بی خود کرد. انی همه چیز را درباره خود و ناراحتی هایش از یاد برد و با چشمهای درخشان مجنوب صدای او شد، اما وقتی دکلمه این هنرمند به پایان رسید انی ناگهان صورتش را در دستهایش پوشاند. او بس از آن هنرنمایی جالب هرگز نمی توانست سر راست کند - هرگز! آه، تنها آرزویش این بود که ای کاش می توانست به گرین گیلز باز گردد. درست در آن لحظه بحرانی ناگهان نامش اعلام شد. انی - که در اثر ناراحتی متوجه تعجب تقریباً توأم با احساس گناه دختر پیراهن سفید نشده بود، و اگر ستایشی زیر کانه در آن نهفته بوده آن را دریافته بود - از جا برخاست و گیج و منگ به جلو سکو رفت. چنان رنگ از چهره اش پریده بود که دیانا و جین، که در بین تماشاگرها نشسته بودند، با نگرانی و احساس دلسوزی نسبت به او دست یکدیگر را گرفتند و انگشتهایشان را درهم چفت کردند.

انی دچار ترسِ صحنه شد. او بارها در حضور جمع هنرنمایی کرده بود، اما تا آن زمان با آن تعداد و آن جور تماشاگر روبه‌رو نشده بود؛ از این‌رو با دیدن چنان صحنه‌ای همه توانش را از دست داد. همه چیز بسیار غریب، بسیار باشکوه و بسیار گیج‌کننده بود. خامه‌هایی با لباس شب که ردیف به ردیف در تالار نشسته بودند، چهره‌های انتقادگر و فضایی از ثروت و فرهنگ در پیرامون او؛ و این فضایی بود کاملاً متفاوت از محیط دیستینگ کلاب با آن نیمکتهای ساده که پرمی‌شد از چهره‌های آشنا و مهربان دوستان و همسایه‌ها. در نظر انی، اما، تماشاگرهای حاضر در تالار هتل باید منتقدینی سخت‌گیر و بی‌گذشت باشند. شاید آنان، مانند آن دختر پیراهن سفید، از او انتظار داشتند با حرکات و کارهای دهاتی‌وار سرگرمشان کند. احساس کرد ناامیدی و شرمندگی ناشی از درماندگی بر وجودش چیره شده است. زانوهایش به لرزه افتاد، قلبش تبید و دچار ضعفی هولناک شد؛ در این صورت او نخواهد توانست کلمه‌ای بر زبان آورد و لحظه‌ای بعد از سکو خواهد گریخت، حتی اگر برای همیشه احساس حقارت و سرافکندگی کند.

اما در حالی که چشمهای فراخ و ترسان انی بر تماشاگرها خیره مانده بود ناگهان نگاهش بر گیلبرت بلایت افتاد که در عقب تالار، روی صندلی به جلو خم شده بود و لبخندی بر لب داشت. لبخندی که در نظر انی بی‌درنگ به نشان پیروزی گیلبرت و ریشخند او (انی) تعبیر شد. اما در واقع چنین نبود. خنده گیلبرت فقط ناشی از ستایش آن فضای جالب و به‌ویژه به علت حال و هوایی بود که چهره سپید، ظریف و روحانی انی، بر زمینه‌ای از درختهای نخل، به وجود آورده بود. روزی پای که در شبکه گیلبرت به کنسرت آمده بود پشت سر او نشسته بود و حالت چهره‌اش اشکارا حاکی از احساس سادی از ناتوانی انی و تمسخر او بود. اما انی،

روزی را ندید و اگر هم دیده بود به حضور او اهمیت نمی داد. آنی نفس عمیقی کشید و سرش را با غرور بالا گرفت؛ نهامت و اراده قوی مانند شوک برقی وجودش را تکان داد. بله، با بودن کیلبرت در تالار نباید احساس عجز و شکست کند و این جوان هرگز نخواهد توانست او را دست بیندازد؛ هرگز! هرگز! ترس و نگرانی آنی از بین رفت و دکلمه اش را آغاز کرد. آوای گرم و دل انگیز او، بدون گسیختگی و لرزش، تا دورترین گوشه تالار طنین انداز شد. خود را کاملاً بازیافت و گویی در اثر واکنش ناشی از آن لحظه های وحشتناک ناتوانی، دکلمه اش را ان چنان عالی اجرا کرد و به پایان بُرد که تا آن زمان به یاد نداشت، صدای کف زدن و تشویق صادقانه تماشاگرها همچون رعد در فضا پیچید. آنی که چهره اش از شرم و شادی گُل انداخته بود به سوی صندلیش در عقب سکو بازگشت و ناگهان دستش را در دست همان خانم جاق با لباس صورتیرنگ یافت که صمیمانه آن را تکان می داد و می فسترد. او نفس زنان به آنی گفت: «عزیزم، خیلی عالی دکلمه کردی. من مثل یه بچه اشک می ریختم؛ واقعاً گریه می کردم. می بینی؟ تماشاچیها هنوز دارن دست می زنن و می خوان بر گردی و یه قطعه دیگه براشون اجرا کنی.»

انی گیج و هاج و واج گفت: «اه، نمی تونم؛ اما باید این کار رو بکنم، چون ماتیو دلخور و پکر می شه. او بیش بینی کرده که تماشاچیها اون قدر تشویقم می کنن تا دوباره به صحنه برگردم.»

خانم جاق با خنده گفت: «بس ماتیو رو ناامید نکن.»

آنّی با چشمهایی شفاف و درخشان، خندان به جلو سکو رفت و قطعه ای کوتاه اما جالب و خنده دار و سرور انگیز اجرا کرد که بیش از پیش نظر تماشاگرها را جلب کرد.

وقتی کنسرت به پایان رسید آن خانم جاق، که همسر یک میلیونر آمریکایی بود، انی را در پناه خود گرفت و به دیگران معرفی کرد. همه نسبت به آنی بسیار مهربان بودند. خانم او تزی، همان سحنور حرفه‌ای، نزد آنی آمد، با او گفت و گو کرد و به او گفت صدای خوب و دلنشینی دارد و آن قطعه انتخابی را بسیار ماهرانه اجرا کرده است. حتی دختری که بیراهن سفید توری پوشیده بود با لحنی نه‌چندان گرم و دوستانه از دکلمه او تعریف کرد. شام در تالار پذیرایی بزرگی که به طرزی زیبا آذین‌بندی شده بود صرف شد. دیانا و جین نیز به عنوان همراهان انی به شام دعوت شدند، اما بیلی از ترس دعوت شدن و حضور در جمع غیبتش زده بود؛ هرچند، وقتی مراسم پایان یافت و انی و دیانا و جین خوش و خندان به فضای ساکت و خلوت بیرون، که غرق در مهتاب بود، قدم نهادند به آنان پیوست. انی نفس عمیقی کشید و نگاهی را به آسمان صاف در آن سوی شاخه صنوبرها دوخت.

وَه که چه دل انگیز بود بار دیگر گام نهادن به پاکی و سکوت شب! همه چیز چه شگفت‌انگیز و شکوهمند و ساکت بود - زمزمه دریا در دل شب، و صخره‌های تیره پشت آن که همچون غول‌های عبوس از کرانه‌های افسون شده پاسداری می‌کردند.

وقتی در درشکه نشستند و به راه افتادند، جین نفسش را که بیان‌کننده سرور او بود بیرون داد و گفت: «واقعاً شب بی‌نظیری بود، نه؟ فقط آرزوم اینه که یه آمریکایی پولدار بودم و می‌تونستم تعطیلات تابستونو توی یه هتل بگذرونم، جواهرات زیادی به خودم اویزون کنم، لباسهای یقه‌باز بپوشم و هرروز خدا بستنی و سالاد مرغ بخورم. شکی نیست که این جور زندگی خیلی بیشتر از معلمی کیف داره. انی، دکلمه‌ات واقعاً عالی بود، گرچه وقتی اومدی روی سکو فکر نمی‌کردم

اصلاً بتونی شروع کنی. به نظر من حتی بهتر از خانوم اونز دکلمه کردی.»
 انی بی‌درنگ گفت: «اوه، این حرفو نزن جین چون بی‌معنیه. امکان نداره
 بتونم به‌خوبی خانوم اونز دکلمه کنم. او یه هنرمند حرفه‌ایه و من فقط یه
 دانش‌آموزم که در این کار کمی استعداد و تجربه دارم. همین‌که مردم تا این حد
 دکلمه منو پسندیدن خوشحال و راضی‌ام.»

دیانا گفت: «منم باید بگم یه نفر از تو تعریف می‌کرد: دست‌کم فکر می‌کنم
 تعریف می‌کرد، از لحنش این‌طور فهمیدم. یه مرد آمریکایی پشت سر من و جین
 نشسته بود. موها و چشم‌هاش سیاه‌سیاه و قیافه‌ش خیلی پراحساس بود. ژوزی
 پای گفت او یه نقاش خیلی معروفه؛ گفت دختر عموی مادرش توی بوستون با
 مردی ازدواج کرده که با این هنرمند هم‌کلاس بوده. در هر حال وقتی اومدی جلو
 سکو، من و جین شنیدیم که اون مرد گفت: (این دختر با این موهای زیبای
 تی تیان^۱ کیه. چهره‌ش به اندازه‌ای جذابه که دوست دارم اونو نقاشی کنم.) انی
 موی تی تیان یعنی چی؟»

انی خنده را سر داد و گفت: «گمونم بشه گفت: موی سرخ معمولی و ساده.
 تی تیان یه نقاش خیلی سرشناس بود که دوست داشت تصویر زنهای موقر مز رو
 بکشه.»

جین آهی حاکی از حسرت کشید و گفت: «اون همه جواهر رو که خانوم‌ها
 به‌خودشون اویزون کرده بودن دیدین؟ چشم آدمو می‌زد، دخترها! دوست‌داشتین
 ثروتمند بودین؟»

انی قاطعانه گفت: «ما ثروتمند هستیم. بله، ما این امتیاز رو داریم که شونزده
 ساله‌ایم، مثل ملکه‌ها خوش‌بختیم و کم و بیش از قوه تخیل برخورداریم. دخترها،

۱. Titian - نقاش معروف ایتالیایی. اهل ونیز (۱۴۹۰-۱۵۷۶)

دریاری نگاه کنین! سراسر سایه - روشن و تصویری خیال انگیز از چیزهای نادیده. اگر میلیون ها دلار ثروت و هزارها رشته جواهر هم داشتیم، بیشتر از این نمی توانستیم از زیبایی این دریا لذت ببریم. نباید آرزو کنین جای اون خانومها باشین، حتی اگر بتونین. مثلاً دلتون می خواد مثل اون دختری که پیرهن سفید توری پوشیده بودیه عمر عنق و عبوس باشین، انگار که از روز تولد فیس و افاده ای بوده این و با همه دنیا قهر هستین؟ یا مثل اون خانوم پیرهن صورتی، گرچه مهربون و با محبت، اون قدر چاق و کوتاه باشین که انگار اصلاً قد و قواره ای ندارین؟ یا حتی مثل خانوم اونز با اون نگاه نمناک غم انگیز تو چشمهاش؟ کاملاً معلوم بود که غمگینه. بله، جین اندروز، می دونی که دوست نداری جای هیچ کدوم از اونا باشی.»

جین که متقاعد نشده بود گفت: «راستش نمی دونم. فکر می کنم جواهرات باعث رفاه و خوشبختی ادمه.»

انی گفت: «در هر حال اصلاً دوست ندارم کسی جز خودم باشم و ناراحت زندگی کنم، حتی اگر تموم عمرم پول و جواهر داشته باشم. من خیلی خوشحالتی و راضی ترم که انی گرین گیبلز باشم - حتی با این گردن بند مروارید بدلی. شک ندارم در این گردن بندی که ماتیو به من هدیه کرد عشق و محبتی نهفته اس که نره ای از اون در جواهرات پر زرق و برق اون خانوم چاق پیرهن صورتی وجود نداره.»

مدت سه هفته در گرین گیلز برو بیا بود چون آنی خود را برای رفتن به کالج آماده می کرد. کار دوخت و دوز زیاد بود؛ درباره خیلی چیزها بایستی تصمیم گرفته می شد؛ و خلاصه کارهای فراوانی باید صورت می گرفتند. لباسها و لوازم آنی زیاد و همه نو و جالب بودند. چون ماتیو چنین خواسته بود و ماریلا برای نخستین بار در مورد خریده‌ها و پیشنهادهای او کمترین مخالفتی نکرده بود که هیچ حتی خودش یک روز عصر یک قواره بارچه سبز روشن و قشنگ را به اتاق آنی برد و گفت: «گرچه چند تایی دامن و بلوز داری اما این بارچه رو به سلیقه خانوم الن برات خریدم و باید بدم امیلی کیلیس خیاط برات بدوزه. روبی و جین هم تقریباً به همچین لباسی رو خریدن. تو حالا باید بری کالج و ممکنه مجبور باشی تو بعضی جشنها و مراسم شرکت کنی.»

آن‌ی شادمانه گفت: «ماریلا. خیلی ممنونم. لازم نبود این قدر زحمت بکشی و تو خرج بیفتی. هر روز که می گذره احساس می کنم جدا شدن از این خونه برام سخت تره.»

لباس سبز موقر و تشکیل با تور و نوارهای آن دوخته شد. یک شب آنی به خاطر

ماتیو و ماریلا آن را یونسید و ترانه شاعرانه (عهد و پیمان یک دوشیزه) را برایشان خواند. ماریلا با تماسای چهره شاد و احساسات پاک و لطیف آنی شبی را به یاد آورد که دختر کی عجیب و غریب با لباس ارمک بدرنگ و نامناسب به گرین گیلز آمد و وقتی فهمید استباهی رخ داده سخت نگران شد و به طرز جگر خراشی گریست. بله، ماریلا با یادآوری آن صحنه چشمهایش پر از اشک شدند. آنی گفت: «خوشحالم که این اواز رو این قدر خوب و با احساس خوندم که باعث شد گریه کنی.» بعد روی صندلی خم شد تا گونه‌های ماریلا را غرق در بوسه کند.

ماریلا که گریه کردن به خاطر یک ترانه شاعرانه را دلیل ضعف روحیه و آن را سرزنش امیز می‌دانست گفت: «نه، به خاطر ترانه‌ای که خوندی گریه نکردم. داشتم به موقعی فکر می‌کردم که تو یه دختر بچه بودی. داشتم آرزو می‌کردم ای کاش همونطور کوچولو می‌موندی؛ حتی با همون حرکات و رفتار عجیب و غریب. اما واقعیت اینه که بزرگ شده‌ای و داری از این خونه می‌ری. تو حالا یه دختر ملیح، شایسته و باوقار شده‌ای؛ مخصوصاً تو این لباس قشنگ. اصلاً انگار نه انگار تو اونلی بزرگ سدی. وقتی به رفتنت فکر می‌کنم احساس تنهایی می‌کنم.»

آنی گفت: «ماریلا از این حرفها نزن!» و روی زانوی ماریلا نشست، چهره شکسته او را میان دستهای ظریفش گرفت و با لطف و محبت خاصی به چشمهای پر از غم او نگریست و ادامه داد: «من در واقع نرهای عوض نشده‌ام. فقط مثل درختی می‌مونم که شاخ و برگهای به‌درنخورشو زده باشن تا بهتر رشد کنه و میوه بده. اصلاً فرقی نمی‌کنه که کجا برم یا وضع ظاهر من چقدر عوض بشه. مهم اینه که من همیشه و قلباً همون آنی کوچولوی تو هستم که روز به‌روز تو و ماتیو و گرین گیلز عزیزم را بیشتر دوست دارم.»

آنگاه گونه ساداب و دخترانه‌اش را بر گونه پژمرده ماریلا نهاد و در همان حال دستش را دراز کرد و بر شانه ماتیو گذاشت و آن را نوازش کرد. ماریلا دستهایش را دور کمر انی حلقه کرد و او را به سینه‌اش فشرد و آرزو کرد ای کاش مجبور نبود به او اجازه رفتن بدهد.

ماتیو با چشم‌های نمناک برخاست و بدون ادای کلمه‌ای از در بیرون رفت. او در آن شب تابستانی پرستاره زیر درختهای افرا و در مسیری بین حیاط و دروازه با هیجان قدم زد و مفتخرانه و با صدای بلند به خودش گفت: «بله. بالاخره معلوم شد که او دختر لوس و ناجوری از اب در نیومد و دخالت‌های من هم لطمه‌ای به تربیتش نزد او دختر باهوش. شایسته و دوست‌داشتنی‌ایه و از همه دخترهای دیگه بهتره. خدا را شکر که این لطف رو در حق ما کرد. فکر نکنم هیچ اشتباهی شیرینتر از اشتباهی که خانوم اسپنسر کرد باشه.»

بالاخره روز عزیمت انی به شارلوت تاون فرارسید. ماتیو درشکه را آماده کرد تا در صبح زیبای ماه سپتامبر او را به شهر ببرد. انی ابتدا در میان اشک و آه از دیانا خداحافظی کرد و بعد وقتی نوبت خداحافظی با ماریلا رسید فقط انی بود که می‌گریست، چون ماریلا خیلی به خودش فشار آورد تا از گریستن خودداری کند. پس از رفتن انی چند نفر از خویشان دیانا بلافاصله او را برای شرکت در یک گردش دسته‌جمعی به وایت سنز بردند تا بلکه بتواند دوری دوست صمیمیش را تحمل کند. اما ماریلا آن روز سعی کرد خودش را با انجام کارهای متفرقه و غیر ضروری سرگرم کند. دردی چون بیشتر قلب او را می‌سوزاند؛ سوزشی که شاید همه اشکهای او نیز نمی‌توانست آن را تسکین دهد. آن شب وقتی ماریلا به بستر رفت از اینکه اتاق شرقی گرین گیلز در بالای پله‌ها سوت و کور و خالی از گرمی وجود و نفس انی بود به شدت احساس ناراحتی کرد و چهره‌اش را بر بالش

فشرد و آن چنان آرام گریست که بالنس از اسک خیس شد.

آنی و سایر شاگردهای مدرسه اوئلی که در کالج پذیرفته شده بودند سر وقت به شهر رسیدند و به سوی کالج شتافتند. نخستین روز با خوشی و هیجان ناشی از دیدار دانشجویان جدید، آشنایی با استادان و تعیین کلاسها سپری شد. خانم استیسی به عنوان مشاور به آنی و گیلبرت، که دو شاگرد ممتاز بودند، توصیه کرد واحدهای درسی سال دوم را انتخاب کنند. بنابراین آن دو می توانستند در صورت قبولی به جای دو سال در مدت یک سال گواهینامه (معلم ممتاز) را کسب کنند. البته این کار مستلزم کوششی سخت و خستگی ناپذیر بود. روبی، جین، رُوزی، چارلی و مودی به گذراندن همان دوره دو ساله کالج و به دست آوردن گواهینامه عادی قانع بودند. آنی در سال دوم احساس غربت می کرد چون هیچ یک از پانزده دانشجوی کلاس را نمی شناخت مگر گیلبرت آن پسر بلند قد، مو قهوه ای با استعداد را. آنی از این بابت خوشحال بود چون رقابت دیرینه بین آن دو باز هم می توانست ادامه یابد. او پیش خود فکر کرد: معلومه که گیلبرت تصمیم داره مدال طلای این دوره رو به دست بیاره. بعد دخترهای کلاس را از نظر گذراند و اندیشید: نمی دونم کدوم یکی از این دخترها خیال داره بامن دوست بشه. البته به دیانا قول داده ام که با هیچ کدوم از دخترهای کالج دوست جون جونی نشم، اما بالاخره برای درد دل کردن دوست دختر لازمه. گمونم اون دختر مویور و رنگ پریده که کنار پنجره نشسته و عرق منظره بیرونه دختر خوبی باشه. قیافه اش نشون می ده که تخیلش قویه.

هنگام غروب وقتی آنی خودش را تنها در اتاقش یافت غم غربت را بیشتر احساس کرد. او نمی توانست با سایر دخترهای اوئلی هم اتاق باشد چون آنان همگی در خانه خویشاوندانی که در شهر داشتند زندگی می کردند. البته عمه

روزفین خیلی مایل بود انی با او زندگی کند، اما خانه‌اش در خارج شهر واقع بود و به قدری از کالج دور بود که چنان چیزی امکان نداشت. بنابراین تنها کاری که از دستش برآمد این بود که اتاقی کوچک در خانه زنی خوب و مهربان برای انی پیدا کند. او برای اطمینان خاطر ماتیو و ماریلا به آنان اطلاع داد: «این خونه نزدیک کالجه و برای انی خیلی مناسبه. صاحبخونه یه خانوم باشخصیت و مهربونه که تنها زندگی می‌کنه. او با هیچ ادم ناجوری رفت و آمد نداره. مطمئن باشین از نظر غذا به انی رسیدگی می‌کنه.»

اما هیچ‌یک از آن محبت‌ها نتوانستند انی را از غم غربتی که برای نخستین بار پس از اقامت در شهر بر او چیره شده بود برهاند. او نگاهی غریبانه به اتاق انداخت. اتاق او کوچک و باریک بود؛ با کاغذ دیواری تیره‌رنگ، دیوارهای لخت و بدون عکس، یک تختخواب فلزی کوچک و یک قفسه کتاب کهنه و خالی. بنفش گلویش را فشرد چون به یاد اتاق سفید و دوست‌داشتنی خودش در گرین گیلز افتاد. به یاد فضای سرسبز بیرون آن؛ به یاد بوته‌های سبز لوبیا که در باغ کاشته شده بودند؛ به یاد تابش نور ماه بر درختهای باصفای باغ؛ به یاد نهر جاری در دره و رقص شاخه‌های سرو و صنوبر در باد؛ به یاد آسمان وسیع پرستاره؛ و به یاد نور چراغ اتاق دیانا که شب از لابه‌لای شاخ و برگ‌ها پیدا بود. اما در شهر و بیرون از پنجره اتاق تنگ و دلگیر او چیزی دیده نمی‌شد مگر خیابانهای سیمانی، شبکه سیم‌های تلفن، چهره‌های ناآشنا و صدای گام‌های عابرین ناشناس. انی احساس کرد در شرف گریستن است اما با آن مبارزه کرد و گفت: «نه، نباید گریه کنم. گریه کردن کار احمقانه‌ایه و دلیل بر ضعفه. باید به چیزهای خنده‌دار فکر کنم. اما همه چیزهای خنده‌دار مربوط به اوئلیه، بهتره حساب کنم بینم که - آره، جمعه دیگه می‌تونم سری به اوئلی بزnm اما به نظرم می‌اد که صد سال دیگه باید

صبر کنم. اوه، الآن دیگه ماتیو باید بیاد خونه. حتماً ماریلا دم دروازه منتظر شه. بهتره درباره‌اونا فکر نکنم چون الآته که اشکهام سرازیر بشه. بالاخره چند قطره اشک بر گونه‌هایش چکید و اگرم در آن لحظه ژوزی به دیدارش نیامده بود شاید گریه‌اش ساعتها ادامه می‌یافت. انی با دیدن چهره‌اشنای ژوزی تمام کدورتها را از یاد برد چون او در هر حال خاطره و بویی از اونلی را با خودش داشت. انی صمیمانه گفت: «خوشحالم که اومدی.» ژوزی دلسوزانه گفت: «انگار گریه کردی. گمونم دلت تنگ شده. من که تو این شهر اصلاً احساس دلتنگی نمی‌کنم. خیلی بهتر از اون اونلی قدیمی و دلگیره. تعجب می‌کنم چطور تونستیم این همه سال اونجا زندگی کنیم. انی بهتره گریه نکنی چون دماغ و چشمهات سرخ شدن. حالا دیگه سر و صورتت یه پارچه سرخه. بینم، چیزی داری بدی بخورم. خیلی گشمنمه. فکر می‌کنم از اون کیکها و شیرینیهایی که ماریلا می‌پزه با خودت آورده باشی. برای همین اومدم اینجا.» انی احساس کرد شاید تنها ماندن و گریه کردن بیشتر او را تسکین داده بود تا آمدن ژوزی. درست در همان لحظه روبی و جین نیز به دیدار انی آمدند. آن دو آرم مخصوص کالج را که روی قطعه‌ای روبان بنفش و قرمز رنگ منقش بود با افتخار به یقه کت‌هایشان زده بودند. از آنجا که ژوزی با جین قهر بود و با او حرف نمی‌زد جین دیگران را مخاطب قرار داد و اهی کشید و گفت: «از صبح تا حالا خیلی سخت گذشته. انگار چند ماهه که اینجام. حالا هم باید برم بیست بیت از اشعار ویرژیل^۱ رو حاضر کنم. استادمون خیلی سخت گیره، اما اصلاً حوصله درس خوندنو ندارم. انی، انگار گریه کردی. لازم نیس خجالت بکشی چون قبل از اینکه روبی به دیدنم بیاد منم داشتم گریه می‌کردم. اصلاً خجالت نداره. اوه،

۱. Virgil Publius Virgilius (شاعر رومی ۷۰-۱۹ ق. م.)

کیک! می‌تونم یه تیکه بخورم؟ ممنونم. بوی اونلی رو می‌ده و طعم غذاهای اونجا رو داره.»

روبی نگاهی به برنامه درسهای انی که روی میز بود انداخت و از ذهنش گذشت که از انی بپرسد آیا برای کسب مدال طلای کالج به رقابت برخواهد خاست یا نه. انی اقرار کرد که بله، به این موضوع فکر کرده‌است. ژوزی ناگهان گفت: «راستی یادم اومد. بالاخره یکی از بورس‌های تحصیلی اوری به کالج ما تعلق گرفت. این خبر رو از یکی از شاگردها که عموش عضو هیات امنای کالج‌ه شنیدم. فردا تو کالج اعلام می‌کنی.»

بورس تحصیلی اوری! تپش قلب انی تندتر شد و گویی افق آمال او به طرز سحرآمیزی گسترده‌تر و بلندپروازی‌هایش بیشتر شدند. پیش از شنیدن خبر از دهان ژوزی آرزوی انی به پایان رساندن دوره کالج و دریافت گواهینامه «معلم ممتاز» و حداکثر، کسب مدال طلا در سطح ایالت بود. اما او اکنون در ذهنش خود را برنده بورس اعطایی، دانشجوی دانشگاه ردموند، و در لباس و کلاه مخصوص فارغ‌التحصیلی می‌دید. همه آن آرزوها لحظه‌ای بیش نیایند چون بورس تحصیلی برای ادبیات انگلیسی بود و انی که به گمان خودش در این درس ضعیف بود امیدی به قبولی نداشت.

بله، یک کارخانه‌دار ثروتمند اهل نیوبرانزویک در گذشته بود و وصیت کرده بود بخشی از ثروتش را به صورت تعدادی بورس تحصیلی به دبیرستانها، کالج‌ها و دانشگاههای ایالتی^۱ ساحلی اختصاص دهند. یکی از این بورس‌ها به کالج ملکه تعلق گرفته بود و در پایان سال به دانشجویی که در زبان و ادبیات انگلیسی

۱. مقصود سه ایالت پرسی ادوارد ایلند، نیوبرانزویک، و نیو اسکوتیا است که در ساحل اقیانوس اطلس واقع‌اند.

بالا ترین نمره را کسب می کرد اعطا می شد. این بورس عبارت بود از مبلغ دویست و پنجاه دلار در سال برای تحصیل در یک دوره چهار ساله در دانشگاه ردموند. پس تعجیبی نداشت که آن شب آنی با گروه هایی که از تب اشتیاق برافروخته شده بودند و می سوختند به بستر رفت. او قاطعانه به خودش گفت: آگه راه رسیدن به این بورس تحصیلی شب و روز تلاش کردن و درس خواندن زیاده باید هر طور شده اونو به دست بیارم. وقتی دانشجوی دوره لیسانس بشم ماتیو چقدر خوشحال می شه و به من افتخار می کنه. بعضی وقتها فکر می کنم آیا به روزی آرزو هام تموم می شن؟ تا به آرزو برآورده می شه می بینی که به آرزوی بزرگتر و درخشانتر جای اونو می گیره. به همین خاطره که زندگی این قدر دوست داشتی و جالبه.

غم غربت آنی در اثر دیدارهای پایان هفته او از خانه به سر آمد و در رفع خستگی او بسیار مؤثر بود. تا زمانی که هوا مساعد بود دانشجویهای او نلی هر جمعه عصر به وسیله راه آهن نوبنیاد به کارمودی می آمدند. دیانا و چند دختر دیگر از او نلی به استقبال آنان می رفتند و بعد همگی خوش و خندان به او نلی باز می گشتند. به نظر آنی پر سه زدن در عصرهای جمعه بر بالای تپه ها، در هوای طلایی رنگ و لطیف پاییز، و مشاهده تابش نور چراغها بر پشت پنجره خانه ها، خوشترین و لذت بخش ترین اوقات در طول هفته بودند.

گیلبرت بلایت تقریباً همیشه با روبی گیلیس رفت و آمد داشت و کیف و کتاب او را برایش حمل می کرد. روبی دختری بود بسیار زیبا که خود را کاملاً بالغ می پنداشت و در واقع نیز چنین بود. او تا آنجا که مادرش اجازه می داد دامن بلند زنانه می پوشید و وقتی به شهر می رفت موهایش را بالا می پیچید و هنگام بازگشت به خانه آن را باز و رها می کرد. چشمهایی درشت به رنگ آبی روشن، پوست صورتی شفاف و هیכלی تپل و چشمگیر داشت. همیشه می خندید، شاد و خوش اخلاق بود و از چیزهای مسرت بخش زندگی آشکارا لذت می برد.

جین آهسته و درگوشی به آنی گفت: «فکر نکنم روبی اون جور دختری باشه که گیلبرت دوست داره.»

آنی نیز چنین می‌اندیسید، اما درباره علاقه گیلبرت به کسب بورس تحصیلی اوری عقیده دیگری داشت. او نمی‌توانست به این موضوع فکر نکند که داشتن دوستی مانند گیلبرت، که بتوان با او سوخی کرد و کپ زد و درباره کتابها و درسها و آرزوها تبادل نظر کرد، جقدر لذت بخش است. آنی می‌دانست گیلبرت اهداف والایی در پیش رو دارد و به نظر نمی‌رسید روبی گیلیس دختری باشد که بتوان با او درباره چنین اهدافی به طور جدی گفت و گو کرد.

در عقیده آنی نسبت به گیلبرت هیچ گونه احساسات سبک و بی‌معنی وجود نداشت. در نظر او پسرها همه می‌توانستند فقط دوستان خوبی باشند. اگر او و گیلبرت دوست صمیمی هم باشند، او اهمیت نخواهد داد گیلبرت چه تعداد دوست دیگری دارد یا با چه کسانی رفت و آمد می‌کند. آنی خود نبوغی در دوست‌یابی داشت. دوستهای دختر فراوانی دور و بر او بودند، اما در ضمیر خود این احساس مبهم را داشت که معاشرت با جنس مذکر نیز ممکن است در اصلاح و بهبود تصور او از مفهوم دوستی مؤثر باشد و دامنه دید او را در امر قضاوت و قیاس وسعت بخشد. البته این نظر به این معنی نیست که آنی می‌توانست احساساتش را به‌درستی و روشنی بیان کند، اما به گمان او اگر به فرض گیلبرت از ایستگاه راه‌آهن تا خانه - و هنگام گذشتن از کشتزارهای خیال‌انگیز و در طول جاده‌های فرعی پراز سرخس - در کنار او قدم می‌زد چه بسا درباره دنیای نویسی که در پیرامون آنان گسترده می‌شد، یا درباره امیدها و آرزوهایشان، گفت و شنودی جالب و سرور انگیز می‌داشتند. گیلبرت جوانی بود باهوش، با افکاری خاص خود درباره پدیده‌ها و مصمم به اینکه بیشترین بهره را از زندگی ببرد و بیشترین و

بهترین خدمت را نثار آن کند. روبی گیلیس به جین اندروز گفته بود نیمی از حرفهای گیلبرت را نمی فهمد چون او هم مانند آنی شرلی صحبت می کند؛ به خصوص اینکه آنی وقتی دقیق و جدی درباره درس و کتاب و این جور چیزها حرف می زند اصلاً فکر نمی کند این حرفها خسته کننده اند؛ حرفهایی که آدم مجبور نیست بزند. بعد هم گفته بود فرائد استوگلی خیلی شوخ و پرتحرک، اما به خوش قیافه ای گیلبرت نیست و روبی واقعاً نمی تواند تصمیم بگیرد کدام یک را بیشتر دوست دارد.

آنی در کالج کم کم تعدادی دوست دور خود جمع کرد که همگی مانند خود او دانشجویانی اندیشمند، دارای قوه تخیل و اهداف والا بودند. او خیلی زود با دختری چون گل سرخ به نام استلا می نارد و دختری رؤیایی به اسم پریسیلا گرنیت آشنا و صمیمی شد. پریسیلا دوشیزه ای بود پریده رنگ با حالتی روحانی که طبعی داشت سرشار از شیطننت و شوخی و مزه؛ و وجود استلای سرزنده و سیاه چشم پر بود از احساسات و رویاهای ارزومندانه و تخیل قوی؛ و همه، همچون رویاها و تخیلات خود آنی، بسان رنگین کمان.

پس از تعطیلات کریسمس دانشجویهای او نلی ترجیح دادند عصرهای جمعه از رفتن به او نلی خودداری کنند و روزهای تعطیل آخر هفته را در شهر بمانند و پر تلاش به امور درسی بپردازند. تا آن زمان همه دانشجویهای کالج ملکه بر حسب استعداد و قابلیت آنان طبقه بندی شده بودند و در هر کلاس ابعاد و چند و چون شخصیت افراد مشخص و واقعیتهای عموماً پذیرفته شده بود. نظر بر این بود که مدال طلای کالج نصیب یکی از این سه دانشجو - گیلبرت بلایت، آنی شرلی، لوئیس ویلسون - خواهد شد. اما در اینکه از میان شش نامزد دریافت بورس تحصیلی آوری چه کسی برنده خواهد شد تردید وجود داشت. مدال برنز در

ریاضیات به یک پسر جاق و بانمک دهانی با پیشانی برجسته و لباس وصله‌دار
تعلق گرفته بود.

جین اندروز - این دختر زحمتکش و وظیفه‌شناس - در رشته خانه‌داری دیپلم
افتخار کسب کرد. حتی ژوزی پای به عنوان سر و زبان دارترین دختر کالج
امتیازهایی نصیبش شد. پس باید منصف بود و گفت که شاگردهای سابق خانم
استیسی در دوره‌های پیشرفته‌تر کالج نیز خودی نشان دادند.

انی سخت و پی گیر درس می خواند. رقابت او با گیلبرت به همان شدت رقابت
آن دو در مدرسه اولی بود، اما تلخی آن تا حدی کاهش یافته بود؛ البته این رقابت
در سطح کلاس در کالج اشکار نشده بود. انی دیگر آرزو نداشت فقط به خاطر
شکست دادن گیلبرت برنده شود. بلکه انگیزه او آگاهی غرور آفرین از پیروزی
درست بر رقیبی شایسته بود. پیروزی همواره با ارزش و پسندیده است، اما انی
دیگر عقیده نداشت که اگر در هر کاری برنده نباشد زندگی غیر قابل تحمل خواهد
بود.

با وجود فشردگی درسیها دانشجوها از هر فرصتی برای تفریح استفاده
می کردند. انی بیشتر وقت از ادش را در بیچ وود می گذراند، ناهار روز یکشنبه را با
عمه ژوزفین می خورد و با او به کلیسا می رفت. عمه ژوزفین پیرتر شده بود، اما
هنوز چشمهای سیاهش یرفروغ بودند و زبانش سریع و پرتحرک در دهانش
می چرخید. خوشبختانه زخم این زبان هیچ گاه نصیب انی نشده بود چون عمه
ژوزفین، با آنکه به بدخلقی و ایرادگیری معروف بود، همچنان او را دوست
می داشت و از همنشینی با او لذت می برد. او عقیده داشت: «این دختره، انی، روز
به روز بهتر می شه. از صحبت با دخترهای دیگه خسته می شم چون یه شباهت
ابدی و کسالت آور بین اونا هست؛ اما انی مثل رنگین کمانیه که رنگ و تنوع

زیادی داره و هر رنگ او تا زمانی که وجود داره قشنگترین رنگهاس. نمی‌دونم آیا او به اندازه وقتی که بچه بود سرگرم کننده هست یا نه، اما رفتارش وادارم می‌کنه دوستش داشته باشم و من از ادمهایی که باعث می‌شن دوستشون داشته باشم خوشم می‌اد، چون برای دوست داشتن اونا لازم نیست به خودم زحمت بدم.»

تقریباً پیش از آنکه دانشجوهای سخت‌کوش کالج باخبر شوند، بهار فرارسیده بود. در اوئی گلهای ماه‌مه از میان ته‌مانده برفهای در حال ذوب سرک کشیده بودند و گویی گرده سبز بر جنگل و دره پاشیده شده بود؛ اما در شارلوت تاون. دانشجوهای کالج ملکه فکر و ذکرشان فقط درس بود و امتحان.

انی به‌روبی و جین و ژوزی که به‌دیدارش آمده بودند گفت: «انگار این ترم خیال نداره تموم بشه. بایز عجب طولانی بود! تموم زمستون هم فقط کلاس بود و درس. به‌هر حال ماییم و امتحانات دله‌ره‌آور هفته دیگه. بچه‌ها، بعضی وقتها احساس می‌کنم این امتحانات برای من یعنی همه چیز، اما وقتی به‌جوونه‌های درشت روی اون درختهای شاه‌بلوط و به‌مه‌ایرنک ته‌خیابون نگاه می‌کنم می‌گم شاید درس و امتحان خیلی هم اهمیت نداشته باشن.»

اما جین و روبی مثل انی فکر نمی‌کردند. برای آن دو امتحانات پایان سال بسیار مهم بود و سرنوشت‌ساز؛ بسی مهم‌تر از جوانه‌های شاه‌بلوط یا مه‌ایرنک ماه‌مه. انی که خیالش راحت بود دست‌کم قبول خواهد شد به‌وقت چندان اهمیت نمی‌داد، اما به‌عقیده جین و روبی وقتی آینده‌انسان کاملاً بستگی به‌نتیجه امتحانات نهایی دارد نمی‌توان درباره‌آن فیلسوفانه فکر کرد. جین گفت: «در دو هفته گذشته سه کیلو لاغر شده‌ام. گفتن اینکه نگران نباشم فایده‌ای نداره، من نگرانم. البته بعضی وقتها نگرانی تا حدی به‌آدم کمک می‌کنه. وقتی نگران هستی انگار داری کاری انجام می‌دی. بعد از این همه رفت و آمد به‌کالج تو

سرمای زمستون و خرج کردن این همه پول. اگر نتونم گواهینامه ام رو بگیرم خیلی بد می شه.»

ژوزی پای گفت: «من که اهمیت نمی دم. اگر امسال قبول نشم، سال دیگه دوباره اسم نویسی می کنم. وضع مالی پدرم خوبه. راستی آنی، فراتک استو کلی می گفت از پروفیسور ترماین نسیده گیلبرت بلایت حتما مدال طالارو می بره و امیلی کلی هم احتمالاً برنده بورس تحصیلی اوری می شه.»

آنی خندید و گفت: «شاید فردا پس از شنیدن نتیجه ها ناراحت بشم ژوزی، اما در این لحظه واقعا احساس می کنم بنفشه ها، تا اونجا که خبر دارم، دارن می شکفن: دره کوچک پایین گرین کبلز سراسر ارغوانی رنگ شده؛ و سرخسهای ظریف کوجه دوسنان دارن سر از خاک بیرون می ارن. بنابراین چه برنده بورس تحصیلی بشم چه نشم چندان برام فرقی نداره. من سعی خودم رو کرده ام و دارم می فهمم که خوشی تلاش و مبارزه یعنی چی. بعد از تلاش و پیروزی بهترین چیز تلاش کردن و شکست خوردنه. خب، بچه ها، دیگه درباره امتحانات حرف نزنین. فقط به هلال آسمون سبز روشن که بالای اون خونه هاس نگاه کنین و در ذهنتون مجسم کنین الان آسمون بالای جنگل تاریک انش که توی اولیبه چه رنگیه.»

روبی پرسید: «چین، خیال داری در مراسم جشن فارغ التحصیلی چی بپوشی؟»

چین و روبی همزمان پاسخ دادند و دامنه گفت و گوی آن سه نفر به لباس و مد کشیده شد؛ اما آنی که آرنجهایش را به لبه پنجره تکیه داده بود، گونه های لطیفش را روی دستهای درهم جفت شده اش جای داد و بی توجه به گفت و شنود دخترها، با چشمهایی سرشار از بینش، برنده نگاهش را بر بام شهر و بر گنبد پرشکوه آسمان که آفتاب در آن غروب می کرد به پرواز درآورد. او در آن لحظه از تار و پود

طلایی خوش بینی و امید، که مختص دوره جوانی است، به طرح آینده‌ای ممکن پرداخت. آینده با همه امکانات امیدبخش سالهایی که فرا می‌رسیدند از آن او بود. و هر سال همچون گل سرخ نویدبخشی بود که بر تاج گلی نامیرا افزوده شود.

شهر کتاب (nbookcity.com)

صبح روزی که قرار بود نتایج همه امتحانات روی تابلوی اعلانات نصب شود آنی و جین شانه به شانه به سوی کالج رفتند. جین خوشحال بود و می‌خندید چون امتحانات پایان یافته بود و او آسوده خیال مطمئن بود که دست کم قبول خواهد شد و گواهینامه (معلم عادی) را دریافت خواهد کرد. هدف دیگری مورد نظر او نبود و آرزوهای بلندپروازانه نداشت و در نتیجه نگران پیامدهای ناشی از آن نیز نبود. در این دنیا برای آنچه به دست می‌آوریم بهایی می‌پردازیم، اگرچه داشتن اهداف و آرزوهای بزرگ ارزشمند است، اما ارزان تحقق نمی‌یابند، بلکه با کار و ایثار و حتی با نگرانی، شکست و ناامیدی همراه‌اند. آنی رنگ‌پریده و ساکت بود. ده دقیقه دیگر برنده‌های مدال طلا و بورس تحصیلی نیز معلوم می‌شدند. جز آن ده دقیقه هیچ وقت با ارزش دیگری که بتوان آن را «زمان» نامید وجود نداشت.

جین که نمی‌توانست بفهمد چطور ممکن است مسئولان کالج تا این حد غیرمنصفانه قضاوت کنند که یکی از دو جایزه را به آنی اعطا نکنند گفت: «مطمئنم یکی از جایزه‌ها مال تو است.»

آن‌ی گفت: «حرف بورس تحصیلی رو نزن که اصلاً امید ندارم برنده بشم. همه

می‌گن امیلی کلی برنده بورس. خیال ندارم زودتر از بقیه برم جلو تابلو و نتیجه‌هارو بخونم. جرئت این کاررو ندارم. جین، من یه راست می‌رم تو رخت کن دخترها و تو برو نتیجه‌هارو بخون. به دو سنیمون قسمت می‌دم که فوری بیایی و نتیجه‌رو همون طور که هست، بدون مقدمه چینی و اظهار دلسوزی، به من بگی. قول می‌دی؟»

جین قاطعانه قول داد: اما نیازی به چنان قول و قرار نبود، چون وقتی آن دو به در ورودی ساختمان کالج رسیدند دیدند یسرها در راهرو گیلبرت را روی شانه‌هایشان حمل می‌کردند و با هلهله و شادی فریاد می‌زدند: «هورا!!! زنده باد گیلبرت بلایت برنده مدال طلا!!! هورا!!! هورا!!!»

لحظه‌ای خار درد شکست و ناامیدی بر قلب آنی نشست. پس او در رقابت بازنده و گیلبرت برنده شده بود! افسوس، ماتیو چقدر غصه خواهد خورد! او به برنده شدن آنی خیلی دل خوش کرده بود.

و ناگهان از راهرو مخصوص دخترها فریاد عده‌ای فضا را شکافت: «سه بار هورا برای دوشیزه خانم، آنی شرلی برنده بورس تحصیلی!!! هورا!!! هورا!!! هورا!!!»

جین که با شنیدن خبر به سختی نفس می‌کشید گفت: «اوه! شنیدی آنی!» و هر دو به سوی راهرو دخترها ستافتند. جین ادامه داد: «اوه، آنی. به تو افتخار می‌کنم، واقعاً عالی شد!»

دخترها خندان و تبریک‌گویان دور آنی و جین حلقه زدند. آنان به نشانه تحسین دست بر پشت شانه‌های آنی می‌زدند و دستهای او را صمیمانه و محکم می‌فشردند. آنی از این سو به آن سو کشانده می‌شد و در آغوش دخترها جا می‌گرفت. او در فرصتی کوتاه فقط توانست در گوشی به جین بگوید: «کاشکی

ماتیو و ماریلا الان اینجا بود. جقدر خوشحال می‌شدن. باید فوراً براشون نامه بنویسم.»

مراسم جشن فارغ التحصیلی به عنوان رویداد مهم دیگری در تالار بزرگ کالج برگزار شد؛ سخنرانیهایی به عمل آمد؛ مقاله‌هایی خوانده شد؛ آوازاها و سرودهایی به اجرا درآمد؛ و جوایز، دیپلم‌های افتخار و مدال‌هایی اهدا شد.

ماریلا و ماتیو در تالار حضور داشتند. توجه آن دو فقط به یک دانشجو در روی صحنه معطوف بود؛ به دختری بلند قامت و موثر در لباس سبز روشن، با گونه‌هایی گلگون و چشم‌هایی برخسان چون ستاره که بهترین مقاله را خواند و به عنوان برنده بورس تحصیلی اوری معرفی شد و نظر تحسین‌آمیز همه حاضران را به خود جلب کرد. ماتیو که از ابتدای ورود به تالار سخن نگفته بود در گوتسی به ماریلا گفت: «فکر می‌کنم حالا از اینکه ابری رو به فرزندتی قبول کردیم خوشحال باشی، ها؟»

ماریلا بی‌درنگ و حاضر جواب گفت: «این اولین دفعه‌ای نیست که از داشتن دختری مثل او خوشحالم. ماتیو، تو هم همیشه دوست داری اینو از من بپرسی.»
عمه ژوزفین که پشت سر آنان نشسته بود به جلو خم شد و با ته چترش به پشت ماریلا زد و گفت: «واقعاً باید به داشتن چنین دختری افتخار کنی. من که واقعاً به او افتخار می‌کنم.»

همان روز عصر انی همراه ماتیو و ماریلا به خانه رفت. از اوریل او به‌اونلی نرفته بود، بنابراین حتی یک روز دیگر هم نمی‌توانست صبر کند. در اونیلی شکوفه‌های سیب شکفته بودند و جهان بر طراوت و جوان شده بود. دیانا برای دیدن انی به سوی گرین گیبلز ستافت. ماریلا اتاق او را با شاخه‌های گل آراسته بود و گلدانی قشنگ پر از رزهای خانگی کنار پنجره نهاده بود. انی نگاهی

به اطراف و به اتاق سفید. باروح و گلباران شده خود انداخت و گفت: «اوه دیانا، چقدر خوبه که ادم برگرده خونه خودش. خیلی لذت بخشه که دوباره شاخه های این درخت های صنوبر رو بر زمینه آسمان صورتی رنگ، باغ میوه یی از شکوفه و ملکه برقی رو می بینم. بوی خوب معنای رو احساس می کنی؟ و بوی اون رز جای 'رو؟ انگار ترانه و امید و دعا یکجا در این گل نهاده شده. و بهتر از همه اینکه دوباره تو رو می بینم دیانا.»

دیانا با لحنی گلایه آمیز گفت: «فکر می کردم استلا می نارد رو بیشتر از من دوست داری. ژوزی این طور می گفت. می گفت اونو خیلی دوست داری و براش می میری.»

انی خنده را سر داد و شاخه ای گل به شوخی به سر و صورت دیانا پرت کرد و گفت: «چی داری می گی دیانا؟ استلا برای من عزیزترین دختر دنیاس؛ البته بعد از یه نفر و اونم تویی. تو رو بیشتر از هر وقت دیگه دوست دارم و خیلی حرفها دارم که باید برات بگم؛ اما حالا بهترین لذت اینه که بشینم و فقط تو رو نگاه کنم. من خسته ام. فکر می کنم خسته از درس و تلاش و بلندپروازی. خیال دارم فردا برم توی باغ و دوسه ساعتی روی علفها دراز بکنم و اصلاً به چیزی فکر نکنم.»

— انی تو واقعاً عالی درس خوندی. حالا که بورس تحصیلی رو بردی گمون نکنم خیال داشته باشی معلم بشی و درس بدی.

— نه، سپتامبر تصمیم دارم برم دانشگاه ردموند؛ عالیه، نه؟ برنامه های تازه ای دارم که پس از تعطیلات خوب و طلایی تابستون باید انجام بدم. اما جین و روبی خیال دارن درس بدن. چه عالیه که دوباره دور هم جمع شدیم! حتی اگر مودی اسپورجن و ژوزی بای هم در جمعمون باشن، این طور نیس؟

دیانا گفت: «گویا رئیس اداره آموزش و پرورش نیوبریج از حالا به جین بیسنهاد کرده بره مدرسه اونجا درس بده. گیلبرت هم مجبوره معلم بشه چون وضع مالی پدرش خوب نیست و نمی‌تونه اونو بفرسته دانشگاه. خودش باید مخارجشو تأمین کنه. شاید هم با رفتن خانوم ایمز همین‌جا تو اولی درس بده.»

آنی از شنیدن خبر مربوط به گیلبرت سخت متعجب و ناراحت شد. احساس غریبی داشت. او از این موضوع ناآگاه بود. انتظار داشت گیلبرت نیز در دانشگاه ردmond به تحصیل ادامه دهد. اکنون آنی با نبودن رقابت الهام‌بخش بین خودش و او چه خواهد کرد؟ حتی در دانشگاهی که یسر و دختر با هم تحصیل می‌کنند و دریافت مدرک معتبر از آن ارزشی هرکسی است، درس خواندن بدون وجود دوستی مانند گیلبرت، که در واقع رقیب و دشمن اوست، چندان لطفی نخواهد داشت.

صبح روز بعد موقع خوردن صبحانه آنی از مشاهده حال ناخوش ماتیو جاخورد و به شدت نگران شد. او سبب به‌سال پیش شکسته‌تر و رنجورتر شده بود. وقتی ماتیو از آشپزخانه بیرون رفت آنی مردد و دلوایس از ماریلا پرسید: «ماریلا، فکر می‌کنی حال ماتیو کاملاً خوبه؟»

ماریلا با اکراه و نگرانی گفت: «نه حالش خوب نیست. این دوسه ماهه چند دفعه قلبش ناراحتش کرده و حاضر هم نیست یه دقیقه استراحت کنه. خیلی نگران حالشم. البته تازگی یه کارگر برای مزرعه استخدام کرده. امیدوارم حالا به‌خاطر تو هم که شده بیشتر تو خونه بمونه و استراحت کنه. تو همیشه باعث خوشحالی او هستی.»

آنی روی میز خم شد و صورت ماریلا را در دستهایش گرفت و گفت: «انگار خودت هم کسالت داری. خسته به‌نظر می‌آیی. متأسفم که در این مدت مجبور

بودی همه کارهای خونده رو خودت انجام بدی. حالا که من برگشته‌ام دیگه نباید دست به سیاه و سفید بزنی، فقط همین امروز از خونه می‌رم بیرون تا سری به جاهای خاطره‌انگیزی که دوست دارم بزنم و دنبال رویاهای گذشته‌ام بگردم. بعدش باید کاملاً استراحت کنی.»

ماریلا با ملاطفت و مهربانی خنده‌ای نثار انی کرد و گفت: «هیچ وقت از کار کردن خسته و ناراحت نمی‌سم. سر دردم ناراحتی می‌کنه. چند وقته که درد تسیدی پشت چشمهام احساس می‌کنم. دکتر اسپنسر توصیه کرد عینکمو عوض کنم، اما هیچ فایده‌ای نداشت. شنیده‌ام یه دکتر مخصوص چشم قراره آخرهای زوئن بیاد سارلوت تاون. گمونم مجبورم برم بینش. دیگه نمی‌تونم راحت چیزی بخونم یا خیاطی کنم. خب، حالا بهتره درباره تو حرف بزنیم. واقعاً تو کالج زحمت کشیدی و خوب درس خوندی. گرفتن گواهینامه معلم ممتاز در عرض یه سال و بردن بورس تحصیلی کار آسونی نیست. عالیه، عالیه، آفرین! خانوم لیند نظر خوبی نسبت به درس خواندن زنهار تو دانشگاه نداره. می‌گه با وضع و شرایط اونا جور در نمی‌اد. اما من به یه کلمه از این جور حرفها اعتقاد ندارم. صحبت از خانوم لیند شد یاد جریان بانک ابی افتادم. انی، تو چیزی درباره این بانک شنیده‌ای؟»

— شنیده‌ام که ممکنه وضع مالیش خراب بشه، چطور مگه؟

— خانوم لیند هم همینو گفت و ماتیو خیلی نگران شد. اخه ما تموم پولی که داریم تو این بانک. به ماتیو گفتم هرچه زودتر پولها رو از این بانک بگیره و بذاره تو «بانک پس انداز»، اما او گفت آقای ابی صاحب بانک با پدرمون دوست صمیمی بوده و پدرمون همیشه بولهاشو تو این بانک می‌داشته. ماتیو عقیده داره هر بانکی که آقای ابی رئیسش باشه مطمئن و خوبه.

— آقای ابی که دیگه خیلی پیره. می‌گن چند ساله که او فقط اسماً رئیس بانک

و پسرهای برادرش بانک رو اداره می کنن.

- وقتی خانوم لیند این خبر رو داد از ماتئو خواستم فوراً پولها مونو از بانک بگیره، اما او گفت باید در این باره فکر کنه. از طرفی آقای راسل دیروز به ماتئو گفت وضع بانک خوبه و جای نگرانی نیس.

انی بیرون از خانه و در اغوش طبیعت روز خوبی را گذراند و هرگز آن را فراموش نکرد. روزی بود بسیار تابناک و طلایی، با هوایی معتدل و کم سایه؛ و با درختهای پر شکوفه. انی یکی دو ساعتی را در باغ به سر برد و بعد به دیدار چشمه پری، دره بنفشه و خانم الن شتافت و هنگام غروب با ماتئو به مزرعه رفت تا گاوها را از راه کوچه دوستان به اغل بیاورند. جنگل در زیر تابش انوار خورشید غروب جلوه و شکوه خاصی داشت. ماتئو با گامهای سنگین و سر به زیر به کندی پیش می رفت و انی با قامت بلند و اسوار سعی می کرد پا به پای او راه برود. او دلسوزانه به ماتئو گفت: «ماتئو تو خیلی زیاد کار می کنی. باید به فکر خودت باشی و استراحت کنی.»

ماتئو در حالی که با کمک انی گاوها را برای بازگرداندن به اغل آماده می کرد گفت: «می بینی که نمی تونم. به کار کردن عادت کرده ام. البته واقعیت اینه که دیگه بیر شده ام.»

- اگر بجای من یه پسر از پرورشگاه آورده بودین حالا می تونست همه جور کمکت کنه. به این دلیل هم که شده باید بگم کاشکی پسر بودم.

ماتئو دستش را بر سر انی نهاد و پدرا نه او را نوازش کرد و گفت: «باور کن حاضر نیستم تو رو با صد تا پسر عوض کنم. متوجه ای؟ با صد تا پسر هم عوض نمی کنم. گمون نکنم هیچ پسری می توست برنده بورس دانشگاه بشه. فقط دختر من تونست، دختر عزیز من که خیلی هم پیش افتخار می کنم.»

ماتیو، با حجب و مهربانی لبخندی نثار انی کرد و گاوها را به آغل بُرد. ان شب انی خاطره حرفهای محبت آمیز ماتیو و لبخند مهربان او را با خود به اتاقش برد. مدتی کنار پنجره نشست، به گذشته اندیشید و آرزوهایش را در آینده مرور کرد. در بیرون اتاق شاخ و برگهای ملکه برفی در زیر نور ماه، سفید به نظر می رسیدند و وزغها در مرداب پشت باغ سر و صدایی خوشاهنگ راه انداخته بودند. انی رخشندگی، زیبایی آرامش بخش و سکوت دلپذیر و خیال انگیز آن شب را برای همیشه به یاد داشت. اما دریغا که آن شب، آخرین شب پیش از زمانی بود که غم، زندگی انی را لمس کند؛ و هیچ زندگی ای نیست که پس از تماس سرد و تطهیر کننده غم با آن، بار دیگر کاملاً همانی باشد که بود.

– ماتیو، ماتیو، چت شده؟ مانیو، حالت خوب بیس؟

این ماریلا بود که با گفتن هر کلمه وقوع حادثه ناگواری را پیش بینی می کرد. انی با بغلی پر از گل بر گس سفید وارد راهرو شد و در یک لحظه هم حرفهای ماریلا را شنید و هم چشمنش به ماتیو افتاد که به چهارچوب در ایوان تکیه داده بود و نامه ای تاشده در دست داشت و چهره اش به طرز عجیبی درهم رفته و کبود شده بود. انی گلها را رها کرد و همزمان با ماریلا به سوی ماتیو دویدند. اما هر دو دیر رسیدند چون پیس از آنکه بتوانند از سقوط او جلوگیری کنند ماتیو نقش بر زمین شده بود. ماریلا که دستپاچه شده بود و به سختی نفس می کشید گفت: «آنی بدو برو تو مزرعه. مارتین رو صدا کن. زود باش! عجله کن!»

مارتین! کارگر مزرعه، فوراً بی دکتر رفت و سر راه نیز به خانم و آقای باری و همچنین به خانم لیند که تصادفاً در آنجا بود موضوع را خبر داد. وقتی آنان به گرین گیبلز رسیدند دیدند انی و ماریلا گیج و دستپاچه سعی می کنند ماتیو را به هوش آورند.

خانم لیند آن دو را کنار زد. نبض ماتیو را گرفت و گوشش را روی قلب او

گذاشت. بعد غمگین به چهره‌های نگران آنان نگریست و چشم‌هایش پر از اشک شدند. او با اظهار تاسف گفت: «ماریلا، بدبختانه باید بگم کار از کار گذشته.»
 انی گفت: «خانوم لیسند منظور تون اینه که - یعنی - یعنی ماتیو-» و توانست کلمه وحشتناک مردن را بر زبان آورد. رنگ از چهره‌اش پرید و حالش دگرگون شد.

خانم لیسند گفت: «بله دختر جون. متاسفم. به صورتش نگاه کن. من مرگ خیلی هارو دیده‌ام و می‌دونم صورت کبود مغنیش چیه.»
 انی به چهره آرام ماتیو نگریست و اثر مهر مرگ را بر لب‌های خاموش او مشاهده کرد.

دکتر پس از معاینه بدن سرد ماتیو تشخیص داد که مرگ در اثر یک شوک و احتمالاً ناگهانی و بدون درد روی داده است. راز شوک ناگهانی از نامه‌تاشده‌ای که در دست ماتیو بود و مارتین کارگر مزرعه دقایقی پیش از وقوع حادثه آن را از پست‌خانه آورده بود. اسکار شد. نامه حاوی گزارشی بود درباره‌ی ورشکست شدن بانک ابی.

خبر مرگ ماتیو به سرعت در سراسر اونلی منتشر شد و تمام آن روز دوستان و همسایه‌ها برای عرض تسلیت و اظهار همدردی مرتب به گرین گیلز رفت و آمد می‌کردند. بله؛ برای نخستین بار ماتیو کادبرت، آن مرد ساکت و خجول مرکز توجه اهالی قرار گرفته بود.

وقتی شب، نرم و آرام بر گرین گیلز سایه گسترده آن خانه قدیمی بسیار غم‌انگیز و سوت و کور بود. ماتیو در تابوتش قرار داده شده بود و موهای بلند خاکستریش بر گرد چهره متین و ساکتش ریخته بود؛ چهره‌ای که با لب‌خند مهربانش گویی در خواب بود و داشت خواب‌های خوشی می‌دید. تابوت او غرق در

گل‌های خوشبویی بود که بذرها را مادرش در روز عروسی خودش، کاشته بود و ماتیو همیشه علاقه‌ای اسرارآمیز به آنها داشت. انی آن گل‌ها را چیده بود و با چشم‌هایی سرخ و سوزان، که اشک از آنها جاری نمی‌شد، بر تابوت او افشاند. بود. این تنها و آخرین کاری بود که می‌توانست برای او انجام دهد.

خانم و آقای باری و خانم لیند آن شب را در گرین گیلز ماندند. دیانا به اتاق انی رفت و به او که کنار پنجره استاده بود آرام و دلجویانه گفت: «انی جون می‌خواهی امشب پهلوت بخوابم؟»

انی صمیمانه به چهره دوستش نگاه کرد و گفت: «ممنونم دیانا، می‌خواهم تنها باشم. مطمئن باش نمی‌ترسم. امیدوارم ناراحت نشی. از وقتی که این وضع پیش او مدتی به دقیقه هم تنها نبوده‌ام. حالا می‌خوام تک و تنها باشم و سعی کنم این اتفاق رو درک کنم. واقعاً نمی‌تونم بفهمم. بعضی وقتها باورم نمی‌شه که ماتیو مرده، و بعضی وقتها هم انگار چند سال از مرگش می‌گذره.»

دیانا کشمکش درونی انی را کاملاً درک نمی‌کرد. با آنکه ماریلا برای نخستین بار در زندگیش مرزهای طبیعی عادتش را درهم شکسته بود و گریه و زاری سر داده بود، اما شیون و زاری او برای دیانا بیشتر قابل درک بود تا غم درونی و بدون اشک انی. در هر حال او آرام از اتاق بیرون رفت و دوست صمیمیش را تنها گذاشت تا شب را با غم و غصه‌هایش به سر برد.

انی آرزو می‌کرد ای کاش اشکش در تنهایی جاری شود. برای او بسیار دردناک بود که نتواند در مرگ ماتیو که آن قدر دوستش می‌داشت حتی قطره‌ای اشک بریزد؛ در مرگ آن ماتیوی مهربان که غروب روز پیش با او به مزرعه رفته بود و حالا در اتاق ماتم‌زده طبقه پایین در تابوتش آرام خفته بود. این یادآوری نیز نتوانست موجب گریه انی شود. او کنار پنجره زانو زد و در تاریکی به دعا و راز و

نیاز پرداخت. اما باز هم از اشک خبری نبود. او فقط سنگینی دردی را بر قلبش احساس می کرد تا آنکه در آن حسرتگی زیاد ناشی از اضطراب و تلاشهای روز واقعه به خواب رفت.

بیمه های شب بیدار شد. سکوت و تاریکی بر خانه حکمفرما بود. یادآوری آن حادثه دهشتناک بار دیگر او را پریشان و دچار غصه و حرمان کرد. او چهره ماتپو، لبخند مهربان او و همچنین گفته اش را بر مزرعه به یاد آورد که گفت: «با صد تا پسر هم عوض نمی کنم... فقط دختر من توست، دختر عزیز من که خیلی هم بهش افتخار می کنم.» و قطره های اشک بر گونه های آنی جاری شدند. بعد بغضش ترکید و چنان های های گریست که ماریلا از طبقه پایین صدای گریه اش را شنید و برای دلجویش به اتاقش آمد، او را در آغوش گرفت و گفت: «گریه نکن عزیز دلم، گریه نکن. او که دیگه زنده نمی شه. خوب نیس این طور گریه کنی، او برای من برادر خوب و مهربونی بود. اما خدا این طور خواست.»

انی حق حق کنان گفت: «ماریلا بذار گریه کنم. دردی که تو قلبم بود اذیتم می کرد، اما حالا احساس سبکی و راحتی می کنم، فقط بذار چند دقیقه تو بغلت بمونم. خودم از دیانا خواستم که تنهام بذاره. با اینکه خیلی خوب و مهربونه، اما غصه منو درک نمی کنه. البته حق داره، چون فقط من و تو می فهمیم این مصیبت یعنی چه. اوه، ماریلا، حالا بدون ماتپو چه کار می کنیم؟»

— ما همدیگه رو داریم. اگه تو نودی، یعنی به این خونه نیومده بودی، نمی دونم اون وقت من چه کار می کردم. انی، می دونم که نسبت به تو خشن و سختگیر بوده ام اما نباید اینو به حساب نامهربونی من بذاری. همون قدر که ماتپو تو رو دوست داشت، منم داشتم. حالا راحت تر می تونم هرچی تو قلبمه بگم. من نورو مثل بچه خودم، مثل پاره تنم که از گوشت و خون خودم باشه، دوست دارم.

تو از روزی که با به این خونه گذاشتی باعث خوشحالی من و ماتیو بودی. دو روز بعد تابوت حامل ماتیو از کنار باغهایی که او عاشقانه آنها را دوست می‌داشت: از زیر درختهایی که به‌دست خودش غرس کرده بود؛ و از برابر مزرعه‌ای که در آن می‌کاشت و درو می‌کرد گذشت و به آرامگاهش در گورستان منتقل و به خاک سپرده شد. اهالی اونلی خیلی زود زندگی آرام روزمره‌شان را از سر گرفتند. حتی در گرین گیلز با وجود احساس دردناک جای خالی ماتیو امور به‌مسیر عادی‌شان بازگشته بودند و کارها و وظایف به‌روال سابقشان انجام می‌شدند. همین موضوع غصه دیگری بود برای آنی؛ چون به‌نظر او باعث تأسف بود که کارها بدون وجود ماتیو بیز پیش می‌رفتند. او وقتی می‌دید که طلوع آفتاب از پشت صنوبرها و شکفتن عنبه‌های صورتی‌رنگ باز هم به‌او شادی و نشاط می‌بخشد؛ وقتی که دریافت دیدار دیانا و حرفهای شیرین او هنوز هم باعث خنده و خوشحالی او می‌شوند؛ و خلاصه زمانی که بی‌بردنیای زیبای جوانی و عشق و دوستی نره‌ای از قدرتش را که باعث خوشنودی و تبیین قلب او می‌شد از دست نداده است احساس سرم می‌کرد.

انی یک روز عصر که به‌دیدار خانم الن رفته بود و با او در باغ کلیسا صحبت می‌کرد با حسرت گفت: «فکر می‌کنم حالا که ماتیو زنده نیست لذت بردن از زیباییهای این دنیا به‌جور بی‌وفایی نسبت به‌اونه. جاش خیلی خالیه و من سرمنده‌ام که هنوز از زندگی لذت می‌برم. امروز دیانا به حرف خنده‌دار زد و من خندیدم. وقتی این اتفاق افتاد اصلاً فکر نمی‌کردم باز هم بخندم.»

خانم ال با لحن ملایم و تسکین‌دهنده گفت: «الان هم ماتیو دوست داره تو همیشه بخندی و از چیزهای خوب لذت ببری. ما نباید دریچه قلبمون رو به‌روی تأثیرات تسلی‌بخشی که طبیعت به‌ما هدیه می‌کنه ببندیم. البته من احساسات تو

رو ترک می‌کنم، اما چنین وضعی دیر یا زود برای همه پیش می‌آید.»

انی با حالتی خوابگونه گفت: «امروز بعد از ظهر رفتم گورستان و یه قلمه گل سرخ کنار قبر ماتیو کاشتم. او بو از بوته‌ای که مادر ماتیو خیلی سال پیش از اسکاتلند آورده بود جدا کردم. ماتیو خیلی این گلها رو دوست داشت. خب، با اجازه شما باید برم خونه. ماریلا تنهاس. بخصوص وقت غروب خیلی احساس تنهایی می‌کنه.»

خانم الن گفت: «نگرانی من اینه که وقتی تو بری دانشگاه ممکنه خیلی بیشتر احساس تنهایی و بی‌کسی کنه.»

انی چیزی نگفت، فقط خدا حافظی کرد و به گرین گیلز بازگشت. ماریلا روی پله‌های کنار دروازه نشست. بود. انی کنارش نشست. دروازه باز بود و در پشت سر آنان، و در فاصله‌ای نه‌چندان دور، دریا در انتر تابش آفتاب غروب بر امواجش به شکل یک صدف بسیار بزرگ برسیار و صورتیرنگ جلوه می‌کرد. انی چند شاخه گل پیچک زرد معطر چید و به موهایش نشاند. او از اینکه هر کجا می‌رفت هوای دور و برش از بوی خوش ان گلها آکنده می‌شد لذت می‌برد.

ماریلا گفت: «تو که نبودی دکتر اسپنسر او مد اینجا. گفت دکتر مخصوص چشم فردا می‌آد سارلوت تاون و سفارش کرد حتماً برم پیشش تا چشمهامو معاینه کنه. امیدوارم این دکتره نمره عینکمو درست بده. مارتین منو با درشکه می‌بره شهر. بینم اسکالی نداره که تنها بمونی؟»

- تنها نمی‌مونم. دیانا می‌آد بینم. تو کار اتو کشی و آشپزی هم کار کشته شدم. خاطرت جمع باشه. دیگه روغن برد مفاصل تو کیک نمی‌ریزم.

ماریلا خندید و گفت: «اون روزها که کوچیکتر بودی چه اشتباهات عجیب و خنده‌داری می‌کردی. یادته موها تو چه جووری رنگ کرده بودی؟»

انی رشته‌ای از موهای پر بستش را در دست گرفت و خندید و گفت: «هیچ وقت فراموش نمی‌کنم. خوشحالم که هم رنگ موهام تقریباً قهوه‌ای شده و هم کک‌مک صورتم به کلی از بین رفته. همه می‌گن سر و وضعم خیلی بهتر شده: بجز زوزی بای. هر جی سعی می‌کنم نمی‌تونم این دختره رو دوست داشته باشم.»

- تقصیر تو نیست. بالاخره اونم اخلاقشو از خانواده پای به ارث برده. تو اونلی هیچ کس از اونا خوشش نمی‌اد. زوزی خیال داره درس بده؟
- نه. مجبوره سال دیگه هم بره کالج. قراره جین تو نیوبریج معلم بشه و روبی هم تو یه مدرسه طرفهای غرب.
- گیلبرت بلایت هم خیال داره معلم بشه، درسته؟
- بله.

ماریلا در حالی که فکرش در جای دوری سیر می‌کرد گفت: «چه پسر دوست‌داشتنی و خوبیه. یکشنبه بین تو کلیسا دیدمش. چقدر هیکلش رشید و مردونه شده. تو این سن درست شبیه جوونیهای پدرشه. جان بلایت هم در جوونیش پسر خوب و خوش بروویی بود. من و او با هم دوست صمیمی بودیم. مردم می‌گفتن او دوست پسر منه.»

انی ناگهان و مشتاقانه نگاهش را به چهره و دهان ماریلا دوخت.

- اوه، ماریلا! بعد چی شد؟ پس چرا با او -

- یه روز حرفمون شد. بعداً هر جی معذرت خواست دیگه باهاش حرف نزد و نبخشیدمش. چون خیلی از دستش عصبانی شده بودم و می‌خواستم تنبیهش کنم، اما او دیگه طرفم نیومد و به من اعتنایی نکرد. افراد خانواده بلایت همه شون خیلی استقلال نفس دارن. بعدها همیشه تقریباً افسوس می‌خوردم. می‌گفتم

ای کاش وقتی از من معذرت خواسته بود بخشیده بودمش.

انی با صدایی آرام و لحنی احساساتی گفت: «ماریلا، پس تو هم به حادثه تقریباً عشقی و یراحساس تو زندگی داشتی!»

بله. شاید به قیافه ام نمی‌اد، ها؟ اما هیچ وقت نباید درباره مردم از روی سر و وضعشون قضاوت کرد. همه اهالی داستان من و جان رو فراموش کرده‌ان. خود منم تقریباً فراموش کرده بودم، اما روز یکشنبه که گیلبرت رو دیدم دوباره خاطره اش زنده شد.

روز بعد ماریلا به شهر رفت و عصر همان روز به او نلی بازگشت. آنی که با دیانا به خانه خانم باری رفته بود در بازگشت به گرین گیلز دید که ماریلا در آشپزخانه پشت میز نشسته و سرش را در دستهایش گرفته است. حالت افسرده او قلب آنی را فشرده. او هرگز ماریلا را چنان ساکت و ناشاد ندیده بود. پرسید: «ماریلا مثل اینکه خیلی خسته‌ای. ها؟»

ماریلا با نگاهی خسته به آنی نگریست و گفت: «بله، نه، نمی‌دونم. شاید از خستگی، شاید هم نه.»

آن‌ی با نگرانی پرسید: «دکتر چشم‌رو دیدی؟ چی گفت؟»
 - چشمهامو معاینه کرد و گفت اگه به کلی چیز خوندن، خیاطی، بافستی و کارهایی که چشممو خسته می‌کنن کنار بگذارم و دیگه گریه نکنم و عینکی رو که داده بزنم ممکنه چشمهام بدتر نشه و سر دردم هم رفع بشه، و مگر نه احتمال داره تا شش ماه دیگه کاملاً کور بشم! فکرشو بکن آنی، ممکنه کور بشم!

آن‌ی ابتدا به شدت خاخورده و دفاعی چند سکوت کرد. احساس کرد قادر به سخن گفتن نیست. آن گاه نجاعانه اما با صدایی گرفته گفت: «اصلاً ناراحت

باش و فکرشو نکن. این طور که دکتر گفته خیلی جای امیدواریه. اگه مواظبت کنی مطمئن باش چشمهات بهتر می شه. همین که گفته این عینک جدید سر بردت رو رفع می کنه خودش خبر خوشیه.»

ماریلا با تلخی و افسردگی گفت: «چه امیدی؟ چه خبر خوشی؟ اگه نتونم چیزی بخونم یا خیاطی و از این جور کارها بکنم همون بهتر که کور بشم، یا اصلاً بمیرم. وقتی تنها بمونم جطور می تونم گریه نکنم. خب دیگه، بهتره حرفشو نزنیسم. فقط اگه یه فنجان چای بدی بخورم ممنون می شم. یادت باشه درباره ناراحتی چشمهام به احدی چیزی نگی. نمی تونم تحمل کنم که مردم بیان اینجا و بخوان فضولی یا برام دلسوزی کنن.»

وقتی ماریلا جای و شامش را خورد انی به او توصیه کرد بهتر است بخوابد و استراحت کند. بعد خودش به اتاقش رفت و در تاریکی کنار پنجره نشست. دردی بر قلبش چنگ می زد. پس از بازگشتن از کالج حوادث زیادی، خوش و ناخوش، روی داده بودند. او لحظه هایی را به یاد آورد که با امید و شغف، آینده ای روشن و دلخواه را در برابر خود دیده بود. به نظر انی گویی سالها از بازگشتش به آونلی گذشته بود. یا این همه آن شب پیش از آنکه به بستر رود لبخندی بر لبهایش نشست و آرامشی در قلنس احساس کرد. بله؛ او شجاعانه با وظیفه اش روبه رو شده بود و آن را همچون یک دوست پذیرفته بود.

چند روز بعد هنگام عصر ماریلا به اتفاق مردی به نام جان سدلواهل کارمودی گفت و گوکنان وارد حیاط شدند. انی با تعجب مشتاق بود بداند آن مرد به ماریلا چه گفت که چهره اش درهم رفت. بعد از رفتن آن مرد انی پرسید: «ماریلا اون مرد چی می خواست؟»

ماریلا کنار پنجره نشست و به انی نگریست. با وجود سفارش دکتر اشک در

چشمهایش حلقه زد و با صدایی بغض‌الود گفت: «شنیده خیال دارم گرین گیلز رو بفروشم. می‌خواد اینجا رو بخره.»

انی که مطمئن نبود حرف ماریلا را درست شنیده حیرت‌زده پرسید: «بخره؟! گرین گیلز رو بخره؟ ماریلا منظورت رو نمی‌فهمم. مگه خیال داری اینجا رو بفروشی؟»

- چه کار دیگه‌ای از دستم ساخته‌اس؟ خیلی درباره این موضوع فکر کردم، چاره‌ای نیست. اگه چشمهام درست می‌دیدن و بنیه داشتم می‌تونستم اینجا بمونم، یه کارگر خوب استخدام کنم و کارهای مزرعه رو اداره کنم، اما می‌بینی که نمی‌تونم. خود منم هیچ وقت فکر نمی‌کردم روزی مجبور بشم اینجا رو بفروشم. همه پولی که تو بانک پس انداز کرده بودیم از بین رفت. ماتیو چند تا سفته داره که باید پولش پرداخت بشه. خانوم لیند گفت صلاح در اینه که مزرعه و خونه رو بفروشم و برم جایی دیگه، مثلاً خونه او، زندگی کنم. یه اتاق داره که فکر می‌کنم برام کافیه. خوشحالم که تو می‌تونی با بورس تحصیلی خودتو اداره کنی، اما متأسفم که دیگه گرین گیلز وجود نداره. دیگه موقع تعطیلات نمی‌تونی برگردی اینجا.

در این موقع بغض ماریلا ترکید و به شدت گریست. انی قاطعانه گفت: «گرین گیلز نباید فروش بره.»

- انی، ای کاش مجبور نبودم، اما خودت که وضع می‌بینی. نمی‌تونم اینجا تنها زندگی کنم. از غصه و تنهایی دیوونه می‌شم. چشمهام هم ممکنه کور بشه؛ خیلی احتمال داره.

- تو اینجا تنها نمی‌مونی، من پهلوت می‌مونم. نمی‌رم دانشگاه ردموند.

ماریلا سرش را که در میان دستهایش گرفته بود ناگهان بالا نگه داشت و

به‌انی نگریست و گفت: «نمی‌ری دانشگاه؟! چی می‌گی! منظورت چیه؟!»

- همین که گفتم. بورس تحصیلی رو پس می‌دم و نمی‌رم دانشگاه. این تصمیم رو شب همون روزی که از شهر اومدی گرفتم. بعد از اون همه زحماتی که برام کشیدی فکر نکن تنهات می‌ذارم و می‌رم. فکر همه چی رو کردم. آقای باری مایله مزرعه رو برای یک سال اجاره کنه. پس از بابت مخارج نگران نباش. من تصمیم گرفتم معلم بشم. یه تقاضا نامه برای تدریس در همین جا فرستادم؛ البته مطمئن نیستم با تقاضام موافقت بشه چون هیات امنا قولشو به گیلبرت بلایت دادن. اما می‌تونم تو کار مودی درس بدم؛ این موضوع رو آقای بلر دیشب تو فروشگاه به من گفت. البته به خوبی و راحتی مدرسه اونلی نیس اما دست کم وقتی هوا خوبه می‌تونم عصرها پیام خونه. تو زمستون هم جمعه‌ها می‌آم اینجا. با درسه می‌رم و می‌آم. می‌بینی که فکر همه چی رو کرده‌ام و تنهات نمی‌ذارم. با هم زندگی خوب و راحتی درست می‌کنیم؛ من و تو.

ماریلا مانند کسی که خواب می‌بیند به سخنان آنی گوش داده بود. او گفت: «می‌دونم که بودنت تو این خونه خیلی برام ارزش داره و باعث دلگرمیه، اما حاضر نیستم به خاطر من خودت و آیندهات رو فدا کنی. نه، این بی‌انصافیه.»

آنی شادمان از قه‌دل خندید و گفت: «چی می‌گی ماریلا، فدا کردن یعنی چی! هیچی بدتر و دردناکتر از فروش گرین گیلز نیس. ما باید این خونه عزیز و قدیمی رو نگه داریم. تصمیم قطعی، نمی‌رم دانشگاه. معلم می‌شم. به خاطر من نره‌ای ناراحت نباش.»

- پس هدفها و آرزوهات چی می‌سن؟

- فعلاً هدف و آرزوی بهتری دارم. هدفم اینه که معلم خیلی خوبی بشم و تصمیم و آرزوم هم اینه که چشمهاتو از خطر کوری نجات بدم. چه چیزی بهتر از

اینها؟ به علاوه، می‌تونم چند واحد درسی دانشگاه رو تو خونه بخونم و امتحان بدم. ماریلا، نقشه و برنامه‌های زیادی دارم. وقتی از کالج فارغ التحصیل شدم آینده مثل یه جاده کاملاً مستقیم جلو چشمم قرار داشت. انگار می‌تونستم ادامه اونو تا صدها کیلومتر بینم. اما حالا جاده به سمتی پیچیده که نمی‌دونم چه جور جایه چون نمی‌تونم ادامه اونو بینم، اما دارم باور می‌کنم که این تغییر مسیر هم می‌تونه جالب و شگفت‌انگیز باشه. شاید این جاده از سایه‌روشنهای سبز و باشکوه؛ از چشم‌اندازهای نو؛ از زیباییهای کشف‌نشده؛ از بیج و خمهای هیجان‌انگیز؛ و از تبه‌ها و دره‌های دوست‌داشتنی بگذره.

ماریلا مجدداً صحبت را به بورس تحصیلی کشاند و گفت: «احساس می‌کنم که نباید بذارم از دانشگاه رفتن منصرف بشی.»

آنی خنده را سرداد و گفت: «ماریلا دیگه نمی‌تونی جلو منو بگیری. حالا شونزده سال و شیش ماهمه؛ و به قول خانوم لیند (بعضی وقتها کله شق و یه دنده‌ام)، لازم نیس خودنو ناراحت و برام دلسوزی کنی. من از موتدن و زندگی کردن تو گرین گیلز عزیزم از ته دل خوشحالم. هیچ کس به اندازه من و تو قدر اینجارو نمی‌دونه. پس باید نگهش داریم.»

ماریلا که در برابر حرفها و تصمیم انی تسلیم شده بود گفت: «دختر عزیزم، خدا حفظت کنه. مثل اینکه زندگی دوباره به من دادی. همون طور که گفתי دیگه بزرگ شده‌ای و نمی‌تونم با کتک وادارت کنم بری دانشگاه. تنها کاری که از دستم برمی‌اد اینه که همه چی رو به خودت واگذار کنم.»

وقتی خبر رفتن انی به دانشگاه و ماندن و درس دادنش در اونلی یا در کارمودی در سراسر دهکده پیچید بحثهای زیادی را برانگیخت. اهالی که از ناراحتی چشم ماریلا بی‌خبر بودند تصمیم انی را احمقانه می‌دانستند، اما خانم آلن

طور دیگری می‌اندیشید. او اقدام انی را تایید کرد و به قدری او را ستود که اشک شوق در چشمهای انی حلقه زد. خانوم لیند هم با تصمیم انی موافق بود. او یک روز غروب به دیدار ماریلا و انی رفت. آن دو در آن شامگاه گرم تابستان طبق معمول کنار دروازه نشسته بودند. هوا از عطر نعنای آکنده بود و پروانه‌های سفید در باغ جولان می‌دادند.

خانم لیند هیکل فربه‌اش را روی نیمکت سنگی نزدیک دروازه جای داد و نفسی که هم حاکی از خستگی و هم لذت بود کشید. در پشت نیمکت ردیفی از گل‌های ختمی بلند صورتی و زرد کاشته شده بود. خانم لیند پس از تازه کردن نفس گفت: «آخیش. خستگی در کردن چه کیفی دارد. تموم روز سرپا بودم. فکرشو بکنین، یا هام مجبور بودن نود کیلو سنگینی بدنم رو تحمل کنن. ماریلا نمی‌دونی لاغر بودن چه نعمتیه، قدرشو بدون. خوب انی، شنیده‌ام که خیال‌نداری بری دانشگاه. از شنیدن این خبر خیلی خوشحال شدم. همین درسی که تا حالا خوندی برای یه زن کافیه. من صلاح نمی‌دونم زن‌ها یا مردها به یه دانشگاه برن و کله‌هاشونو برکنن از درس لاتین و یونانی و این جور چرت و پرت‌ها.»

انی خندید و گفت: «خانوم لیند، من حالا هم خیال دارم درسهای لاتین، یونانی و هنر و همه چیزهایی رو که قرار بوده تو دانشگاه بخونم همین‌جا تو گرین گیلز یاد بگیرم.»

خانوم لیند دستهایش را به سوی انی تکان داد و با نگرانی گفت: «این خودکشیه! بالاخره خودتو از بین می‌بری.»

- ابتدا این طور نیست. می‌تونم هم درس بدم و هم از پس درسهایم بربیام. اما مطمئن باشین زیاده‌روی نمی‌کنم. تو شبهای طولانی زمستون کلی وقت برای استراحت دارم. آخه قراره تو کارمودی درس بدم.

- فکر می‌کنم همین جا تو اونلی درس بدی. هیات امانا موافقت کردن اینجا بمونی.

انی فریادی از شوق سرداد و از جایش پرید: «راست می‌گین خانوم لیند؟ اما قول معلمی اینجا رو به گیلبرت بالایت داده بودن.»

- درسته، اما به محض اینکه گیلبرت شنید تو ترجیح می‌دی اینجا بمونی تقاضاشو پس گرفت. او خیال داره تو وایت سنز درس بده. او به نفع تو این کار رو کرد چون شنیده که برای تو موندن تو اونلی و زندگی کردن با ماریلا چقدر مهمه. او خیلی لطف و از خودگذستگی کرده. حالا با اینکه وضع مالیش خیلی خوب نیس مجبوره تو وایت سنز کرایه خونه هم بده.

انی با صدایی ملایم و تقریباً زیر لسی گفت: «احساس می‌کنم که این کار بی‌انصافیه. منظورم اینه که نباید بذارم گیلبرت به خاطر من چنین فداکاری رو بکنه.»

- گمون نکنم کاری از دست بریاد، چون حکمش صادر شده و قراردادشو با مدرسه وایت سنز امضا کرده. بینم، اون نوری که از پنجره خونه باری چشمک می‌زنه چیه؟

- دیانا داره به من علامت می‌ده. حتماً کار واجبی داره. می‌بخشین، با اجازه شما و ماریلا به سری برم بینم چکار داره.

انی مانند گوزن از تبه پوشیده از شیدر سرازیر شد و در میان سایه درخت‌های کاجستان ناپدید شد. خانوم لیند همان‌طور که مسیر او را با نگاه تعقیب می‌کرد گفت: «هنوز بعضی حالات و رفتار بجگی در او وجود داره.»

ماریلا عمداً به خلق و خوی خنک و جدی سابقش برگشت و معترضانه پاسخ داد: «اما حالات و رفتار زنانه‌اش خیلی بیشتره. حالا برای خودش خانمی شده.»

اما کاملاً مشهود بود که واکنش خشک و جدی ماریلا موقتی و ساختگی بود و دیگر جزو خصوصیات او به حساب نمی‌آمد. این موضوع را خانم لیند شب به شوهرش توماس گفت: «ماریلا کادبرت خیلی ملایم و نرم شده.»

عصر روز بعد انی به کورستان رفت و گل‌های تازه‌ای بر قبر ماتیو نهاد و بوته‌های رز اسکاتلندی اطراف آرامگاه او را آب داد. او تا غروب در آنجا ماند چون از آن فضای ساکت و آرام‌بخش، از علف‌های روییده در بین گورها، و از نجوای دوستانه باد با شاخ و برگ درخت‌های افرالنت می‌برد. وقتی آنجا را ترک کرد و از تپه‌ای که به دریاچه آب‌های درخشان منتهی می‌شد پایین رفت آفتاب در حال غروب بود و تمام اونلی در برابر چشم‌هایش منظره‌ای خیال‌انگیز به خود گرفته بود. چراغ خانه‌ها از میان درخت‌ها سوسو می‌زدند. آن سوی دره دریای مه‌آلود و ارغوانی‌رنگ، با امواجی که بی‌وقفه رزمه می‌کردند، آرمیده بود. در سمت غرب شکوه ترکیب رنگ‌ها و انعکاس آنها از آب دریاچه جلوه‌ای اعجاب‌انگیز داشت. زیبایی‌های آن چشم‌انداز قلب انی را لرزاندند و او با حق‌شناسی در پیچه روحش را بر روی آنها گنسود و زیر لب گفت: «ای دنیای قدیمی و عزیز! تو چه خوبی و من چقدر خوشحالم که در تو زندگی می‌کنم.»

انی به نیمه راه تپه رسیده بود که دید جوانی بلندقامت، سوت‌زنان از دروازه خانه بلایت بیرون آمد. او گیلبرت بود و به محض دیدن انی صدای سوت میان لب‌هایش خاموش شد. او کلاهش را با احترام از سر برداشت و اگر انی نایستاده بود شاید مدتی به همان حال بر جای می‌ماند. انی با گونه‌هایی گلگون گفت: «گیلبرت، می‌خوام از اینکه به خاطر من از درس دادن تو اونلی منصرف شدی تشکر کنم، تو لطف بزرگی در حق من کردی و می‌خوام بدونی این فداکاریت خیلی برام ارزش داره و بی‌نهایت ممنونم.»

- همیشه دوست داشتم بتونم خدمتی، گرچه ناچیز، برات انجام بدم. امیدوارم که بالاخره منو بخشیده باشی.

- روزی که تو دریاچه نجاتم دادی بدون اینکه خودم خبر داشته باشم تو رو بخشیده بودم. باید اعتراف کنم که ادم لجبازی بودم. من از اون روز همیشه متأسف بودم.

- مهم اینه که ما بتونیم در آینده دوستهای خوبی باشیم و در خیلی مسائل و مشکلات به همدیگه کمک کنیم. شنیده‌ام که تصمیم داری در خانه درسهای دانشگاه رو بخونی. باید بگم منم چنین برنامه‌ای دارم. اگه اشکالی نداره تا دم خونه‌تون همراهت می‌ام.

وقتی انی وارد آتیزخانه شد ماریلا با کنجکاوی به او نگریست و پرسید: «دم در با کی صحبت می‌کردی؟»

انی چهره‌اش از شرم سرخ شد و گفت: «گیلبرت بلایت. نزدیک تپه‌خونه آقای باری دیدمش.»

ماریلا با لیخندی نیمه‌جدی و نیمه‌شوخی گفت: «نمی‌دونستم این قدر با هم دوست هستین که نیم ساعت دم در می‌ایستین و حرف می‌زنین.»

- قبلاً دوست نبودیم. بلکه دشمنهای خوبی بودیم، اما تصمیم گرفتیم در آینده دوستهای خوبی باشیم. واقعاً من نیم ساعت دم در وایساده بودم و حرف می‌زدم؟ می‌دونی، آخه ما چهارپنج سال با هم حرف زده بودیم و شاید می‌خواستیم جبران کنیم.

ان شب انی بار دیگر کنار پنجره اتاقش نشست، اما این بار خوشحالت‌تر و خوشنودتر از همیشه بود. باد به‌آرامی میان شاخ و برگهای درخت گیلاس کنار پنجره می‌وزید و عطری را که با بوی خوش نعناع درهم آمیخته بود به اتاق

می ریخت. ستاره‌ها بر فراز سروهای بلند دره می درخشیدند و از میان درختها چراغ اتاق آنی سوسو می زد.

از شبی که آنی از کالج به خانه آمده بود و کنار همان پنجره نشسته بود افقهای زندگی او بسته تر شده بودند. با این حال او دریافته بود که اگرچه راهی که در پیش رویش قرار دارد باریکتر و پرپیچ و خم تر شده اما در مسیرش گلهای سعادت و خوشبختی خواهند شکفت. بله: او در آینده از کار مخلصانه، از آرزوهای والا، و از دوستی بی شائبه و مطبوع به وجد خواهد آمد. از این پس هیچ چیز نخواهد توانست او را از دنیای آمال و آرمانهایش بدزد. البته در طول راه آینده همیشه پیچ و خمی وجود خواهد داشت.

فهرست الفبایی اسمهای غیر فارسی

Evans.....	اونز	آ	
		Alberta.....	آلبرتا
	ب	Alice.....	الیس
Baptist.....	باپتیست	Anne.....	آن
Barry.....	باری	Avonlea.....	آونلی
Bright River.....	برایت ریور		ا
Bertha.....	برتا		
Sampson.....	سامپسون	Ella May.....	الامی
Blair.....	بلر	Eben Wright.....	این رایت
Ben Hur.....	بن هور	Abbey.....	ابی
Boston.....	بوستون	Epitaph.....	اپیتاف
Bolingbroke.....	بولینگبروک	Spencervale.....	اسپنسر ویل
Beechwood.....	بیچ وود	Strychnine.....	استریکنین
Billy.....	بیلی	Stella Maynard.....	استلای مای نارد
		Elaine.....	الین
	پ	Emily Clay.....	امیلی کلی
Pearl Clay.....	پرل کلی	Ewen Macdonald.....	اون مک دونالد
Prissy.....	پریسی	Ontario.....	اونتاریو

Duet.....	دولت	Miscella Grant	پرسیلا گرنت
Diana.....	دیانا	Prince Edward Island	پرنس ادوارد آیلند
Debating Club.....	دیبیتینگ کلاب	Peter Blewett	پیتر بلوت
		Peter Morrison.....	پیتر موریسون

ر

Robert.....	رابرت	Tommy Sloane	تامی اسلوان
Robert Bell.....	رابرت بل	Tremaine	ترماین
Rogerson.....	راجرسون	Toronto.....	تورنتو
Russell.....	راسل	Thomas.....	توماس
Rachel Lynde.....	راشل لیند	Tillie Boulter	تیلی بولتر
Rosamond Montmorency.....	رزاموند مونت مورنسی		
Ruby Gillis.....	روبی گیلیس		
Rosalia De Vere.....	روزالیا دور		
Royal Reader.....	رویال ریدر		

ج

		John.....	جان
		Geraldine.....	جرالدین
		Jerry Buote.....	جری بیوته
Josephine.....	ژوزفین	Julia.....	جولیا
Josie Pye.....	ژوزی پای	James Thompson.....	جیمز تامپسون
		Jane.....	جین

من

Sam.....	سام		
Samuel Lawson.....	ساموئل لاسون	Charlie	چارلی
Sadler	سدلر	Chester Ross.....	چستر راس
Sehisky	سلیتسکی		
St. Lawrence.....	سنت لورنس		
Sophia.....	سوفیا	Dalhousie	دالهاؤسی

د

ل

Lancelot لانسلوت
 Lewis Wilson لوئیس ویلسون
 Laura Spencer لورا اسپنسر
 Lucy Maud Montgomery لوسی ماد مونتگمری
 Lucilla Harris لوسیلا هاریس
 Lady Cordelia Fitzgerald لیدی کوردلیا فیتزجرالد
 Lizzie Wright لیزی رایت
 Lily Jones لیلی جونز

ش

Sharl شارلوت تاو
 Shirley شرلی
 Frank Stockley فرانک استوکلی
 Flora Jane فلوراجین
 Phillips فیلیس

ف

م

Matthew ماتیو
 Mark Twain مارک تواین
 Mary ماری
 Mary Alice Bell ماری آلیس بل
 Marysville ماریزویل
 Marilla ماریلا
 Mamie Wilson مامی ویلسون
 Moody Spurgeon مودی اسپورجن
 Muriel Stacy موریل استیسی
 Montreal Star مونترال استار
 Miranda میراندا
 Milton Clark میلتن کلارک
 Minnie MacPherson مینی مک فرسون
 Minnie May مینی می

ک

Cuthbert کادبرنه
 Carmody کارمودی
 Prince of Wales College کالج پرنس او ویلز
 Cavendish کاوندیش
 Katie Maurice کنی موریس
 Creek کریک
 Clifton کلیفتن
 Cordelia کوردلیا

گ

Gertie گرمی
 Green Gables گرین گیملز
 Guinevere گوئیونور
 Gilbert Blythe گیلبرت بلایت

Viola وپولتا

ن

Nancy نانسی

o Nova Scotia نووا اسکوتیا

Harmon Andrews هارمون اندروز

New Brunswick نیوبرانزویک

Halifax هالیفاکس

Newhdge نیوہیج

Halifax Chronicle هالیفاکس کرونیکل

Hepzibah Jenkins هیزبیا جنکینز

و

Hopetown هوپ ٹاؤن

Waterloo واترلو

Walter والٹر

ی

White Sands وایت ساندز

Jedediah یددیاہ

William I. Blair ویلیام جی. بلر

Winnie Adella Blair وینی آدلا بلر

ان روز صبح آنی، وقتی به مدرسه رسید. فضای آنجا را آرام و ساکت یافت. معلم یسین به شاگردهایش یاد داده بود که هنگام ورودش، باید همه سر جایشان نشسته باشند و زمانی که آنی وارد کلاس شد، با ردیف آرام «چهره‌ای چون صبح درخشان» و چشمهای تابناک جستجوگر رو به رو شد. کلاهش را به جارختی اویخت و در برابر شاگردهایش ایستاد: با این امید که نرس و دستیاچی‌اش، آن طور که خودش احساس می‌کرد، آشکار نشود و آنها پی نبرند که تا چه حد لرزه بر اندامش افتاده.

منتظر بخش بعدی زندگی آنی باشید، در کتاب

آنی

در آونلی

بهزودی نشر نقطه منتشر می‌کند.

خواننده گرامی

نشر نقطه تمامی آثار چاپ شده خود را از طریق پست برای متقاضیان ارسال می کند.
در صورتی که مایل به داشتن فهرست کامل کتابهای انتشارات نقطه هستید با نشانی :
نشر نقطه: صندوق پستی ۹۸۳-۱۳۱۸۵، تهران
مکاتبه کنید.

بخشی از کتابهای نشر نقطه به شرح زیر است:

پارک ژوراسیک	علمی-تخیلی
دنیای گمشده	علمی-تخیلی
میعاد باراما	علمی-تخیلی
راما ۲	علمی-تخیلی
باغ راما	علمی-تخیلی
کرزوس	رمان تاریخی
سقوط شاه	رمان تاریخی
فرار از سیبری	رمان تاریخی
مرده خواران	سفرنامه تاریخی
بیست داستان	داستان کوتاه هندی
خیلی دیر است پرنده مهاجر	رمانی از یک زندگی
مگی	رمانی از یک زندگی
سارا	داستانی ایرانی
چهار یار مهربان	کودکان
خرگوش و خارپشت	کودکان
رسائل دهمدار	عرفان
کیمیای سعادت	فلسفه

